از حقیقت باید گریخت

منوچهر جمالی

در سوگ مادرم
که در اثر ظلم رژیم اسلامی دلش پاره شد و در
۲۶ ژانویه ۱۹۸۷ ساعت پنج بعد از ظهر بدرود
زندگـــــــی گفت

از حقیقت باید گریخت

منوچهر جمالی

این کتاب در دو هزار نسخه با سرمایه نویسنده در لندن
در ژانویه ۱۹۸۷ چاپ شـــد

درگذشته می اندیشیدم که من حقیقت را یافته ام ، وقتی دم از جستجوی حقیقت می زدم در واقع وعظ می کردم که این تو هستی که باید حقیقت را بجوئی ، ودرنهان مقصودم آن بود که این تو هستی که باید به حقیقت من برسی .

ولی اکنون می دانم که این منم که حقیقت را باید بجویم .

جستن حقیقت وظیفه ایست که از من باید شروع شود و برای شروع به جستن ، دست از همان حقیقت خود برداشته ام ، چون آنچه مرا از جستن باز می داشت ، چیزی جز همان حقیقت خود من نبود .

ولی مسئله این بود که من خودم را با این حقیقت یکی می دانستم و می انگاشتم که بدون آن نمی توان زندگی کرد . وبه هر حقیقت تازه ای که می رسم از نو دچار همین مسئله می گردم .

حقیقت ،بدون ایمان ما

ما می انگاریم که حقیقت بدون ایمان ما وهمه انسانهای دیگر ،همان حقیقت می ماند ،وبا پذیرش یا عدم پذیرش انسانها ،نه می کاهدونه می افزاید.
ولی این انگاشت ما ،اشتباه محض است .آنچه از هرحقیقتی بدون ایمان ما باقی می ماند ،فقط اسطوره است .این انگاشت را معمولا" میان ما رواج می دهند تا انسان را تحقیرکنند .به ما می باورانندکه حقیقت (یعنی حقیقت آنها)می توانندبدون انسان باشدولی انسان نمی تواند ونباید بدون آن حقیقت زندگی کند.
بدون ایمان ما ،هیچ حقیقتی،حقیقت نخواهدشد.

تاریخ،آئینه اشتباهات گذشته است

تاریخ هرملتی برای آنست که آن ملت ،اشتباهاتی را که یکبار کرده است ،دوباره تکرارنکند .ملتی که با تاریخش آشناست(وآگاهبود تاریخی دارد)از اشتباهاتی که یکبار یا چندبار کرده است ،پرهیز خواهدکرد .پیدایش یک اشتباه دریک ملت ،نشان آنست که درافراد آن ملت ویژگیهای روانی ودینی وسیاسی واجتماعی وفکری خاصی

هست که با زبه سوی آن اشتباه راندهیاکشاندهخواهندشد.
بنابراین درک هراشتباهی درتاریخ ملت ،سبب می شودکهبرضدرخ دادن دوباره آن اشتباه درخودمبارزه کنند.ملتی کهمی تواندباتوجهبهتاریخ خود، اشتباهات خودراتکرارنکند،راه پیشرفت خودراگشودهاست.تاریخ، آئینهآیندهنیست.
تاریخ،آئینهاشتباهات گذشتهاست.استفادهتاریخ برای "تجلیل وقایعی یاافرادی دریک ملت" یاتجلیل "یک مقطع ازتاریخ" تاریک ساختن دیده،ازدرک اشتباهات آن ملت است.درسیرتاریخ،بسیاری رخدادها،حتی پیروزیها،ازاشتباهات آن ملت سرچشمهگرفتهاست.تجلیل این رخدادهاوافکاریاافرادیاگروهها،برای پنهان ساختن اشتباهات است.تاریخ،ثبت وحفظ تجربیات یک ملت است،وهیچ تجربهای نیست که واجد اشتباهات نباشد.وبسیاری ازپیروزیها سبب می شوندکهیک ملت، یک اشتباهخودراقرنها بلکههزارهها نشناسد.یک شکست است کهچهره وحشتناک این اشتباهرابعدازصدهاسال ناگهان مانند نورافکن روشن می سازد.
اشتباهی کهباآن صدهاسال پیروزی داشتهاست،اکنون بهعنوان اشتباه شناخته می شودوملت نمی خواهدباورکند.ملت برای بقاء وپیشرفتش نبایداشتباهاتش رافراموش سازد.تاریخ ،نامهاشتباهات (اشتباهنامه) ملت است.تاریخی کهاتفاقات رابهعنوان قوانین بههم می پیوندد،بادادن ضرورت بدانها (چهضرورت علی چهضرورت کمالی - چون تاریخ باید بههدفی برسد) امکان درک مسئولیت ملی رادراشتباهات تاریخی خود، می گیرد.ملت رادرمقابل اشتباهتش خرفت می کند.

چرا حقیقت، جاویداست

اگرهرمتفکری ،نتیجههای منفی وزیانباروکُشندهافکارخودرادردههاوسدهها یاهزارههای بعدی به یقین بداند،هیچکدام ازافکارخودرانخواهد نوشت .ولی اگرمتفکر،یقین پیداکندکهافکاراودردههاوسدهها وهزارههای بعدهمیشه مثبت ومفیدوجان بخش خواهدبود،افکارخودرا "حقیقت"خواهد

انگاشت وبه‌نام حقیقت به‌دیگران ارائه خواهد داد.
از این رو همیشه متفکرینی که درفروتنی،ناظربه‌یکرویه‌بودن وناقص بودن وضعیف بودن افکارخودبوده‌اند،ومی دانسته‌اندکه‌گسترش ونفوذ آن اندیشه‌ها ،موجب چه‌بلایائی خواهدشد،یا هیچ به‌جای نگذارده‌اندویا آن افکاررا با هزاران گرومگروشاید،همراه وحقیرساخته‌اندومردم‌نیزآنها را به‌عنوان خواب وخیال واحتمال ناچیزگرفته‌اند.ولی متفکرانی که‌درغروروا طمینان ویقین،لذت ازروشنائی افکارخودبرده‌اند،افکار خودرا به‌نام " حقیقت جاوید" به‌جای گذارده‌اندواین افکاردرجهان گسترش یافته‌اند.
ما هنوزاحترام‌به‌اگرها وشایدها نمی گذاریم.فکری که‌نتیجه‌کورمالیست و با هزاران احتیاط انسانی بیان شده‌است برهمه" حقایق مطلق " ترجیح دارد.
همین که‌ما برای زندگانی خوداحتیاج به‌حقیقت را درک کنیم،سبب می‌شود که‌متفکرین " اگراندیش وشایداندیش " را تحقیرکنیم.

ازآخرت بینی

چشمی که‌ورزیدگی دردوربینی پیدا می کند،نزدیکها وآنچه‌درنزدیکهاست بدوتیره‌ومبهم‌ومه‌آلودمی بیندوچه‌بسا نمی بیند.از این رونیزهست که کسانی که"آخرت بین وفرجام‌بین " هستند،وهمیشه متوجه"هدفهای غائی تاریخ"و"فکرآخرت " هستند،واقعیات اجتماعی وسیاسی را درامروز وفردا نمی بینند.
البته چشمی نیزکه‌ورزیدگی وعادت به‌دیدن دقیق نزدیک ها وآنچه‌امروز وفردا رخ می دهددارد،دوررا نمی توانددببیندیا آینده‌را مه‌آلودومبهم‌و تاریک می بیند.از این روا شخاص واقعیت بین وواقعیت‌گرا ،نسبت به هدفهای غائی،شک می ورزندوحتی نفرت ازآنها نیزدارند.

رابطه معکوس میان منفعت وایده‌آل

میان منفعت وایده‌آل،رابطه مستقیم‌نیست بلکه‌رابطه‌ای معکوس نیز

میا ن آنها هست .ا یده‌آل،دررا بطه مستقیمی که با منفعت یک فردیا گروه دا رد ،آن منفعت را نه‌تنها تا ئیدمی کند ،بلکه‌ا عتلاً نیزمی دهد . حتی منفعت را به‌ا ندا زه‌ا ی ا عتلاً می دهدکه‌حقیقت می شود .کسا نی که‌برا ی تا مین منفعتشا ن، پیروا یده‌آلی می شوند (مثلا" پیروا یده‌آل عدا لت یا تسا وی یا آزا دی)توجه‌به‌را بطه مستقیم‌میا ن منفعت وا یده‌آل دا رند .
ولی بی خبرا زرا بطه معکوس میا ن ا یده‌آل ومنفعت هستند .
وقتی منفعت با ا یده‌آل را بطه معکوس دا رد ،توجهشا ن به‌منفعت ،سبب تحقیرا یده‌آل یا بی تفا وتی ولاقیدی نسبت به‌ا یده‌آل می شودویا ا ینکه ا یده‌آل فقط بها نه‌ووسیله‌ظا هری برا ی رسیدن به‌منفعتشا ن می شود .
وسیله‌سا ختن ا یده‌آل ، چیزی جزتحقیرآن نیست .ا زسوئی دیگر ،توجه به‌ا یده‌آل وا همیت دا دن به‌ا یده‌آل ،سبب تحقیرمنفعت جوئی می گردد .
پس را بطه معکوس منفعت با ا یده‌آل ،می توا ند دونتیجه‌متفا وت ومتضا د با هم‌دا شته‌با شد .یکی با توجه‌به‌منفعت ،ا یده‌آل را تحقیرمی کندومنفور می دا رد ،دیگری با توجه‌به‌ا یده‌آل، منفعت را تحقیرمی کندومنفور می‌دا رد
هردوی ا ین رفتا رها بربنیا درا بطه معکوس میا ن منفعت و ا یده‌آل قرا رگرفته‌ا ست . هردویک کا ررا می کنند فقط ا زجهات وارونه .
معمولا" توده‌مردم ،به‌را بطه مستقیم‌میا ن منفعت وا یده‌آل،ا همیت بیشتر می دهندودررا بطه معکوس آن دو ،ا یده‌آل را درمقا بل منفعت تحقیرمی‌کنند وا یده‌آل را وسیله‌رسیدن به‌منفعت می دا نند .بنا برا ین بعدا زدوره مبا رزا ت (که‌تسا وی میا ن منفعت وا یده‌آل را می پذیرند)منفعت را بر ا یده‌آل ا ولویت می دهند .
ولی نخبگا ن وروشنفکرا ن،بیشتررا بطه معکوس میا ن ا یده‌آل ومنفعت را ا همیت می دهندومنفعت را درمقا بل ا یده‌آل،تحقیرمی کنند .منا فع برا ی آنها وسا ئل برا ی رسیدن به‌ا یده‌آل ا ست .ودررا بطه مستقیم‌میا ن منفعت با ا یده‌آل ،منفعت را می خوا هندمسا وی باایده‌آل بسا زند .تسا وی،هما ن یک تسا ویست ولی جها ت تسا وی برا ی مردم‌وروشنفکرا ن (رهبرا ن)فرق دا رد .

چه برهه ای ازتاریخ، اسطوره می شود؟

تاریخ را می توان به اسطوره تحول داد. برهه هائی از تاریخ که در یک جامعه، تاثیر شدیدی کنند، آن برهه، ماهیت تاریخی خود را بزودی از دست می دهد و شکل اسطوره به خود می گیرد. آن جامعه، دیگر میل به درک تاریخی آن برهه و اتفاقات ندارد و ماهیت تاریخی آن را فراموش می سازد و میان رویدادها و اشخاص، روابط اسطوره ای جایگزین روابط تاریخی می گردد.

آنچه در تاریخ، نسبی و مبهم و ضعیف و پراکنده است در اسطوره، مطلق و جمع و روشن و قدرتمند می گردد. تاریخ از آئینه گی بیطرفانه اش که هر چیز را فقط" می نماید" خارج می گردد و در اسطوره، یک قدرت انگیزاننده در آینده می گردد. اسطوره یک قدرت است نه یک آئینه. برهه ای را که یک ملت تبدیل به اسطوره می دهد، بستگی به نزدیکی و دوری زمانی و تاریخی ندارد. ملت، وقایعی و اشخاصی را که همین دیروز اتفاق افتاده است، اسطوره می سازد و وقایعی که صدها هزار سال پیش اتفاق افتاده، از آستانه تاریخ بودن نمی گذرد. درک چنین برهه هائی از تاریخ که شکل اسطوره ای به خود می گیرند، با تاریخ آن ملت قابل فهم و تاء ویل نیستند بلکه آنها را می توان فقط با اسطوره های آن ملت که همیشه در آن ملت زنده بوده اند، شناخت و فهمید.

هر کسی به اندازه اش

انسان هزاره ها ست که فورمول عدالت را کشف کرده است. به هر کسی باید به اندازه اش داده شود. این فورمول بیشتر سبب افزایش حس عدالت و طبعا "طغیان برای عدالت شده است تا شیوه اجرای عدالت را مشخص ساخته باشد. هر چیزی ولو با نهایت عدالت خواهی به انسان داده شود، به اندازه ای نیست که هر فردی از خود دارد. خشم برای عدالت، بلافاصله بر ضد" تحقق هر دادی" نمودار می گردد. این نکته در داستان فریدون وسلم و تور و ایرج (سه پسران فریدون) تجسم داده می شود. تلاش برای تحقق دادن به داد، هیچگاه پیروز نمی شود.

در این فورمول، مسئله عدالت، تقلیل به مسئله "اندازه انسان" داده

شده است .کیست که بداند و یا بگوید که "اندازه هر انسانی" چیست ؟ انسانها آنقدر با هم تفاوت دارند که تشخیص و تعیین این اندازه ، اگر از محالات نباشد ، پاسخ به آن فقط یک آزمایش موقتی است .در اثر همین تعدد بی نهایت اندازه های انسانیست که بشر در آغاز ، مسئله را به زمان و روزگار و سرنوشت وامی گذاشت تا بخت را معین سازند (بخت ، همان کلمه بخش و بهره است که چیزی جز مسئله داد نیست) .

از این گذشته انسان باید وجود ثابتی بشود ، تا اندازه اش به آسانی مشخص یا معین شدنی باشد .

اگر اندازه انسان نیز همیشه تغییر بکند ، تعیین این اندازه بی نهایت دشوار خواهد شد از طرفی " آنچه من اندازه خود می دانم " ، آن چیزی نیست که جامعه یا حکومت یا روزگار و سرنوشت اندازه من می داند (یا علم اقتصاد و علم روانشناسی اجتماعی و ...) .

از طرفی با بزرگ شدن جامعه ، شناختن اندازه هر فردی از طرف جامعه یا حکومت از عهده هر دو خارج است .در جامعه بزرگ ، دیگر نه امکان نه فرصت نه نزدیکی و نه فراغت کافی برای اندازه گرفتن دقیق فرد به فرد مردم هست .

در جامعه بزرگ ، عملی ترین راه (هر چند فاقد هر نوع حساسیت سنجش هست و فقط برای تقلیل مسئله به مسئله ساده قابل حل است)آنست که اندازه همه انسانها را در بسیاری جهات ، مساوی بیانگاریم .تساویهای مختلف از جمله تساوی حقوقی ، تنها راه هیست که در جوامع بزرگ عملی ترین راه تحقق عدالت است ، چون اندازه گیری انسانها ، غیرممکن شده است . ولی درست با این مساوی انگاشتن همه ، تازه نا عدالتی ها شروع می شود ، چون هیچکسی با این اندازه واحدی که ما همه را مساوی با آن می انگاریم ، مساوی نیست .

آنهائی که "کمتر از این اندازه اند" ، با یافتن چنین موفقیتی گستاخ تر در دعاوی و حقوق خود می شوند و آنهائی که "بیشتر از این اندازه اند" ، دورو و حیله ورز می گردند ، چون وا همه دارند که "عدم تساوی خود" را نشان بدهند .آنها "بیشتر بودن خود" را در مساوی تر بودن خود" ، "مساوی تر نمایاندن خود" تحقق می دهند .

وقتی،تساوی،یک فضیلت اخلاقی وسیاسی واجتماعی ودینی شد،انسان، برتری خودرا در"مساوی نمودن بیشترخودبا دیگران"کسب می‌کنـــــــد. منطق وریاضی است که‌فقط یک نوع تساوی می شناسد. انسان،ازتســـاوی نیز،هزاران گونه‌تساوی می سازد.

هیچکس به‌یقین نمی داند اندازه‌اش چیست ،چون نمی توانند به‌طورعینـــی اندازه‌اش را بشناسد ،ولی به‌اندازه‌اش می خواهدومی داندکه‌ا وهمـــان اندازه‌را داردکه‌همسایه‌اش دارد.انسان همیشه هم‌اندازه‌همسایـــه‌اش هست .وچون اوهرروزوهرساعت همسایه‌های مختلف پیدا می کند(باانسانهای مختلف آشنا می شود)،همانقدرمی خواهدکه‌دیگری دارد.بدینسان مسئلـه عدالت اجتماعی،غیرقابل حل می ماند ودرتساوی همه‌باهم ،به‌همه‌به‌یـک اندازه‌نا عدالتی می شود.وقتی همه‌ازیک نوع نا عدالتی برخوردارشوند، خودیک نوع عدالت اجتماعی ایجادشده‌است .همه‌همدردهمندچون همه‌بـــه یک اندازه‌ازیک ستم دلخواه‌بهره‌بر دارند.

درانتظـــارتکرارفرصـــت

پشیمانی سودی ندارد،چون فرصت های زندگی ،همیشه‌فقط یکبار سراغ ما می آیند.

پشیمانی ،ما را مشغول این محاسبات می کندکه‌اگربارديگرچنین فرصتـی پیش آید،چنین وچنان خواهیم کردیا بایدکرد،تاحداکثراستفاده‌ازچنیـن فرصتی بشود.

ولی دراین اثناء ،بازفرصتی دیگرمی آید،ولی چون طبق طبیعت فرصت ،

ازیک نوع فرصت کنیم که یکبار در تاریخ پیش می آید.
فرصت، تکراری نیست که اینگونه تخصص ها و محاسبات به درد بخورد.

چرا باید از ظاهر گذشت تا به حقیقت رسید

اینکه چرا حقیقت بر ظاهر ترجیح دارد، فقط یک نوع ارزش اخلاقی ما است. چون نمودها، تغییر می کنند، ما را گمراه می کنند و فریب می دهند. پس نمودها، بد و شوم هستند، چون ما را می فریبند. ولی حقیقت، چیزیست که ما را نمی فریبد، چون هیچگاه تغییر نمی کند.

پس این ما هستیم که تغییر را شوم و منفور می داریم و از آن گریزانیم. ما از تغییر، می ترسیم. ما با تغییر، بیگانه ایم. از این رو ما دنبال "یک خود" هستیم که همیشه در ما همان بماند که هست، همیشه عینیت با خود داشته باشد. ما برضد نمودهای تغییر کننده، اسطوره ای به نام حقیقت می آفرینیم. ولی، نمود، یک شخص نیست که به قصد و دلخواه ما را بفریبد. چون فریفتن، همیشه یک قصد شوم است. تغییر، همیشه "دیگرشدن" است. ما باید آمادگی برای این دیگرشدنها داشته باشیم و از دیگرشدن، نترسیم. آن چیزی که شگفت انگیز است (در دیگرشدنش) حتماً نباید وحشت انگیز و ترسناک باشد. تغییر "نمود"، تنوع و زیبائی و حرکت و ثروت زندگانی ما و طبیعت را فراهم می آورد.
وقتی ما ارزشی دیگر و والاتر به تغییر بدهیم، از تغییر نه تنها لذت خواهیم برد، بلکه در دیگرشدن، هرچیزی، شگفت انگیز، خواهد شد و ما را به تفکر خواهد انگیخت.

نمودها ،بسیا رچیزها را درهما ن تغییرشا ن می نما یند .نموددرهرتغییری، بیشترمی نما یدکه ما تا به حا ل دیده ا یم .یک را بطه ثا بت وتغییرنا پذیــر میا ن نمودوبود ،ممکن ا ست که بسیا ری چیزها را بپوشا ندوبودرا فقــط ا ز جهتی وطرفی ،بنما یدوسا یرجها ت ورویه ها را هیچگا ه ننما ید .پس مــادر تغییر ،ا مکا ن بیشتردیدن وشنا ختن دا ریم .دنیا وخودوجا معه را ما بهتـــر می شنا سم ،چون آ نها خودرا بیشترتغییرمی دهند .ا ین " تحقیرنمود"هــا هست که ما را " حقیقتجو"می کند .

ما فقط نمودرا درک می کنیم وا ین خودیک ا فتخا را ست .کسیکه توجه به نمود می کندوبه نمودا رزش می دهد ،تغییرنمودرا می طلبدوتغییرنمودرا دوست می دا رد ،چون تغییرنمود ،همیشه ا مکا ن معرفت تا زه برا ی ا وفرا هـــم می آ ورد .

نیکی خودرا نپوشا نیـــد

می گویندکه نیکی ها ی خودرا ا زدیگرا ن وحتی ا زخود ،پنها ن کنیــد . نیکی شما را هیچ کس نبا یدببیند .نیکی شما نبا یدبرا ی هیچکس نمــودا ر با شد .ا لبته درموردبدیها ،سفا رش روشنی نمی کنند .بدین ترتیب ا نسان وقتی بخوا هدنیکی ها یش را پنها ن سا زد ،با یدا نسا نی دوروبشود ،حتـــی نسبت به خودش .آ نکه خودرا آ نطورکه هست به دیگری نمی نما ید ،دوروو ریــا کا را ست .

ولی نیکی ما نندبدی ویا ما نندهرعملی دیگر ،به طورطبیعی درحرکــا ت وبا لاخره درچهره ووجودا نسا ن نمودا رمی شوند .ولی با چنین دستوری ، ا و با یدجریا ن طبیعی ا ین نمودرا با زدا رد .ا وبا یدبرضدا ین سا ئقه نمــودا ر شدن،عمل کنند .پس ا وبا یدخودرا غیرا زآ ن بنما یدکه هست ومی کند .من یک چیزخودرا که نمی نما یم ،هما نقدردوروهستم که هما ن چیزرا وا ژگونه بنمایم . بدینسا ن نیکی کردن ا ورا مجبوربه دوروئی وریا کا ری خوا هدسا خت .

ولی ا گرا وبه طورجدبخوا هدنیکیها ی خودرا پنها ن سا زد ،بهترین را هــش ا ین ا ست که بدیها ی خودرا درصحنه نما یش مردم بگذا ردوآ نها را بزرگتـــرو بدتروزشت تروکریه تروچشمگیرترا زآ ن سا زدکه هستند ،تا مردم ا زنقا ئــص وحقا رت وپستی وزشتی ا ولذت ببرند ،وا ین تمتع ا زلذت برتری خودبرا و

(دیدن نقص دیگری، برتری ما را لذیذمی سا زد)سبب می شودکه ا صلا"به فکر آ ن نیفتندکه ا ونیکی هم می توا نددا شته با شد .بدین سا ن،ا وبرا ی پنها ن سا زی نیکی ها یش ،چندین برا برمجا زا ت برا ی بزرگترنمودن بدیها یش می کشد .ا لبته با چشمگیرسا زی وجا لب سا زی بدیها ی خودودرصحنه آ وری آ نها ،ا یما ن مردم را ا ز" توا نا ئی ا نسا ن به نیکی کا ری"می گیرد .ا گر همه به همین شیوه رفتا رکنند ،که نیکی خودرا بپوشا نندوبدیها ی خودرا بیشتر بنما یا نند ،دنیا ،تئا ترزشتی ها وپستی ها وکرا هت ها ونقصها و معا یب می گردد .پس نیکی خودرا ا زدیگرا ن پوشا نیدن،چندا ن هم نیک نیست . دنیا را با پوشا نیدن نیکی ها ی خودزشت نسا زید .کسیکه نیکی یا بدی خودرا کمتریا بیشترا زآ ن می نما یدکه هست ،ریا کا ری می کندودنیا را ا ززیبا ئی محروم می سا زد .

دوستی حقیقت کدا مست ؟ 

یکی ،دیگری را دوست می دا ردتا دیگری ،حقیقتی را که ا ودا رد ،دوست بدا رد .

یکی ،حقیقت دیگری را دوست می دا ردتا دیگری ا ورا دوست بدا رد .یکی دیگر ،حقیقت دیگری را دوست می دا رد ،تا بتوا نددیگری را دوست بدا رد .

یکی نمی توا ندهمه بشررا دوست بدا رد ،چون می با یدهمه حقا یق آ نها را با هم دوست بدا ردوا ین حقا یق هیچکدا م با هم سا زگا رنیستند .ا زطرفی بشر نمی توا ندآ ن یکی را دوست بدا رد ،چون نمی خوا هدحقیقت ا ورا دوست بدا رد .ولوآ نکه ا وهمه بشررا دوست می دا رد ،تا همه هما ن حقیقت را فقط دوست دا شته با شندپس ا زا ین میا ن کیست که حقیقت را دوست دا رد ؟

عقا ید مختلف ،کفرودین 

دین وکفر ،وجودندا رند .فقط عقا یدمختلف وجوددا رند .عقیده توغیرا ز عقیده من ا ست ا ما ممتا زترا زعقیده من نیست .ا ما دین ،عقیده ا یست که همه عقا یددیگررا جزعقیده خود ،کفرمی دا نند .ا ونه تنها ممتا زترا زعقا ید

است ،بلکه خودرا تنهاحقیقت و همه عقایددیگررا باطل می‌داند،کسیکه همه عقاید دیگررا باطل می‌کندتا فقط خود ،حقیقت‌باشد ، خوداوهم‌باطل می شود ،به همین علت نیز هست که با واهمه ونگرانی وشدتی‌درممتازساختن‌حقیقت خودبی اندازه کوشا ست .

چرا حقیقت تو ،برای من باطل است ؟

برای آنکه معیارتازه‌ای برای نیک وبد (برای اخلاق)گذاشت ،باید درآغاز ،خودرا ما وراء همه‌نیک وبدها قراردا د (ما وراء همه‌اخلاقها) .
وبرای آنکه‌خودرا ما وراء همه‌نیک وبدها قراربدهیم ،باید‌ما وراء همه دین ها وکفرها برویم ،چون تا به‌حال این دین ها وکفرها بوده‌اندکه‌معیار اخلاق (نیک وبد)بوده‌اند .دررفتن ما وراء کفرها ودین ها ،درخواهیم یافت که‌برای‌تنها دن‌ارزشهای نوین ،احتیاج به‌دین وکفرنیست .وهمچنین باید‌دانست که‌ضدیت با کفرودین ،هنوزرفتن به‌وراء کفرودین نیست .
کسیکه‌ما وراء کفرودین می رود ،با کفرودین ،ضدنیست .ضدیت ،همیشه‌میان کفرودین است .کسیکه‌یک عقیده‌دارد ،دشمن عقیده‌دیگراست .وکسیکه‌یک عقیده‌را تنها حقیقت می داند ،ضدهمه عقایددیگراست ،یعنی ضدکفراست .
ایمان به‌یک حقیقت واحدومطلق ،حقایق دیگررا جزخود ،باطل ودروغ می سازد ،ازاین روضدآنها می شود .ولی ما وراء کفرودین ،انسان،هیچ حقیقتی را درضدیت با حقایق دیگر ،درک نمی کندتا مجبورشودآنها را باطل ودروغ بیانگارد .دراین عرصه‌ما وراء ،همه‌حقایق چه‌ازدین چه‌ازکفر ، در یک طرازومتمم همندوبسیاری ازحقایقشان با هم‌مشترکندولوشکل ونام مختلف دارند .بسیاری ازمحتویاتی که‌درعقیده‌دیگر ،برضد "محتویات دین من "انگاشته‌می شود ،ازدیدگاهی بالاتر ،محتویاتی مشابه‌با دین منست وهم‌ارزش ومتمم‌آنست .
وقتی تضادیک عقیده‌با عقیده‌دیگر (دین با کفر)به‌بن بست‌کشیده‌شد ، باید‌به‌دیدگاهی بالاترووالاتر (ما وراء کفرودین)رفت ،تاآن تضادرا به‌عنوان متمم همدیگروهم‌ارزش یکدیگردرک کنیم .با این درکست که می توانیم معیاری تازه‌ازنیک وبدبگذاریم .
من بایددراین دیدگاه ،باطل دیگری (عقیده‌دیگری راکه‌تا به‌حال به‌عنوان

با طل ودروغ وکفروشرک وآگا هبودکا ذب، خوا نده‌ا م)به‌عنوا ن حقیقت یـــا مولفه‌ا ی ا زحقیقت دریا بم‌وبه‌مقا م‌حقیقی مشا به‌حقیقت خودا رتقاء بدهم ، تا به‌جا ی ضدیت با حقیقت من ،به‌عنوا ن هما رزش وهمطرا زبا حقیقت مـن ، با حقیقت من ا نبا زوبا لاخره‌ترکیب گرددوا مکا ن پیدا یش معیا ری تـــا زه فرا هم‌گردد .آ نچه‌را من تا به‌حا ل به‌نا م‌با طل ودروغ وکفروشرک‌وآگاهبـود کا ذب خوا نده‌ا م ،حقیقتی دیگرا ست که‌بدون آ ن ،حقیقت من نیزتا به‌حـال نا قص بوده‌ا ست .

کفرمن با یدبا دین من یکی شود ،تا بتوا نم‌گا می فرا ترا زآ نها ولی برتـر ا زآ نـها بگذا رم .

کسیکه‌ما وراء کفرودین می رود ،با یدکفرودین را زیرپا ی خودبنـهدوآنچه ما برآ ن گا م‌می نهیم‌با یدمحکم با شد .

ما وقتی ما‌فوق کفرودین قرا ردا ریم ،آ زا دا زکفرودین هستیم‌ورا ه‌رسیدن به‌ا ین ما وراء ،رفتن ا زدین به‌کفرا ست ،چون بدون رسیدن به‌کفـــــــر ، وپذیرفتن کفر ،نمی توا نیم ا ین دورا با هم‌ترکیب کنیم .عرفا ی ما قرنـها کشف کرده‌ا ندکه‌حقیقت ومحبوبه ،چیزی جمع کفرودین نیست .

زلفش کفرورویش دین ا ست ورفتن ا زدین به‌کفر ،گستا خی می خوا هد .رفتن ا زدین به‌کفر ،ترک ا ندیشه‌ها وعقا یدخودبه عنوا ن حقیقت ا ست ویا بـــه عنوا ن حقیقت مطلق ووا حدا ست وپذیرفتن کفر ، شنا ختن عقیده‌دیگری به عنوا ن مولفه‌دیگری ا زحقیقت ا ست .

حقیقت ،بیش ا زآ نست که‌یک ا نسا ن بتوا ندبشنا سد .ما دردیگرا ن،مولفه‌های دیگرحقیقت را کشف می کنیم‌که‌می توا نند حقیقت ما را تما م‌سا زنـــــــد . حقیقت ما آ غوش خودرا برا ی همه‌حقا یق می گشا ید .همه‌بشر ،متمم مـــــــن می شوند .همه‌حقا یق ،حقیقت مرا تما م‌می کنند .من ،ا حتیا ج‌به‌دیگـــران دا رم .

مفا هیم‌وتصا ویرموهوم‌را با یدجدگرفت

هیچ مفهومی نیست که‌ا نسا ن آ فریده‌با شدکه‌بدون ا رزش می با شد .ا یـن مهم‌نیست که‌ا ین مفهوم (مثلا"خدا وشیطا ن ودیووفرشته‌وروح وآ خـــرت)

انطباق با وجودی خارجی داردیاندارد.نفوذ این مفهوم وتصویردر تاریخ وزندگانی انسان ،بستگی به ایمانی داردکه انسان به آن مفهوم یا تصویرداشته است .
حتی انسان برای مقاومت درمقابل " آنچه هست و واقعیت دارد" ،مفاهیمی می سازدوبه آن ایمان می آورد ،تا قدرتهائی بیافریندکه بر آنچه هست وواقعیت دارد ،غلبه کند .
ما با رؤیا های خودروزی برواقعیت ووجودوروابط واقعی،غلبه می کنیم . انسان،واقعیت را با تصاویرورویائی ومفاهیم ایده آلی که دارد ،تبدیل به جهنم می سازدوهزاره ها ازجهنم می گذردومی سوزدوعذاب می برد ،تا روزی دنیائی شبیه رویا یش بسازد ،وتا آن دنیا را نساخته ،واقعیت ،جهنم خواهد ماند .این تصویرومفهوم انسانست که واقعیت را تبدیل به جهنم می کند .
این تصویردرذهن انسان (این رویا)هیچگاه درمقابل قدرتهای واقعی، تسلیم نمی شود .رویا ،کُشتنی ونابودساختنی نیست .همه مخالفین را می توان کشت ونابودساخت ولی رویا را نمی توان نابودساخت .محرومیت "شکست رویا ازواقعیت " ،ولوهزاره ها طول بکشد ،انسان را سازگار با واقعیت نمی سازد ،بلکه رویا را زنده تر ونیرومندتر می کند .
محرومیت ،همیشه رویا را می پروراند .

غرض شخصی وهدف ملی

معمولا" یک سیاستمدار ،میان غرض شخصی وهدف اجتماعی وملی اش احساس عینیت میکند .دراثراین عینیت ،نمی تواندتشخیص بدهدکه هر اقدامی که او می کند ،هدف ملی اوست یا غرض شخصی او .این عینیت ،هم دارای خطربزرگ است وهم شامل منفعت فراوان .
وقتی هدف ملی یا اجتماعی اش را با غرض شخصی اش " عینیت داد (چون دراین تساوی ،متوجه نمی شودکه اصل ومعیاردراین تساوی، غرض شخصی اوست)درواقعیت ،هدف ملی واجتماعی اش را قربانی غرض شخصی اش می کند .
ولی وقتی غرض شخصی اش را با " هدف ملی اش "عینیت داد (دراینجا

نا خودآگاه ،هدف ملی،معیار اصلی است)آن موقع ،خودش ومنافعش را قربانی هدف ملی اش می کند .
بدینسان ،یک سیاستمدار درمیان این دوقطب ،غالبا "ناخودآگاهانه در نوسانست .
همان کسی که منفعت ملت را درلحظه ای قربانی غرض شخصی اش می کند، کسی است که درلحظه بعد ،غرض شخصی وخودش را قربانی هدف ملتش میکند .
همین خطر وهمین خدمت،درا ثرهمان "احساس نیرومند عینیت غرض شخصی با هدف ملی "ایجاد می گردد .(البته فرض این است که این عینیت به وجود بیاید نه اینکه از همان آغاز مشخص باشد که یکی ،وسیله هدف دیگر یست) .
همان عینیتی که می تواند بیشترین خسارت را به یک ملت وارد سازد، می تواند موجب بزرگترین خدمت به ملت نیز بشود .ما چون دقیقا " نمی توانیم قضاوت بکنیم که غرض شخصی اوخودآگاهانه ونا خودآگاهانه درخدمت منافع ملی است (حتی خوداو نیز حداقل درقسمت ناخودآگاهانه نمی تواند داوری کند) طبعا "این نوسان ازیک قطب به قطب دیگردرهر لحظه موجوداست وتنها به حسن نیت سیاستمدار نمی توان اعتماد کرد .هر کسی که به دنبال سیاست می رود ،راهی جز این عینیت دادن غرض شخصی (که رسیدن به قدرتست)با هدف ملی ندارد .وگرنه کسی که منکر غرض شخصی می شود وبا ازخودگذشتگی ها درموارد می خواهد اعتماد را به این جلب کند که غرض شخصی ندارد یا مطلقا "درخدمت هدف ملی است، دروغ می گوید .
ودرصورت عینیت این غرض وهدف ،نوسان ناخودآگاهانه ازیکی به دیگری، چیز مسلمی است .

گرفتاری روشنفکران ما

آنکه می خواهد با خرافات مبارزه کند (روشنگری کند)باید با مردم مبارزه کند .مبارزه با خرافات همیشه با تحقیرخرافات ونفرت ازخرافات همراه هست ،واین تحقیرونفرت به مردم ،که با خرافات (که آنها حقیقت خود می شمارند)عینیت دارند ،منعکس می شود .بنابراین ،اوراه چاره ای جز

این ندارد که مردم را تحقیر بکند و منفور بدارد.
ولی مردمسالاری (دموکراسی) که ایده آلش حکومت خود مردم است، درواقع، مردم را تجلیل می کند. این مردمندکه با قدرت معرفتی وتجربی خود می توانند حکومت کنند.
روشنفکر، چگونه خواهد توانست دریک زمان، هم مردم را تجلیل کند هم تحقیر، هم دوست بدارد هم به آنها نفرت بورزد. درست روشنفکران ما درچنین موقعیتی قرارگرفته اند. واین فاجعه گریزناپذیر آنها ست. درحالیکه علمای دین، با تجلیل خرافات، درمقابل مردم قرار نمی گیرند واینگونه تضادرا دررفتار خود دربرابر مردم ندارند.
وحکومت دردموکراسی اگربر مردم استوار است، اگر ملت، حاضر به تقدم عقل وتجربه اش بر دینش وحقیقتش (خرافاتش) نشود، خواه نا خواه حکومت بر خرافات ملت استوار خواهد شد.
دموکراسی، باید شکل خرافات مردم را بپذیرد. بنا براین همان افکارِ روشنِ، روشنفکران که پایه های دموکراسی هستندنیز باید جزو "خرافات ملت" بشودتا بتوان دموکراسی را بر آن بنا کرد. ولی خصوصیت خرافه آنست که بسیار سخت ودیرتغییرپذیر است وبرای زدودنش باید آنرا بریدو جراحی کرد واز جای کندواینها همه تجاوز به مردم وعذاب دادن مردم وتحقیر مردمست. از اینجاست که می توان موفقیت جنبش های اسلامهای راستین را درایران پیش از انقلاب اخیر توجیه کرد. آنها همان خرافات را استحاله به افکار روشن روزدادند.
به مردم نشان دادندکه همان خرافات، شامل این افکار پیشروهست. تو احتیاج به ریشه کردن خرافات نداری فقط تا بحال آنها غلط ومعکوس فهمیده شده بودند. البته این تاکتیک، بسیار مفید بود، به شرط آنکه مرحله بعدی بلافاصله آغاز می گردیدکه این افکار روشن وپیشرفته، احتیاج به آن خرافات وحقایق کهن ندارند وخودمی توانندسرپای خودبایستند.

مسئله شخصیت وتساوی

برای ایجاد تساوی درجامعه، باید شخصیت را از اعمال وافکاروگفتارش

جدا سا زیم .ا زا ین به‌بعدبا یدبکوشیم‌که‌شخصیتی که‌درپشت هرعملی وگفتی وفکری قرا ردا ردنا دیده‌بگیریم ،تا فقط ا عما لوا فکا روگفتا رش رامنصفا نه (بدون درنظردا شتن مدا وم‌شخصیتش)دا وری کنیم .چنین عملی ا زهرکسی سربزند ،یک ا رزش حقوقی یا ا رزش ا خلاقی مسا وی ،یا ا رزش سیا سـی و ا جتما عی مسا وی دا رد .بنا برا ین برا ی ا یجا دتسا وی حقوقی وا خلاقـی و سیا سی ،با یدهمیشه همه‌مردم‌تمرین در" ا نتزا ع شخصیت ا زا عما ل وافکا ر وگفتا رآنها " بکنند .به‌محض برخورد بـ... ا عما لشـان ، شخصیتشـا ن را فرا موش‌کنند .ا گرچنین بشود ،آ نگا هست که‌می توا نیم‌وا قعا "به "گفتـه وکرده‌وا ندیشیده "نگا ه‌کنیم نه‌به‌گوینده‌وعا مل وا ندیشنده .

ولی درعمل ،چنین کا ری ا گرا زمحا لات نبا شد ،بسیا ردشوا رمی با شـدو درموا ردی غیرممکن ا ست .مثلا"درموردیک مردبسیا ربزرگ (رهبـرا ن مقدس)یا مردا ن جا نی ومنفور ،شخصیت را به‌هیچوجه‌نمی توا نندا زعمـل و گفته‌وا ندیشه‌ا ش جدا سا زند .وهیچکس به‌گفته‌وکرده‌وا ندیشه‌آ نها به‌خـودی خودش نمی توا ندبنگردودا وری کند .

تمرین درا نتزا ع شخصیت ا زعمل ، سبب می شودکه‌آ هسته‌آ هسته‌حسا سیـت بینا ئی ومعرفتی برا ی "شخصیت شنا سی "نداشته‌با شیم .دیدما هرچه‌بیشتر برا ی درک ا عما ل وا فکا روگفتا ر ،حسا سترمی شود (یعنی هرچه‌دموکـرات تر وعا دلترمی شویم) حسا سیت دیدما برا ی "ا رزشیا بی شخصیت ها "و"دریافت شخصیت ها "کمتر می گردد .بدینسا ن ا ستقرا ردموکرا سی ،درجا معه‌وتسلط ا یده‌تسا وی درحقوق وا خلاق وسیا ست ،شخصیت ها،مبهم‌ومه‌آ لوده‌ونا دیدنی ونا محسوس می شوند .ما دیگرنمی توا نیم‌شخصیت را ببینیم‌وطبعا "کسـی شخصیت خودرا نخوا هدپروردیا آ نقدرخوا هدپروردکه‌برا ی دیده‌کمسووکم‌بین ما کا فی با شد .

<u>ترس ا زا یده‌ها وا یده‌آ لهـا</u>

دوره‌ترس ا زپدیده‌ها ی طبیعت وترس ا زخدا وا زرویا (خوا ب)تما م‌شـده ا ست .دوره ترس ا زا یده‌ها وا یده‌آ لها رسیده‌ا ست .درا یده‌ها وا یده‌آ لهـا ، قوا ی ا ندا زه‌نا پذیروبی ا ندا زه‌هستندکه‌هنوزقا بل محا سبه‌ومها رشدنـی

نیستند .ولی ما هنوزعاشق ایده‌ها وایده‌آلهای خودهستیم‌ونمی توانیم قیافه‌وحشتناک این ایده‌ها وایده‌آلها را ببینیم .

هرکسی به‌اندازه‌نیازش

تا وقتی که ما ازتاریخ گذشته ملت خودشرم‌ونفرت داریم ،رابطه مختلی نسبت به‌ملت خودوطبعا "نسبت به‌خودداریم .هنوزتاریخ ما ازما نیست . ملت‌گرائی ،پیوندیافتن ژرف با تاریخ ملت خوداست .درا ثربرخوردبا "ایده‌های پیشرفته‌غرب "وعدم‌درک صحیح آن ،ما نمی توانیم نسبت به تاریخ گذشته ملت خود ،عادل باشیم .

کسیکه می‌خواهدعدالت درجامعه‌کنونی اش برقرارسازد (عدالت ،همیشه اجتماعیست ،عدالت غیراجتماعی وجودندارد)بایددرآغازنسبت به‌گذشته وگذشتگان ،با عدالت رفتارکنند .

عدالت نسبت به‌همعصریها با عدالت نسبت به‌گذشتگان،متلازم‌همدیگرند . تاریخ،دوام‌یک جامعه‌است وعدالت با امروز ،جداازعدالت با دیروز نیست .

عدالت ، همیشه سنجش اعمال واتفاقات وشخصیت ها با واحدومعیارهائی است که‌درایده‌های نافذ وگسترده‌درجامعه ،بیان شده‌است .مثلا"این ایده‌هزاره‌ها درایران استقرارداشته‌است که‌عدالت آنست که‌به‌هرکسی آنقدرداده‌شودکه‌سزایش هست (درفراخورش هست) .این فورمول(عبارت بندی)دردنیای گذشته ما یافته‌شده‌بود .

مسئله ، این مسئله بودکه‌چگونه "سزاواری "را باید‌تاویل کرد .معیارهای سزاواری مختلف بود :

۱- به‌هرکسی به‌فراخورنژادش بایدداده‌شود . ۲- به‌هرکسی به‌فراخور هنرش (فضیلت وورزیدگی اش)بایدداده‌شود . ۳- به‌هرکسی فراخور گوهرش (استعدادموجوددر وجودش)بایدداده‌شود .

آنگاه همین " به‌اندازه‌هنر"وجدول این هنرها ،مسئله‌بود (هنر در ایران قدیم‌معنای هنربه‌معنای صنایع ظریفه‌را نداشت .هنرمعنایش فضیلت وتقوا (به‌معنای امروزه‌اش)وورزیدگی ومهارت درچیزی بود

بودکه بدردجا معه می خورد) . مسئله به این می رسیدکه چه هنری درجا معه اهمیت بیشترداشت .یعنی ارزش آن هنردرجا معه چه بود .به آن هنری که درجا معه بیشترین ارزش را داشت ،به آن هنر (یا کسی که این هنررا داشت) بیش ترداده می شد .

وقتی بقا وحفاظت (نگهبانی)جا معه ،اولین نقش را بازی می کرد ، مردی ومردانگی وسلحشوری وبالاخره نظا میگری (سپاهیگری) مهمترین ارزش ومعیار عدالت بود .همانطورتا بقاء ونگهبانی جا معه ،نقش اول رابازی می کرد ،فورمول (هرکسی فراخورنژادش)یک معیارصحیح عدالت بود ، چون جا معه به وسیله این خانواده ها وبه دورفعالیت این خانوده ها دوام داشت .

موجودیت وبقای جا معه ها وملت ها ،دردنیای کنونی،استوارتروسلم‌ترو بدیهی ترشده است .

دردنیائی که جها نگیری ،یک ایده آل بودوهرکسی که می توانست بگیرد ، حق مالکیت وتصرف داشت (وحقانیت به این کارداشت)کسیکه می توانست بقای یک جا معه را تاءمین کند ،عملش وشخصیتش بیشترین ارزش را داشت ، نه کاریک کشاورزیا پیشه ور .به همین علت نیزآهنگری که کارگاه تهیه اسلحه برای سپاهیان بودارزش بیشتری نسبت به کارهای کشاورزی وپیشه وری داشت .

با آمدن دوره سرمایه داری همه این سلسله مراتب عوض شد .بدینسان دردوره ما ،همین فورمول (عبارت بندی)به جای ماندولی فضیلت وهنربا ارزش، چیزدیگری شد .

درگذشته ،اگرفضیلت ،دلیری وجنگجوئی بود ،اگرفضیلت،داشتن ایمان به دینی خاص وتقواهای مربوط به آن دین بود (تفوق یابی درجا معه دینی،دروززیدگی به ارزشهای آن عقیده بود) ،دردنیای ما این فضیلت ، کاروسودونتیجه ای که کارمی دهد ،شد .

بزرگترین هنروفضیلت انسانی ،کارصنعتی وکارگری‌واقتصادی شد . درحالیکه درشاهنامه ،کار ،درمقام اول به فعالیت ارتشی ونظامی اطلاق می شود . جنگ ،کارزاراست .مردکار ،مردجنگی بود .مردجنگی بودکه کار می کرد .همان یک کلمه کار ،چه تفاوت معنای عمیقی برای ما پیدا کرده

است . بنا براین همان فورمول عدالت ،تغییرمعنا ومحتویات پیدا کرد . فضیلت وهنر ،کارسودآورا قتصادی شدکه کارگری با تلاش محسوس بدنی اش انجام می دادوسودنیز ،واقعیتی ملموس ومحسوس برای همه بود .وگرنه یک فضیلت دینی نیزبرای مردم (ازلحاظ خودشان)سودمندبود ،چون سوداخروی داشت وسوداخروی ، برترین وبهترین سودبود .
دنیای ما دیگربه چنین سودهائی درحکومت وسیاست ،اعتناء نمی کنند . بنابراین مفهوم عدالت ،باوجودحفظ فورمولش ،تغییرکرد .عدالت موقعی درجامعه هست که هرکسی به اندازه کارسودآورش به اوداده شودواین سود ، معنائی کاملا" خاص دارد .
اما همین مفاهیم کاروسودوهنر ،مسئله راحل نمی کندوعدالت ،به بن بست کشیده می شود .چون دراین عبارت بندی عدالت ،محاسبات، همه به نفع نیرومندان وصاحبان استعدادتمام می شودکه می توانند دررقابت اجتماعی، دررقابت اخلاقی ودینی ،دررقابت سیاسی شرکت کنند .کسانی که قا، رند هنرخودرابنمایند (حالا این هنرهرچه می خواهدباشد ،چه فضیلت وتقوای دینی باشد ،چه کارسودمنداقتصادی باشدچه مردانگی ودل آوری وبالاخره چه شکل انحطاطی همه اینها باشدکه هوچیگری ونمایشگری به هرفضیلتی است) ،چون با هرهنری وفضیلتی ،نمایشگری آن نیزسبزمی شود .کسیکه نمایش یک تقوا وفضیلت وهنررا می دهد ،نه تنها ازعدالت سهم می بردبلکه به مراتب بیشترازهنرخالص بهره مندمی گردد ،چون هنرخالص چه بسا نمی تواندخودرابا این چالاکی بنمایدواین دورابه دشواری می توان در یک جامعه بزرگ ازهم جداساخت) .

برای رفع این گرفتاریها که درفورمول عدالت می آید (به هرکسی به اندازه هنرش داده شود)به جای فضیلت وهنر ،مفاهیم دیگرگذاشته می شود . کاربرداین فورمول عدالت همیشه گرفتاری داشته وخواهدداشت .چون درجه بندی افرادجامعه طبق یک معیاروعدم اشتباه ،غیرممکن است وبالاتر ازهمه اینها ،غیرانسانی بودن خوداین فورمولست ،چون انسانهای ضعیف وناقص ونا توان درهمه این گونه رقابت ها ،ازعدالت محروم می شوند .نه تنها افرادناقص الاعضاء وضعیف ماننکودک وبالاخره کسانیکه درعرصه پهنای اجتماع نمی توانستندهنرخودرابنمایند (مانندزنان)همه محروم

ازعدالت می شوند .
بنابراین این فکرپیش می آیدکه پس به هرکسی بایدبه اندازه دیگری (به اندازه عضودیگرجامعه)داده شود .با این مفهوم ،عدالت استحاله به مفاهیم تساوی وبرادری داده می شود .
جائی عدالت هست که برادروار یا مساوی با هم تقسیم شود .دریک جامعه بسیاربزرگ عملا"درجه بندی افراد طبق یک معیار (با همه این نمایشگریها و هوچیگریها وظاهرسازیها)غیرممکن است .
همین مفهوم تساوی که فقط عبارت بندی مفهوم برادریست (چون تساوی دومعنای متضاد باهم می یابد .۱ــ من مساوی با دیگری هستم یعنی واحد وفردجدا ازدیگری هستم .دراینجا فردیت وجدائی به آخرین درجه می رسد .
۲ــ من مساوی با دیگری هستم یعنی عین دیگری هستم وبا دیگری یکی هستم واین مفهومی است که مارکس واجتماعیون ازتساوی دارند)به مفهوم "مهراجتماعی"می کشد .اوج مفهوم مهر (محبت وعشق اجتماعی ،کسی خدارا دوست می داردکه همه بشررا دوست می دارد ،مفهومی که عرفای ما داشتند) دراین فورمول عبارت بندی می شودکه عدالت موقعی درجامعه برقرار می شودکه به هرکسی بایدبه اندازه نیازش داده شود .
(تحول عرفان ودین محبت به مارکسیسم وکمونیسم) .این عبارت برای عدالت ،زائیده ایده خالص انسان دوستی است .دراین مفهوم عدالت، انساندوستی ومهربه بشریت ،پیش فرض عدالت است .
عدالت ، برای تحقق مهراست . (همین معنا را نیزدرایران قدیم داشته اند).
چون مفهوم " نیاز" دراین عبارت ،برایده انساندوستی قرارداردو ،هر کسی آنقدرنیازدارد که انسانها را دوست می دارد .نیازش را ،انساندوستی اش، معین می سازد .
ولی نیازدرنیای ما ، طبق سوائق درونی " فردی " وطبق سوائق رقابت وحسدبا دیگری (درلذت گرفتن ورفاهجوئی ومنفعت جوئی)معین ساخته می شود .
انساندوستی من ، نیازمرا معین نمی سازدبلکه آزوحسدوبرتری جوئی و فزونجوئی من بردیگران .اقراربه اینکه نیازمن ازمحبت من به بشریت سر چشمه می گیرد ،مانع آن نمی شودکه درواقع نیازمن تابع آزوحسدورقابت

فردمن‌با دیگری با شد .آ ن ا یده‌آ ل با ا ین وا قعیت به‌هم آ میخته‌می شوندو بدینسا ن همین فورمول تا زه‌عدا لت (هرکسی به‌ا ندا زه‌نیا زش)یک فورمول بی نها یت مبهم‌ومه‌آ لودونا معینی می گرددکه‌دروا قع هیچ ا ندا زدا ی با خودنمی آ وردرحا لیکه‌عدا لت یک بحث ا ندا زه‌ا ست . فورمولها ی عدا لت با یدا ندا زه‌ا نسا ن وعملش را مشخص ترسا زند ،ومهرو آ نچه‌برمهربنا گذا رده‌می شود ،ا ندا زه‌ندا ردوبرضدروحیه‌اندازه گیریست. مهر ،طبق ا ندا زه‌نیست ولی عدا لت ،طبق ا ندا زه‌ا ست .بنا برا ین هرکسی به‌ا ندا زه‌نیا زش ،موقعی می گیردکه‌مهروعدا لت با هم‌عینیت پیدا کنند . یعنی همه‌ا نسا نها ،طبق مهرشا ن به‌ا نسا نها بخوا هند (نیا زدا شته‌با شند) . آ وردن وتحقق ا ین ا یده (که‌مهرمسا ویست با عدا لت)که‌یک ا یده‌کا ملا" ا خلاقیست درسیا ست وا قتصا دوا جتما ع ،نظرما را به‌وا قعیت عدا لت‌دردنیای گذشته‌عوض می کندوما گذشته‌را ا نبا شته‌ا زستم ورزی می بینیم .ولی یک نکته‌را فرا موش می کنیم که‌همین ا یده‌که‌عدا لت به‌خودی خود ،غیرقا بل تحقق ا ست وهمیشه‌روبروبا شکست خوا هدشدوفقط با آ میختن وعینیت دا دن با مفهوم‌مهرمی توا ن جا معه‌ا یده‌آ لی را سا خت (یا به‌سوی جا معه‌ا یده‌آ لی رفت)ا یده‌ا یست که‌ا یرا نیا ن قدیم کشف کرده‌بودند (مرا جه‌به‌کتاب فریدون وا یرج که‌من چا پ خوا هم‌کردبشود) .

ترکیب ا ین دوا یده‌درکلمه " مهردا د" درزبا ن فا رسی که‌بیا ن یک ا یده‌آ ل ژرف ا یرا نیست)ولی وا قعیت سیا سی وحقوقی وا قتصا دی نیا فته بوده‌ا ست ،یا هنوزا زلحا ظ ا یده ،چنین گسترشی را ندا شته‌بوده‌ا ست .ا ما ا ین تقصیرما ست که‌با وجودا ین ا یده‌درا یرا ن،کسی همت به‌گستردن وشکوفا سا ختن آ ن نکرده‌ا ست .

درمیا ن حس‌حسا دت ورقا بت

ا نسا ن موقعی حسدمی ورزدکه‌ا زعهده‌رقا بت با دیگری برنمی آ یدو موقعی که‌قدرت رقا بت با دیگری را دا رد ،ا زحسددیگری رنج می بردوخود را بدون حس‌حسا دت می ا نگا رد .

ولی رقا بت وحسا دت همزا دند .فقط قدرت رقا بت ،ا نسا ن را فا قدحسد

می نما یدوضعف رقا بت ،حس حسا دت را بیدا رمی سا زد .موفقیت طولانی
(وقتی که دررقا بت به طورطولانی پیروزی دا شتیم)سا ئقه حسا دت را ضعیف
وغیرفعا ل می سا زدوطبعا "چنین کسی ا زز هرمدا ومی که حسا دت ترشح
می کند ،مصون می ما ندولی برعکس ،کسیکه محرومیت طولانی کشیده ا ست
(همیشه دررقا بت ،شکست خورده ا ست یا ا سا سا "قدرت رقا بت با کسی را
ندا شته ا ست) سا ئقه حسا دتش بسیا رفعا ل ونیرومندمی شودوزهرمدا ومی
که ا ین حسا دت غیرعا دی ترشح می کند ،سرا سروجودا ورا بیما رمی سا زد .
مسئله ا نسا ن،سرکوبی حسا دت نیست بلکه تحول سا ئقه حسا دت به سا ئقه
نیرومندرقا بت ا ست .وا گرقدرت رقا بت ندا رد ،با یدبتوا ندا یجا د
ا رزشها ی شخصی بکندکه خودش فقط معیا رخودش بشودوبدینسا ن ا حتیا ج به
مقا یسه آ ن عملوا رزش با دیگرا ن ندا شته با شدتا حسا دت یا رقا بتش تحریک
گردد .هرعملی وفکری وگفته ا ی که مقا یسه بشود ،طبیعتا "حسا دت ورقا بت
هردوبا هم تحریک خوا هندشد .یکی دیگرا زرا هها ی نفی حسا دت ورقا بت ،
مسا وی سا ختن همه درجا معه ا ست .تسا وی دربعضی ا زوجوه زندگا نی اجتما عی
وسیا سی وحقوقی ،ا زشدت بیما رسا زنده حسا دت می کا هد .ولی تسا وی در
ا جتما ع ،همیشه ،تقریبی ا ست وگرنه ا نسا ن، یک رقم ریا ضی نیست که
بتوا ن با دیگری مسا وی سا خت ورقا بت وحسا دت همیشه با "تفا وتی"کاردارد
که " محسوس "با شد .ا زبین بردن تفا وتها ی کلی (درنزدیک سا ختن تفا وت
طبقا ت وبا لاخره درا یجا دیک طبقه درا جتما ع) ،حس تفا وت بینی ،که در
گذشته فقط تفا وت ها ی کلی را می دیدونسبت به تفا وتها ی کلی وبزرگ،
حسا سیت دا شت وتفا وتها ی نا چیزرا بی ا همیت می شمرد (ا زا ین روکا رگر
تفا وت خودرا مثلا" با کا رگردیگرحس نمی کرد)با ا زبین رفتن تفا وتها ی
کلی ،حسا سیت نسبت به تفا وتها ی بسیا رجزئی پیدا می کند .ا ین"محسوس
بودن تفا وت "ا ست که مهم ا ست نه ا ینکه تفا وت ،ا زلحا ظ کمیت بزرگ یا
کوچکست .بدینسا ن ا یجا دجا معه یک طبقه (یا بی طبقه) ،هما ن قدردچا ر
مسئله حسا دت ورقا بت خوا هدما ندکه جا معه طبقا تی .چون حسا سیت به
تفا وتها ی نا چیز (با نبودن تفا وتها ی کلی طبقا تی)بسیا رزیا دخوا هد
شد .همین تفا وتها ی نا چیز ،با رشدا ین حسا سیت درتفا وت بینی،هما ن

عذا ب وشکنجه را ا یجا دمی کندکه سا بقا "درجا معه طبقا تی داشته ا ست .

عشق ، میا نه روی نمی شنا ســـد

زیا ده روی درهرچیزی ،ا نسا ن را به ضدآ ن چیز می کشا ندیا می را نـــد . حتی زیا ده روی دردین،ا نسا ن را ضددین می کند .جنبش ها ی ضددینی،نتیجه زیا ده رویها ی دین ورزی دریک جا معه ا ست .ا لبته زیا ده روی درماده گرا ئی ودنیا دوستی وسودپرستی،نیزبا زسبب پیدا یش جنبش ها ی دینی می گردد . ا نسا ن درعشق به هرچیزی ،می ا نگا ردکه عشق را می توا ن بی نها یت افزود وبی نها یت زیا درفت .ولی هرچیزی مرز دا ردحتی عشق وا یما ن،ومرز هـــر چیزی،ضدآ ن چیزا ست .بدینسا ن عشق به هرچیزی درهمین بی نها یت سا زی عشق ،به ضدآ ن چیز می کشد .عشق به یک فکریا فلسفه ،سبب پیدا یش جنبش بـر ضد آ ن فکروفلسفه می گردد .

(درقرون وسطی،هرچنددهه ا ی که مکتب ا رسطوئی تسلط می دا شت ،مکتـب ا فلاطونی ا زنوپدیدا رمی شد ،همینطوردرآ لما ن گا ه طرزتفکرکا نت غلبــه می کندولی بلافا صله طرزتفکرهگل ا زنوزنده می شود)

ولی عشق ،نمی توا ندا ززیا ده روی دست بکشد .عشق ،میا نه روی نمی شنا سد . عشق ،همیشه ا زیک قطب بی ا ندا زگی به قطب دیگربی ا ندا زگی مـی رود . ا ین عقلست که برا ی میا نه روی می توا ندا ندا زه گیری بکند .عشق به خـدا وحقیقت هم ا نسا ن را به بی خدا ئی ونفی حقیقت وا کرا ه ا زحقیقت می کشا ند. ا ین ا ست که ما نع دیندا ری نبا یدشد ،چون هردیندا ری درعشق به دینـش، همیشه به ا وج دیندا ری (تعصب دردین)را نده می شود .

وا یما نی که به ا وجش رسید ،ا نحطا طش شروع می شود . (هیچ جنبش روشنفکری نمی توا نست مردم را ا زا سلام چنین زده بکندکه زیا ده روی دردینـــدا ری در ا ین جنبش ا سلامی درا یرا ن) .

آ نکه به طورا ستوا رودا ئم برطبیعتش(برسوا ئقش)چیره نیست

کسیکه ضعیف ا ست برا ی غلبه کردن برهرچیزی(یا هرکسی)برضدآ ن چیـــز می شودوآ ن چیزرا منفورمی دا ردوتحقیرمی کند .غلبه برطبیعت (مثلا"بر

سوائق مختلف خود) برای چنین کسی ،احتیاج به ضدیت با طبیعت ونفرت از طبیعت (وآنچه این سوائق را ارضاء می کند)دارد ولی غلبه بر طبیعت برای یک انسان مقتدر ،احتیاج به ضدیت با طبیعت ونفرت از طبیعت (وآنچه سوائق مربوطه را ارضاء می کند) ندارد .ضعیف ،چون همیشه از دوام چیرگی اش بر طبیعت واهمه دارد (می داند این چیرگی در اثر ضعفش بی بنیاد و طبعا "همیشه در معرض خطر است که این چیرگی را به کلی از دست بدهد)همیشه با سوائق وبیشتر از آن " با آنچه این سوائق را ارضاء می‌کند"، ضدیت می کند و نسبت به آن با شدت بی اندازه ،نفرت وتحقیر نشان می دهد .
غلبه یک ضعیف ، یک غلبه موقت ونا مطمئن ومتزلزل است .از این روهست که در دنیای اسلامی ،از سائقه جنسی ورابطه اش با زن(که پاسخگوی به این سائقه است)واهمه شدید دارند .
چون زن و هر نوع حرکت و نمود و که جذابیت جنسی را می افزاید ،سبب نمودار شدن این احساس ضعف وتزلزل این چیرگی نا استوار آنها بر سوائقشان می گردد .بدین سان با شدت سرسام آوری با اظهار جذابیت جنسی زن،مبارزه می کند .آنها قادر نیستند که بر طبیعت خودشان به طور استوار غلبه کنند ،از این رو از طبیعتشان وحشت دارند .کسیکه نمی تواند بر سائقه جنسی اش به طور استواری غلبه داشته باشد ،زن،دشمن وضد او می شود .جاذبه جنسی زن ،اهریمنی است واز کوچکترین جاذبه زن،به وحشت می افتند .
ونمی دانندکه پوشانیدن زن و "نانمودار ساختن زن وحرکات واعمال وگفتار زن" ،برای این جذابیت می افزاید .سائقه جنسی مرد که تنها را ه ارضاء ئش متوجه زن است ،خواه ناخواه در اثر پوشانیدن زن،بیشتر متوجه حرکات وآثار خفیف تر ،نازکتر ولطیف تر می گردد که در عریان بودن او ،متوجه نمی‌شد .
این عریانی زن نیست که سائقه جنسی مردم را تحریک می کند بلکه این حرکات در پرده ،بهتر واز لحاظ جنسی موثرتر نموده می شود ،ودیده مرد ، در اثر این پوشش ،دقیقتر می تواند این جذابیت جنسی را زیر پرده ببیند .

<u>درباره اخلاق می اندیشیم</u>

" اندیشیدن درباره اخلاق " ،غیر از "تدریس یک اخلاق ،یا تجلیل یک

یک اخلاق ،یا دفاع از یک اخلاقست ".یافتن سرچشمه اخلاق های مختلف در خود انسان ،بدون آنکه امتیازی به یکی از آنها داده شود ،اندیشیدن درباره اخلاقست .آنکه درباره اخلاق می اندیشد ،درس اخلاق نمی دهد یعنی نمی خواهد انسان را پای بند یک اخلاق خاص سازد .

انتقاد و نفی یک اخلاق ،هنوز تفکر اخلاقی نیست .ما احتیاج به اخلاق داریم ،اما برای یافتن راه حل ،برای رفع این احتیاج ،درباره اخلاق می اندیشیم ،نه آنکه از کسی یا مکتبی درس اخلاق بگیریم .از این گذشته بدترین اخلاقها (به نظر ما)بهتر از "بی اخلاقی" است .

انتقاد از همه اخلاقها ،نفی اخلاق ،وزندگانی بدون اخلاق نیست .

آزادی از کجا شروع می شود؟

" مردم" تا موقعی طرفدار آزادیخواهان هستند که می انگارند که آزادی در آغاز ،نان می آورد .

نان ،آنها را از زحمت و رنج شکم و ترس از گرسنگی آزاد می سازد .

آزادی ،از آنجا شروع می شود که انسان را از رنج و زحمت و عذاب محرومیت از احتیاجات اولیه انسانی ، آزاد سازد .کسیکه خطر گرسنگی خود و خانواده اش را امروز و فردا و پس فردا دچار نگرانی می کند ،باید در آغاز از این عذاب آزاد شود تا درصدد خواستن آزادیهای دیگر فکری و روانی و عاطفی و سیاسی بیفتد .ولی با تامین نان و مسکن و پوشاک و سلامت و رفع محرومیت های دیگر جسمانی ،نخستین گام برای آزادی برداشته می شود .آزادی با تامین نان شروع می شود .

آزادی از رنجهای محسوس تر و معلوم تر و مشخص تر ،نخستین آزادیست .ولی کسیکه با تامین این آزادی ،می خواهد را آزادیهای دیگر را مسدود نماید ، انسان حاضر خواهد شد از همین نان نیز بگذرد .بسیاری می کوشند که با تامین این آزادی ،همه آزادیهای دیگر را فرعی و کم ارزش تلقی کنند .اینها می خواهند که مردم برای تامین این آزادیشان ،از آزادیهای دیگر صرفنظر کنند و یا آنکه آنها را بی ارزشتر به حساب آورند .ولی احساس آزادیهای لطیفتر و عالیتر با ارضاء محرومیتهای جسمی ،می افزاید و نقطه ثقل ، از آزادیهای جسمی به آزادیهای روانی و فکری و عاطفی جابجا می گردد .

چرا شاهان وخلفاء وامامها بزگوار بودند؟

دنیای ما طوری شده است که "همه" نه تنها خواهان عدالتند بلکه همه حق وقدرت دارند، که برای عدالت فریاد بکشند. از این روهرحاکم یاحکومتی مجبوراست آنچه موجوداست با دقت وسخت گیری وبا بخل میان همه تقسیم کند تا به هرکسی اندکی برسد.

بزرگواری وسخاوتمندی وگذشت، هنگامی ممکن بودکه غالب مردم حق نداشتند فریاد برای عدالت بزنندو بزرگواریهای بی اندازه وبی حساب، موردبه موردوگاه به گاه، حکم نمونه را داشت. واین سخاوتمندی و"بزرگواری نمونه ای"، مردم را ارضاء می ساخت. مردم امیدوار می شدند که اگرگذرشان به حسب تصادف به حضورشاه یا خلیفه یا امام بیفتد، از این دریای سخاوت بیکران بهره مندخواهندشد ولی این برخورد و"رسیدن به حضور" برای غالب مردم ممکن نبود. وعلت این دوری را مردم، خود او نمی دانستندبلکه کسانی که مردم را ازاو دورنگاه می دارند. اینها بودندکه نمی گذاشتند دست مردم به دامن او برسد. از این رو نیزاو گاه به گاه به حسب نمونه، این بزرگواری وسخاوت وگذشت را نشان می داد. والبته هرچه این بزرگواری نمونه ای بی حساب وکتاب بود، تاء ثیرش درمردم بیشتر بود، چون تاءثیر در همین نمونه بود. دراین موردنمونه، می شد بدون حساب بخشید. ولی وقتی همه مردم می خواستند از دریای سخاوت بهره مندشوند، به حتم آن دریا می خشکید و طبعا "می بایست با حساب واندازه وبخل وخست بخشید. طبق همین تصورنیز بودکه خداوندرا کریم وبخشنده می خواندند. بالاخره درهرجامعه ای چندنفر یافت می شدکه درنعمت وناززندگی می کردوهمین نمونه ها علامت کرم و بزرگواری خدا بودند.

عقل ، دشمن آزادی می شود

برای آنکه آزادی را درهمه جا نابودسازیم باید ازهرچه که فاقد عدد و قانون ونظم واندازه است، بی نهایت تنفرپیدا کنیم. آنگاه برای نجات دادن خود از این نفرت که ما را عذاب می دهد، همه جا را انباشته از قانون وقاعده ونظم واندازه می کنیم.

چنین نفرتی سبب می شودکه ما درهمه جا، آزادی را با دست عقل از بین ببریم. برای عقلی که همه چیزباید محاسبه پذیرباشدتا دوست داشتنی باشد

(یا اصلاً اعتبار و ارزش پیدا کند) از هرچیزی که نمی توان در آن قواعدی یافت و نمی توان به آن قواعدی تحمیل کرد، نفرت خواهد داشت.
بدین سان عقل حسابگر و حسابگیر ما، ریشه آزادی ما را در اجتماع به دست خود می کند.

تساوی و رشد جامعه شناسی

کسی که مساوی با من است، احتیاج نیست که او را بشناسیم. بدین سان علاقه به شناختن افراد (فردیت ها و شخصیت ها) از جامعه دموکراسی رخت برمی بندد و تنها یک علاقه باقی می ماند و آن علاقه به شناختن جامعه و قانون سیر توده های انسانی (ملت یا بشریت یا طبقه یا نژاد) در تاریخ.

مسلمان کیست؟

همه مسلمانند چون همه می ترسند. ولی وقتی هیچ ترسی در جامعه اسلامی نباشد، آنقدر مسلمان باقی خواهند ماند که تنبل اند.

رابطه حقیقت با اسطوره

حقیقت، بدون ایمان، اسطوره است و اسطوره با ایمان، حقیقت. این است که بسیاری با کاهش ایمانشان، ناگهان درمی یابند که چیزی جز اسطوره در دستشان نیست.
این دید لحظه وار حقیقتشان، چنان تکان و تزلزل به وجود آن ها وارد می آورد که بلافاصله از کاهش ایمان وحشت پیدا می کنند و تا می توانند بر ایمان خود به حقیقت متزلزل شده خود می افزایند تا حقیقت خود را از نزدیک نشناسند.

درخت را از میوه اش بشناسید

یک فکر اشتباه، یک فکر بی تاثیر و بی ارزش نیست. و یک فکر اشتباه، همیشه تاثیر بد و شوم و شر ندارد، بلکه یک فکر اشتباه می تواند تاثیر مفید نیز داشته باشد. این مثال که درخت را می توان از میوه اش شناخت قابل

تعمیم به‌جها ن ا فکا رنیست .با معیا رقرا ردا دن ا ین مثا ل درجهان افکار، با یدا زتاء ثیر مفیدا فکا را شتبا ه ،آ ن ا فکا ررا صحیح‌وحقیقت بخوا نیم‌وا ز تاء ثیرزیانبارافکا ردرست ،آن افکاررا اشتباه وبالاخره با طل ودروغ بخوا نیم .

یک درخت ،غیرا زیک فکروا یده وفلسفه‌ا ست .یک درخت می توا ندفقط یکنوع میوه‌بیا وردولی یک فکروفلسفه‌و می توا ندچندین نوع (حتی‌متضاد با هم) نتیجه‌وا ثردا شته‌با شد .

هیچ فکرا شتبا هی نیست که‌بی ا ستفا ده‌با شدوهیچ فکرصحیحی نیست که زیا ن هم‌ندا شته‌با شد .ا سا سا " هرفکری وفلسفه‌ا ی،طیفی‌وسیع ا زاستفاده‌ها وزیا نها ی متفا وت دا رد .

فکری وفلسفه‌ا ی وعقیده‌ا ی که‌همه‌نتا یجش به‌طوریکدست ودرسرا سرطیفش مفید (ویکسا ن مفید)با شدوفکروفلسفه وعقیده‌ا ی که‌همه‌نتا یجش به‌طور یکدست ،زیا نبا ربا شد ،هنوزدردنیا کشف نشده‌ا ست .ما با کشف چندعنصر مفیددریک فکریا فلسفه‌نمی توا نیم‌ا دعا کنیم‌که‌آ ن فکریا فلسفه درتمامیت طیفش همیشه وهمه‌جا ،مفیدخوا هدبود .خطربسیا ری ا زا فکا روا یده‌آ لهاوعقاید درآ نست که‌درآ غا ز ،فقط نتا یج مفیدآ ن ها را کشف می کنیم .

درا ین شتا ب ،آ ن فکررا یا تبدیل به‌حقیقت می سا زیم یا تبدیل به‌شرو با طل ودروغ (ا گردرآ غا زفقط نتا یج زیا نبا رش را کشف کرده‌با شیم) .

فا جعه‌همه‌ا فکا روعقا یدوفلسفه‌ها با ا ین تعمیم‌ها ی شتا ب آ ور (ا زلحا ظ تا ریخی وفلسفی)شروع‌می شود ،چون قرنها وهزا ره‌ها ا زفکروعقیده‌ا ی‌که در آ غا زبه‌فوا یدش برخوردکرده‌بودیم ،زیا ن خوا هیم‌دیدولی جرئت آ ن را نخوا هیم دا شت که‌ا قرا ربه‌زیا نبا ری آ ن کنیم ،چون به‌دست خودآ نرا حقیقت سا خته‌ا یم .

وقرنها بلکه‌هزا ره‌ها یک فکررا شرخوا هیم خوا ندوا زآ ن پرهیزخوا هیم‌کرد، بدون آ نکه‌یکبا رجرئت کنیم وآ نرا درطیف نتا یجش بیا زما ئیم .هیچ‌فکری، نه‌ا هریمنی ا ست نه‌ا یزدی،نه‌با طل نه‌حقیقت .هرفکری،طیفی ا ست که‌یک طرفش حقیقت ا ست وطرف دیگرش با طل،یکطرفش سودا ست وطرف دیگرش‌زیان.

تا ریخ قا نون دا ردنه‌قهرما ن

هیچ کسی دیگرنمی خوا هدقهرما ن بشود .ا زا ین روهمه‌به‌وجود "ا عما ل قهرما نی"و" قهرما نا ن تا ریخی شک می ورزند .درتا ریخ‌هیچوقت وهیچ

کجا قهرمان نبوده است وانسان نمی تواند عمل قهرمانی انجام بدهد.
همه مردم درسرا سرتاریخ، اغراضی عادی، مشابه من داشته اند.
پس همه تاریخ ورویدادهایش را باید با جمع وتفریق وتضادهمین گونه اغراض عادی، توجیه وتاویل کرد. انبوهی از این اغراض دریک جهت یا جهت دیگر، بزرگترین قدرت تاریخی را به وجود می آورد. تاریخ را انسانهای عادی با اغراض بسیار عادی ترمی سازند.
ما دیگرنمی توانیم تاریخ قهرمانان را بنویسیم وبفهمیم. حتی درتاریخ قهرمانان، می کوشیم درپس پرده ها، این اغراض خودمانی وعادی وپیش پا افتاده را افشاء کنیم ونشان دهیم که آنچه عادیست، به تاریخ شکل می دهد.
عادی ترین چیز، آقای مطلق تاریخ است.
عادی ترین سائقه های انسانی، علت العلل رویدادهای تاریخست. تاریخ، روابط همین اغراض وسوائق عادی همگانی است. ومیان این اغراض همگانی ومشابه ومساوی، می توان قاعده وقانون یافت. بنابراین بر تاریخ ما، قوانین حکمفرما هستند نه قهرمانان. بدینسان انسان عادی با اغراض عادیش، قهرمانان را با ایده آلهای فوق العاده اشان (مفاهیم بزرگی و....) ازتاریخ بیرون رانده است وصحنه تاریخ را به خود اختصاص داده است.

ایده آل تساوی ورشدفردیت

تساوی دوعدد، با تساوی دوانسان با هم فرق دارد. دوفرد مختلف را که با هم مساوی حساب کردند، این تساوی، سبب می شودکه هریک از این افراد می خواهد دیگری را مساوی خودبسازد، یعنی عین وشبیه خودیعنی به تصویر خودبسازد. بنابراین، تقاضای تساوی میان افراد، مبارزه میان افراد را فراهم می آورد، تا هریک تصویرخودرا بردیگری تحمیل کند. دیگری باید اغراض واهدافی مثل من داشته باشد، دیگری باید مثل من رفتار کند و بیندیشد، دیگری باید اعتقادی مثل من داشته باشد.
ایده آل تساوی برای واداشتن مردم به تلاش مساوی ساختن دیگری با خود است. رواج ایده آل تساوی، سبب می شودکه مردم بکوشندتا می توانند همدیگر را با هم مساوی سازند. بدینسان ایده آل تساوی، ایجاد زوروورزیهای متقابل درجامعه می گردد، واین فشار اجتماعی برای مساوی ساختن

دیگرا ن با خود ،سبب می شودکه همه‌خودرا مسا وی با دیگری"بنما یند " ،ولی خودرا درنها ن مختلف با دیگری بدا نندوبپرورند .ا ین ا ست که‌فر دگرا ئی متلازم‌با چیرگی ا یده‌آ ل تسا وی درا جتما عست .هرچه‌درجا معه مردم‌مساوی‌تر خودرا می نما یندومسا وی تربا هم‌رفتا رمی کنند ،فردیتشا ن مختلف تر ا ست .همه‌ا فرا دنقا ب تسا وی به‌چهره می زنند .

ولایت فقیه یا ولایت عموم

درجنبش ا سلامها ی را ستین کوشیده می شودکه‌ا یده‌آ لها ی تا زه‌ا نسا نی، درا صطلاحا ت قرآ نی یا ا سلامی بیا ن شود .مثلا"به‌جا ی ولایت ا ما م ،ولایت مردم‌را می گذا رند .

ا نسا ن،خلیفه‌خدا ست .پس مردم‌با هم ،خلافت را به‌عهده‌دا رندیا درغیاب‌ا ما م دوا زدهم ،ا ما مت به‌همگا ن با زمی گردد .ولی ا ین ا دعا با ا ینکه‌با حسن نیت همرا هست ،به‌هیچوجه‌به‌دموکرا سی نمی ا نجا مد ،چون ا ین سخن ،ا ین معنا را می دهدکه‌هرکسی ،نقش آ خوندی را به‌عهده‌دا رد .همه مردم‌آ خوند هستندوهمه‌به‌عنوا ن آ خوند ،حق وقدرت تفسیرقرآ ن را برا ی تصمیم گیری روی هرمسئله‌ا ی خوا هنددا شت .

ا گرچنین بشودما جهنم‌را همین جا روی زمین خوا هیم‌دا شت ، چون درمقابل هرفردی،سا یرین کا فرومرتدومشرک ومنا فق خوا هندبود . هرمومنی هرچه ا زقرآ ن‌می فهمند،تنها حقیقت وا حدوتنها ا سلام‌حقیقی خوا هدبودوهرکسی به‌جها دبا همه‌برخوا هدخوا ست .ا گربا ورنمی کنید ،یک با رنیزبه‌جا ی "ولایت فقیه " ، "ولایت یا ا ما مت جمهور"را بیا زما ئیدتا بدا نیدکه‌ولایت عمومی ا زدموکرا سی هما ن فا صله‌را دا ردکه‌زمین ا زکهکشا نها .دموکرا سی می گویددرسیا ست ، هیچکس آ خوندنیست .درسیا ست ،همه‌بدون ا ستثنا ء شهروندهستند .وبه‌جای‌قرآ ن،عقل وتجربه‌خودآ نها معیا را صلی ا ست .

قدرت وسعا دت

قدرت ، ا حتیا ج به‌ریا ضت دا ردتا ا نسا ن بتوا ندبرسوا ئق وا میا ل‌خود، برتمتع جوئیها ی خودچیره‌ با شد .سعا دت که‌برا سا س تمتع بردن ا زبیشترین لذتها ی ممکن بنا شده‌ا ست ،ا زچیرگی برسوا ئق وریا ضت دا دن به‌سوا ئق نفرت دا رد .ا وبا هرنظا می وحکومتی سا زش وتوا فق می کندکه‌ا جا زه‌به

آزادی لذت بردن بدهد یا امکان لذت بردن را فراهم آورد.
بدینسان ایده آل لذت و تمتع بردن از زندگی، با قدرتجوئی در سیاست (که پیش فرض دموکراسی است تا همه مردم، راه به شرکت در حکومت داشته باشند) در تضاد واقع می شود.
کسی قدرت می یابد که می تواند بر سوائق و امیال و رفتار و گفتار و تفکر خود تسلط داشته باشد، و این تسلط را می توان در تمرین های ریاضت حاصل کرد. ولی دموکراسی و سوسیالیسم می خواهند این دو ایده آل را با هم جمع کنند. هم در جامعه همه مردم خوشبخت باشند (آخرین لذت را از زندگی ببرند) و هم مقتدر. بدینسان جمع این دو ایده آل، گرفتاری بسیار دارد.
و هنگامی که جامعه توانست رفاه و امنیت اقتصادی و حقوقی و اجتماعی را تاءمین کند، اکثریت مردم، سعادت را که لذت بردن از زندگی و آرامش باشد، بر شرکت در حکومت داشتن، ترجیح می دهند و از سیاست کناره گیری می کنند. قدرتمندی برای همین ریاضت کشی اش، زحمت و عذاب دارد که بسیاری از مردم، نتیجه اش را در مقابل این همه زحمت و عذاب، ناچیز می شمارند و حاضرند که از این زحمت و عذاب و فشار بر خود صرفنظر کنند (چون سائقه قدرتخواهیشان نیز چندان نیست) تا هر چه بیشتر تمتع فردی ببرند.

تفکر و رستاخیز یک ملت

تفکر موقعی یک ملت را به جنبش می آورد (و رستاخیز فرهنگی و روانی پدید می آید) که با کلماتی که در زبان همان ملت است، اندیشیده شود. هر اندیشه ای، سرچشمه ای از نیروست. و هنگامی ناگهان این کلمات، زادگاه تفکر زنده شدند، هر کلمه ای، تبدیل به "تولیدگاه نیرو" می شود. یک کلمه از این به بعد، فقط یک یا چند معنا نمی دهد، بلکه با زایش ایده، نیز نیرو می زاید. ایده ها، اندیشه نیرومندند. فلسفه های ترجمه شده، همیشه در کلمات آن زبان غریب می مانند. این افکار ترجمه شده، هیچگاه آن نیروئی را ندارند که افکار زائیده از زهدان کلمات خود آن زبان دارند.

خدائی که بشارت عذاب به کافران می دهد

خدائی که از عدم اعتقاد من به خودش، اینقدر عذاب می کشد که می خواهد از من انتقام بکشد و مرا برای ابد به دوزخ بیاندازد، خدائیست که ارزش

اعتقادمرا به خودنداردولی با هیبت وهولش مرا مجبوربه این اعتقاد می سازد. من ترجیح می دهم که برای این عدم اعتقاد به او، همه ابدیت در جهنم بمانم تا او شاد بشود. من این شادی را به چنین خدائی روا می دارم.

اعتقاد آوردن من، ارزش دارد و من به کسی اعتقاد می آورم که مرا برای اعتقاد به خودش نیافریده باشد. چنین خدائی، محتاج من است. ولی من با اعتقاد آوردن به هرچیزی، به آن چیز ارزش و حتی هستی می دهم.

دوست داشتنی بودن

کسیکه می کوشد دیگران او را دوست بدارند، می کوشد در خود ویژگیهائی دوست داشتنی ایجاد کند که خود به خود (بدون زحمت و تلاش ارادی دائم) دوست داشتنی باشد، و کسیکه می خواهد با دیگران مبارزه کند، می کوشد در خود، کم کم ویژگیهای خشونت و نفرت انگیزی و تندی و برندگی و جریحه دارسازی پدید آورد تا از او بدون کوچکترین زحمتی و بی اراده، حساب ببرند و در همان برخورد نخستین بترسند و انتظار بیرحمی و قساوت و شدت عمل و تجاوز و پرخاش داشته باشند. هنگامی دوره مبارزه پایان یافت، هنوز همه رفتار او هراسناک و تند و برنده و خشن هست ولی نیت او تغییر یافته است و نمایش این نیت دوستانه در صحنه آن رفتاریکه برای رُعب دشمن فراهم آمده، همیشه تاء ثیر تلخی در زیر مزه شیرینش دارد و این همان چیزیست که ما "احترام" می نامیم.

شرم ابدی

تفاوت یک انسان عادی با خدا آنست که انسان می تواند آزار دیگری را فراموش کند و با این فراموشی، احتیاج به عفو آن آزار نیست. در حالیکه خداوند گناه خطاکننده را می بخشد ولی فراموش نمی سازد. آنکه فراموش می کند، دیگری را با بزرگواریش شرمنده نمی سازد.
ولی آنکه حافظه ابدی دارد، با آنکه یک گناه را می بخشد ولی آن گناه را همیشه در جلو چشم خطاکار نگاه می دارد. او یک بار عفو کرده است ولی انسان خطاکار در سراسر ابدیت شرمسار است. انسان برای آنکه از عذاب این شرم

بگذرد، ازدیدن دیگری که او را بخشنده است می پرهیزد، ولی ازدیدن خدائی که شرم می برد، هیچگاه نمی تواند بگریزد.
هرچه انسان، حافظه قویتردارد، سخت تر می تواند ببخشد چون نمی تواند، فراموش کند.
کسیکه حافظه قوی دارد، بیشتر درپی انتقام است چون حافظه اش هیچگاه عمل خطای دیگری را فراموش نمی سازد. وانسان مطابق عمل خطاء انتقام نمی گیرد، بلکه آنقدر انتقام می گیرد تا آن عمل خطا در حافظه اش روان او را درقبضه دارد.

به مردم نزدیکتر روید

آنکه درباره اخلاق وریشه هایش می اندیشد، درواقع هم به اخلاق نزدیکتر می شود و هم اجزاء آنرا به مراتب بزرگتر می بیند. اساساً "هر اخلاقی، در فاصله خاصی، اخلاق هست.
ازاین فاصله ثابت است که با یدرفتار مردم را دید. طبعاً "دیدن ازاین فاصله و با این دوربین، سبب می شود که بسیاری ازلطایف ودقایق اعمال واغراض را نمی توان دید.
خواه ناخواه، آنچه را ازاین فاصله و با این دوربین نمی توان دید، یا آنکه بسیار مبهم می توان دید، یا در داوری اخلاقی، به حساب نمی آیند. ولی اگر ما گامی نزدیکتر رفتیم ویا آنکه دوربینی قویتر به کاربردیم، ناگهان می بینیم که بسیاری از اعمال واغراض درصحنه دید می آیند، ودیدنی و داوری کردنی می شوند، که قبلا "نادیدنی وداوری ناکردنی بودند و اخلاقی شمرده می شدند و درست همان ها ناگهان بی اخلاقی وضد اخلاقی می شوند و ما می انگاریم که دیگران ما را فریفته اند.
متفکر اخلاقی، درست این فاصله را نزدیکتر می سازد ویا دوربین قویتر در اختیار ما می گذارد.
بسیاری از اعمال واغراض را که ما پیشتر فضیلت می شمردیم ناگهان ظالمانه وضد فضیلت وفاسد می یابیم وفکر می کنیم که دیگران هم درتاریخ گذشته، این گونه اعمال را ضد اخلاقی وضد ادو ... احساس می کرده اند و

فرا موش می کنیم که این حساسیت اخلاقی برای ما درا ثرهمین تفکرات دقیق ترا خلاقی ایجا دشده اند .

درست این حساسیت اخلاقی بیشترما درهما ن لحظه ای شروع می شودکه ما با تفکرات چنین متفکری آشنا می شویم .نخستین نظرما بعدا زاین آشنائی با تفکرات او ،به‌خودا ومی خوردوبا دوربینی که اوبه ما داده است رگا می که ما را جلوتربرده است ، خودا وورفتا روا غراض خودا ورا مطالعه می کنیم و می بینیم که ا وچقدرفا قدا خلاق وضدا خلاق زندگی می کند .

خودا ونیزفرا موش می کندیا بی خبرا زآنست که‌بسیا ری ا زا عمال وا غراض خودا ونیز ،تا به‌حا ل نا دیدنی ودا وری نا پدیربوده‌اندولی اکنون با هما ن دوربین قویتری که‌بدست ما داده ،قا بل روءیت وقابل داوری شده‌اند .

هرا خلاقی ،برای فا صله‌ای خاص وقدرت دیدی خاص ،ا خلاقست وا ین فا صله‌وا ین قدرت دیدرا نبا یدتغییردا دتا مردم ،ا خلاقی بما نندودوست دا شتنی یا تحمل کردنی با شند .

کسانیکه‌دوربین قویترا خلاقی فرا هم‌می آورند ،جا معه‌را پرا زفسا دو خشونت ونقص می بینندونسبت به مردم‌نفرت پیدا می کنندوآنها را تحقیر می کنندومی کوشندکه‌با فشا روزورآنها را " بهترسا زند".حساسیت معرفت اخلاقی ،ما را بدا ن می انگیزا ندکه‌برضدمردم‌قیا مکنیم .قیا م‌به‌بهتر ساختن وا صلاح جا معه‌بدون این حساسیت وطبعا "بدون این نفرت ا زجا معه وتحقیرا خلاق جا معه‌ممکن نیست .ما دیگرنمی توا نیم یکی دوگا م ا زجامعه دورتربرویم‌تا مردم‌را مظهرا خلاق بیا بیم‌وا عما ل وا غراض آنها را تقدیر کنیم .

البته‌را ه‌دیگرآنست که‌سرچشمه‌این فسادوبی اخلاقی (را که‌با دوربین قویترمی توانیم ببینیم) را درروءسا ورهبرا ن وحکا م جا معه‌ببینیم‌و بیا نگا ریم که‌با تغییرحا کم‌وحکومت ورهبرمی توا ن اخلاق آن جا معه‌را تغییردا د .

<u>تحقق ایده‌آلهای متضا دبا هم</u>

مسئله‌انسا ن،چیزی جزتحقق ایده‌آله ئی نیست که‌ا زطرفی‌باهم‌متضادندو ا زطرفی متمم همدیگرند .وبرخورددرست با این موقعیت ،این نیست که یکی ا زا ین ایده‌آلها را علیرغم‌سا یرا یده‌آلها (سرکوبی آنها وتا بع خود

ساختن آنها)تحقق بدهدیا اینکه همه این ایده آلها را دریک ایده آل حل بکند (همه را با هم وحدت بدهدیا ترکیب کند) وآن " ایده آل فراگیرنده " را تحقق بدهد ،بلکه برخورد درست ،حفظ همه این ایده آلها است که هم در موءلفه " متمم بودنشان "وهم درموءلفه " متضاد بودنشان "با همدیگر در جامعه ایجاد تعادل پیدا کنند ،یا اختلافاتشان طوری باشد که اغتشاشاتشان از آستانه ای نگذرد .

مثلا" ایده آل فردیت وحاکمیت فرد وآزادیش با سوسیالیسم وناسیونالیسم به عنوان ایده آل های اجتماعی(همبستگی اجتماعی هم هدف ناسیونالیسم وهم هدف سوسیالیسم هست)هم متضاد همدیگر وهم متمم همدیگرند .تائید و تقویت سوسیالیسم یا ناسیونالیسم اگر از حدی بگذرد برضد ایده آل آزادی وشرافت وحاکمیت فردی می شود .

معمولا" وقتی همبستگی های سنتی اجتماعی سست یا نابود شدند ،وجود همبستگی های تازه همانند سوسیالیسم ویا ناسیونالیسم (که هر دوایده آلهای مختلف همبستگی هستند)ضروری می شوند وبالاخره درا ثر تعویق تحقق آنها ،اضطراب شدید اجتماعی تولید می گردد ،وبا پیدایش این اضطراب واضطرار ،ایده آل همبستگی چه در سوسیالیسم چه در ناسیونالیسم ،به شکل ضدیت با ایده آل فردیت وحاکمیت فرد ،درک واجراء می گردد وآزادی فردی ، به شکل زهروبیماری وشرو . . .درمی آید ،ودیگر به عنوان موءلفه متمم ایده آل همبستگی درک نمی شود .

زیربنا وروبنا

زیربنا ، بیان مفهوم علت درشکل خاصی است . دراین شکل، علت ،علتی است که همیشه علت می ماند و همیشه به عنوان علت تاء ثیر می کند و همیشه علت اول است و هیچگاه رابطه متقابله بر پایه رابطه تساوی باعامل دیگر ندارد .قبول تاء ثیر روبنا بر آن ،قبول تاء ثیر علل متقابله به طور مساوی روی همدیگر نیست ،بلکه بیان اولویت دائمی یک "قدرت " و"برتری ارزش آن قدرت "است .آنچه علت چیز دیگریست ،باارزشتر از چیز دیگری و مقتدرتر از چیز دیگری نیست .یاآنکه همیشه ارزشمندتر و مفیدتر از معلول خود نمی ماند .بنابراین ما با اصطلاح "زیربنا "بایک مفهوم اخلاقی و سیاسی سروکار داریم نه با یک مفهوم عینی و علمی .

چه موقعی آلت، انسان را معین می سازد؟

آلات ما، موقعی برما حکومت می کنندوما را معین می سازندکه مابه آنها بیش ازخود، ارزش بدهیم، وموقغی ما برآلات خودحکومت می کنیم (یعنی آلات ما، همان آلات ما باقی می مانندوبیشترازهمان آلت بودن، ارزشی ندارند) که ما به خودبیش ازآلات خودارزش بدهیم. تا اینکه ما به آلات خود (به ماشین های تولیدی) ارزش بیشترازخودندهیم، آلات صنعتی واقتصادی وآلات سازمانی (حکومت، یک صنعت سازمانیست، حزب، یک صنعت سازمانیست، اتحادیه های مختلف، صنعت های سازمانی هستند) ما را معین نمی سازند.

قبول اینکه "آلت درما تاءثیرمی کند"، هنوزقبول این اندیشه نیست که "آلت ما، ما را معین می سازدوبه ما صورت می دهد". آلت انسان، همیشه ادامه (متمم) قدرت اوست، ووقتی چنین وحدتی با انسان نداشته باشند، انسان هرچه را آلت خودمی سازد، تحقیرهم می کندوچیزی راکه اوحقیر می سازد، هیچگاه نمی تواندبراو حکومت کند. ما به هرچه ارزشی بیش ازخود بدهیم، به اوحق حکومت برخودرا می دهیم. ماشین آلات و "سازمان آلات" (ازهرنوعش) موقعی برما حکومت می کنندوما را معین می سازندکه به آنها ارزشی بیش ازخودبدهیم. این تنها حکومت نیست که می توانددرچنین ارزشیابی، ما را معین سازدبلکه سازمان حزبی وسازمان حرفه ای (چه کارگری، چه ....) وسازمان دینی وایدئولوژیکی نیزمی توانندبه همان اندازه ما را معین سازند.

روشنفکروتزلزل افکار

تا یک فکردرانسان وجامعه متزلزل نشده است، تاریکی هایش را حس نمی کندونمی شناسد. پس برای روشن کردن افکار، بایدتزلزل درافکار انداخت ولی هرانسانی ازتزلزل، نفرت دارد. وروشنفکران می خواهند محبوب خلق باشندنه منفورآنها. پس افکارمردم هیچگاه روشن نخواهدشد.

مردم، سودخودرا نمی شناسند

وقتی ما می گوئیم که مردم سودخو-را نمی شناسند، با این سخن، به طور

ضمنی ولی صریح می گوئیم که مردم را با یدبه اجبار وزور به منفعتشان رسانید. و آنکه منفعت آنها را می شناسد، حق این زورورزی را دارد، و کیفیت وکمیت کاربرد این زور را اوست که معین می سازد.

اندازه وسودمندی

سودوزیان، همیشه با مفهوم "اندازه"، کار دارد. آنچه کمی بیشتر برای ما زیان دارد، کمی کمتر سوددارد. مثلا" خودخواهی ازحدی که بیشترشد (ازاندازه اش گذشت) به ضرر خودودیگرانست واندکی کمتر از آن، برای خودودیگران سودمند است. همان محبتی که پدرومادربه فرزنددارند بیش ازاندازه ای مضراست. بنابراین هیچ چیزی نیست که بتوان گفت مطلقا" ودرهراندازه ای زیانبار یا سودمنداست. حتی زهرها که بیش ازاندازه ای زهرندکمتر ازاندازه ای پادزهرند. مسئله ایده آلها وایدئولوژیها وادیان نیز همین مسئله اندازه است. وچون ایمان، همیشه "بیش ازاندازه" و حتی "بی اندازه" است، امکان زیانباری آنها بی نهایت زیادمی باشد.

چرا سلطنت ازبین می رود

سلطنت، کمترین دیکتاتوریست. هیچ دیکتاتوری، امروزه به سلطنت وقدرتش قناعت نمی کند.
سلطنت برای این ازبین نمی رودچون یکنوع دیکتاتوریست. سلطنت برای این ازبین می رودکه دیکتاتوری کامل عیارنیست. وشاهی درسلطنت باقی می ماندکه خودرا تبدیل به دیکتاتورکامل عیاربکند. سلطنت بدون استحاله به دیکتاتوری نمی تواندرحکومت باقی بماند.

پیروزی حقیقت

آنچه پیروزمی شود، دارندگان حقیقت هستندنه خودحقیقت. ودارنده هیچ حقیقتی، عین حقیقتش نیست، با آنکه همیشه خودرا با آن عینیت می دهد. آنانیکه درپی دارندگان ومدافعین حقیقت راه می افتند، با ور دارندکه این دارندگان ومدافعان، عین حقیقتشان هستند. حقیقت، هیچگاه مالک نداشته است وهیچگاه با کسی، عینیت پیدا نکرده است.

بینش از همه طرف

آنکه یک چیز را از همه طرف می بیند، او به معرفت آن چیز نمی رسد، چون او همه طرف را یکجا و در یک آن، نمی بیند، بلکه وقتی طرف دیگر را می بیند، دیدی که از طرف پیشین، داشته است فراموش می کند (یا همان تجربه زنده را از آن دیگر ندارد).
یا اساسا " نمی بیند، چون دیدن هر طرفی، یک روش خاص دیدمی خواهد که باید دید و ذهن را با انضباط به آن خو داد. از این رو برای دیدن طرف دیگر، باید " شیوه دید " و " عادت دید " وجهت دید را جابجا ساخت. پس آن طرفی را که در پیش می دید دیگر نمی بیند.

واحد اندازه گیری عدالت و اخلاق

انسان، نه عدالت را می تواند وزن کند، نه قیمت فضیلت های اخلاق را می تواند اندازه بگیرد، به جبران و تلافی این ناتوانی اش، اخلاق را " معیار ارزش " می نامد و عدالت را " ترازوی عمل ".
وزن کردن و شمردن و اندازه گیری، در اخلاق و عدالت ممکن نیست. مقایسه دو عمل (چه در عدالت، چه در اخلاق) این معنی را نمی دهد که می توان هر عملی را وزن کرد و اندازه گرفت و شمرد. از مقایسه اعمال با هم، نمی توان واحد اندازه گیری برای عدالت و اخلاق پیدا کرد.

چرا مردم به دین و عقیده خود باقی می مانند

یکی از علل ضدیت با پیدایش عقیده و فلسفه تازه آنست که انسان ها، سده ها یا دهه ها توانائی پیدا کرده اند به سهولت و مهارت و تردستی، اغراض و افکار خود را در عبارات عقیده کهن خود (مثلا عبارات و آیات قرآنی یا انجیلی یا مارکسیسم) بیان کنند بدون اینکه متوجه این جریان مقدس سازی و اعتلاء اغراض و منافع و افکار خود، در استحاله آنها به عبارات قرآنی یا انجیلی یا مارکسیستی بشوند.
مردم از قبول یک عقیده یا فلسفه تازه، امتناع می ورزند، چون هنوز به سهولت و مهارت و تردستی این توانائی را برای ترجمه کردن اغراض و افکار خود در عبارات عقیده، یا فلسفه تازه ندارند.

هنوز عقیده و فلسفه تازه ،در معانی و اغراض اصلی اش چنان محکم و انباشته است که راه را به بیان (یعنی عبور و نفوذ و انتقال)افکار و اغراض دیگران نمی دهد ، وفقط عده قلیلی هستندکه از عهده این کار بر می آیند (مثلا" روشنفکران یا مسلطین به یک ایدئولوژی).

بدینسان، این عده هستندکه " تسلط بر ایدئولوژی وعقیده تازه " دارند . یعنی می توانند اغراض و افکار خصوصی خودرا ناآگاهبودانه استحاله به عبارات ایدئولوژی تازه بدهند ،بدون اینکه از اختلاف یا تضاد غرض وفکر ایدئولوژی خود ، خبری پیدا کنند .

مردم ، در اثر آشنائی قرنها با قرآن ،به سهولت می توانند افکار و اغراض خودرا درزندگانی عادی وروزانه ،با لفافه های اسلامی اظهار کنند و به آن مشروعیت و حقانیت بدهند و این یک نوع قدرتی هست که به آسانی نمی خواهند از دست بدهند .جاافتادن دریک عقیده ،قرنها زمان لازم دارد .

افکار عمیق ، ازمادورند

یک فکر عمیق ،فکریست که به نظر می رسدکه متعلق به امروز نیست .از این رو ،ما وقتی به این فکر گوش می دهیم ،گویا اینکه صدائی از وراء قرون می شنویم .این فکر ،از ما دور است ،چون ما زیاد درمشغولیات روز و مسائل سطحی روز ،درجا روجنجال روز غرقیم .ما زیاد جذب روز ،شده ایم و افکار عمیق برای ما ، دور ،نمودار می شوند .ما در وقایع روز ،از اعماق آن دوریم و اعماق آنرا نمی توانیم ببینیم و بیندیشیم .ولی چون ما این وقایع و افکار سطحی وقالبی روز را " پیشرفته " می دانیم ،طبعا "آن افکار عمیقی که از ما دورند ،افکار عقب افتاده و کهنه به نظر می آیند .این است که افکار عمیق ،برای بسیاری،بوی کهنگی می دهند .

دین ، آخوند نمی خواهد

تلاش برای " آزادی از تئولوژی دینی " ،با تلاش " برای " آزادی از دین " فرق دارد . چه بسا نفی یک تئولوژی دینی،احساس تجربه تازه دینی می آورد .ما درمبارزه با علمای دین ،فقط با " تئولوژی دینی"مبارزه می کنیم .تجربه اصیل دین ،هیچگاه دردسترس علمای دین نیست .علمای دینی می کوشندبا عبارت دادن وشکل دادن به " تجربیات دینی مردم"،

به مردم تسلط یابند. مبارزه با " تئولوژی دینی" هیچگاه نباید به مبارزه علیه " تجربیات اصیل دینی مردم" بکشد. با این تجربیات اصیل دینی، می توان برضد آخوند مبارزه کرد. از این رو علمای دینی، با شدت وقساوت پاسخ به مبارزه " علیه تئولوژی دینی " می دهند، چون تئولوژی دینی، متقارناً ایدئولوژی طبقه علمای دینی است، یعنی منافع و "قدرت این طبقه را با حقیقت عینیت می دهد. ولی مبارزه با دین، غیر از مبارزه با تئولوژی دینی است.

حتی مصلحین بزرگ دینی، برضد " تئولوژیهای دینی" می جنگند. زنده ساختن تجربه اصیل و مستقیم دینی مردم، خود بزرگترین مبارزه برضد علمای دینی و تئولوژی دینی است.

همیشه با یدا زشکافی که میان " تجربه اصیل دینی" و "تئولوژی حاکم دینی در اجتماع" پدید می آید، برضد علمای دین استفاده برد، وگرنه خود علمای دین به فکر سوء استفاده از این تجربیات اصیل ونوین دینی می افتند و حاکمیت خود را تائید و تقویت می کنند. دین، مناسک وشعائر ورسوم وقواعد وعبارات وآداب ثابتی نیست. دین، آخوند لازم ندارد ولی آخوند، دین را لازم دارد.

قانون، باید عادلانه باشد

تنها " اجرای قانون "، عدل نیست. بلکه خود قانون باید عادلانه باشد. اینست که پیش از تحقق عدالت، باید این سئوال را طرح کرد که آیا قانون براساس عدالت هست؟ و آیا این قانون براساس مفهوم ما از عدالت هست؟ قانونی، عادلانه است که انطباق برمفهوم ما از عدالت داشته باشد. بنابر این، پیش از آنکه انطباق قوانین را با عدالت بسنجیم، باید اندازه کافی درمفاهیمی که خود از عدالت داریم، شک کنیم، چون همه نا عدالتی ها از همین مفهومهای ما از عدالت شروع می شود. ما خیلی مطمئن هستیم که معنای عدالت را می دانیم. عدلی که طبق مفهوم و احساس ما از عدالت نباشد، عدل نیست. یا انسان را ارضاء نمی کند و برای انسان ظلم شمرده می شود.

به اندازه خواستن

درگذشته وقتی برای برقرار کردن عدالت گفته می شد که "هرکسی باید به

اندازه‌اش بخواهد"یا " بایدبه‌هرکسی به‌اندازه‌اش داد"،این عبارت وشعاربراین احساس ودانائی گفته می شدکه "هرکس به‌حسب طبیعتش ،بیش ازاندازه‌وحتی بسیاربیش ازاندازه‌می خواهد"،ازاین رواین شعارو عبارت بندی عدالت (که‌هرکس بایدبه‌اندازه‌اش بخواهد ،یابه‌هرکسی‌باید به‌اندازه‌اش داده‌شود)یک تقاضای اخلاقی بودکه‌به‌مردم‌وعظ می کرد ،زیاده روی درخواستها وآرزوهای خودنکنند .ووقتی بدین ترتیب همه‌کمتر بخواهندوهمه‌دائما "خودرامقصربیابندکه‌زیادمی خواهند ،بدینسان مسئله عدالت آسانترحل شدنیست .

جهان،پرازناعدالتیست ،چون همه‌بیش ازاندازه‌خودمی خواهند (همه‌آزمند هستند)وتاهمه‌آزمندهستند ،ناعدالتی به‌جای خواهدماند .پس حل مسئله عدالت ،حل مسئله‌اخلاق است نه‌حل مسئله‌اقتصادوسیاست .بدینسان کسی داد گرمی شدکه‌معلم‌ورهبراخلاقی مردم‌می شد .

آزادی هنری

برای پیشرفت اقتصادی ،نه‌تنها احتیاج به‌تحول شیوه‌فکری هست ، بلکه‌به‌همان اندازه‌احتیاج به" تحول ذوق هنری "هست .هیچگونه محصول اقتصادی را نمی توان بدون شکل زیبا فروخت .تولیدات انسانی بایدزیبا باشند .وهمانطورکه‌برای " تحول شیوه‌فکری" ،آزادی فکری لازم است ،برای " تحول ذوق هنری " ،آزادی هنرلازمست .وچه‌بسا آزادی هنر ، مهمتراز" آزادی فکریست " .جامعه‌ای که‌آزادی فکری می دهد ،به‌طور حتم ،آزادی هنرنمی دهد .آزادی هنرهمیشه‌با " آزادی عواطف واحساسات " سروکاردارد .

وچه‌بساکسانیکه ،می‌توانندآزادی فکررا تحمل کنندولی نمی توانند آزادی هنررا تحمل کنند .

اوج تحقق آزادی،آزادی هنری است .اختناق آزادی هنری ،انسان را بیشترعذاب می دهدتا عدم‌آزادی فکری .شعرای مادرقرون گذشته ،بیش‌از آزادی فکری، ازعدم آزادی احساسات وعواطف‌خودرنج می برده‌اند .

آزادی هنر ،یک امرتجملی نیست بلکه‌ضرورتش بیش ازآزادی فکریست .

عدالت تجملی

تا پیش از انقلاب صنعتی، مسئله غرب، مسئله "ارضاء نیازها" بود. ولی صنعت، تولید بیش از نیاز می کند. صنعت، تولید رفاه و ثروت و تجمل می کند. مسئله، دیگر تقسیم محصولات موجودی که به زور، کفاف نیازهای طبیعی را می دهد، نیست، بلکه، مسئله، "تقسیم تولیدات رفاهی و ثروت و تجمل" است. جوامع دیگر که هنوز از لحاظ روشهای تولیدی، گیر مسئله "ارضاء نیازها" هستند، با آشنائی با انقلاب صنعتی غرب، با آنکه هنوز خودقادر نیستند تولید رفاه و ثروت و تجمل بکنند، ولی می خواهند در تقسیم چنین رفاه و ثروت و تجملی سهیم باشند.

مسئله، دیگر عدالت نیازی نیست که دنیای گذشته در آن می اندیشید، بلکه مسئله "عدالت در رفاه و تجمل و ثروت" است. آنچه انسان امروزی می خواهد تا احساس تحقق عدالت بکند، " ارضاء نیازهای عادی طبیعی اش" نیست، بلکه بردن سهمی از رفاه و تجمل و ثروت صنعتی است. همه احساس می کنند که حق به " تجمل انسانی "دارند.

کسادی بازار حقیقت

درگذشته، انسان، آخرین پاسخ سئوالش "را می خواست، چون می انگاشت که هرسئوالی، یک پاسخ منحصربه فردونهائی دارد. ولی امروزه او می داند که هرسئوال انسانی، پاسخهای بسیار زیاد دارد، ودرهمه این پاسخها، فقط مقطعی از آن سئوال پاسخ داده می شود. از این رونیز چندان شتابی برای یافتن " آخرین پاسخ" ندارد، ودرست همین " آخرین پاسخها "را مانع تلاش انسان برای جستن و یافتن صدها جواب دیگر که ضروری و مفیدند، می داند.

انسان متوجه شده است که سئوالهائی که راجع به خودش وجامعه اش و تاریخش می کنند، با یک پاسخ، پاسخ داده نمی شود. از این جاست که بازار حقیقت یابی، از رواج افتاده است، چون حقیقت همیشه پاسخ اول وآخر سئوال است.

احتیاج به اخلاق نیست

وقتی کمک به دیگری،از نقطه نظرحقوقی واجتماعی وسیاسی،منظم وتضمین واستوار شد،احتیاج به همدردی واحساس اخلاقی نیست .آنچه را ما با محبت وهمدردی انسانی نتوانستیم انجام بدهیم،حالا سازمانها،طبق قوانین، بدون کوچکترین احساس محبت وهمدردی واخلاق ،تضمین می کنند وبعنوان حق مردم بدانها،انجام می دهند.از این به بعد،اخلاق وهمدردی ومحبت دربسیاری ازدامنه های زندگانی،زائد وبی مصرف می شوند.
آنقدرحقوق وقوانین اجتماعی را باید تحقق داد ودامنه داد که احتیاج به رفتار اخلاقی وهمدردی ومحبت وانسانیت افراد نباشد.مردم درچنین اجتماعی همه چیزرا دارند ولی مهروگرمی وهمدردی دیگری را ندارند.ولی برای داشتن این گرمی مهروهمدردی دیگری،می بایست بسیار دردکشید وتحمل ضعف وخواری وفقررا کشید.اتکا را خلاقی انسانی برای حل مسائل اجتماعی وسیاسی کفایت نمی کرد.

هدف نزدیک ولی راه دور

چه بسا بهترین راه به هدف،دورترین راه به هدفست.برای رسیدن به آنچه نزدیک " می نماید"باید بسیاری ازپیچ وتابها را پیمود.میان ما و هدف،معمولا" راه مستقیم نیست بلکه چاه ودره وخندق ورطه ودره است.هدف نزدیک است ولی رسیدن به آن ازطریق مستقیم،خطروخودکشی است.گول نزدیکی به هدف را نباید خورد.معمولا" ،ایدئولوژیها ،هدفها را بزرگتر و نمایانتر می سازند تا ما را بیشتر به آن جذب کنند ودراثر همین بزرگتر و نمایانترشدن هدف ،می انگاریم که هدف خیلی نزدیک به ماست.برای جذابیت یک هدف ،باید آنرا نمایانتروبزرگترساخت ولی این جذابیت،ما را درفاصله خودبه هدف،گمراه می سازد.
ایده آلی که ما را شیفته خودمی سازد،دورترازفاصله ایست که ما می انگاریم با آن داریم.

انقلاب خواهشی وانقلاب ارادی

جامعه،با "افزایش خواهش ها "وبا " اعتلاء دادن خواهشهای خود "،

انقلابهای اجتماعی وسیاسی را می کند،ولی بعدازاین انقلابات تشخیص می دهدکه " توانائی جامعه "،انطباق با " تزایدوتصاعدخواهش هایش " ندارد.او، آنقدرنمی تواندکه می خواهد.
"خواهش" بایدتبدیل به"اراده"بشود،تامیان خواستن وتوانستن رابطه مستقیم ونیرومندوموء ثری برقرارگردد.دراراده،رابطه خواستن وتوانستن به اوج نزدیکی به هم می رسند.
معمولا"میان " خواهش "و" توانستن "،فاصله بسیارزیادهست .ملت،باید پیش ازانقلاب،اراده پیداکند،تاانقلابش به یاءس وورشکستگی نکشد.
انقلابی که نتیجه" مستی حاصل ازافزایش واعتلاء خواهش هاست "،ازپیش محکوم به ناتوانی است .انقلابی که" بیان اراده آگاهانه ونیرومند ملت " است ،پیروزمی شودیعنی می تواندحداقلی ازآنچه می خواهد، تحقق بدهد.بنابراین میان " خواهش ملت "و" اراده ملت "،باید تفاوت گذاشت .به آسانی می توان خواهشی رادریک ملت برانگیخت،ولی پیدایش اراده دریک ملت،کارپیچیده ومشکلیست .روسو،وجوداین "اراده کلی "رایک امربدیهی ومسلم می انگاشت واین انگاشت خیالی و ساختگی ،همه مردم را فراگرفته است .پیدایش یک اراده درملت ،احتیاج به تحولات وانضباط وتفاهم وتلاش فراوان دارد.ملتی که ازمستی خواهشها، دچارالتهاب وحریق اجتماعی می شود،هنوزاراده پیدانکرده است .ولی کسانی که شتاب به پیدایش انقلاب دارندبه مردم،وجوداین خواهشهارابا اراده مشتبه می سازند.
ملتی که اراده پیداکردواراده اش چون پولادآبدیده شدوبه این اراده خود ایمان پیداکردوبه آن اتکاءکرد،هیچ قدرتی درمقابل آن نخواهد ایستاد.استحاله خواهشهای ملت ،به اراده ملت ،کاریست طولانی وعذاب آور.

ایده آلها ،هم متمم وهم متضادباهم هستند

انسان،یک ایده آل نداردوهرگزنخواهدتوانست ایده آلهای مختلف و متضادخودرابه یک ایده آل ،تقلیل بدهد.البته همیشه می کوشدکه میان ایده آلهای خودوحدت بدهدویااینکه همه ایده آلهای خودراتابع ایده آل واحدی بسازد.ولی این تلاش ،هیچگاه نتیجه قطعی ومسلم نخواهدداد،

چنا نکه منا فع چندگا نه ومختلف خودرا نیزنمی توا ندبه یک منفعت تقلیل بدهد . (مثلا"همه منا فع خودرا نمی توا ندتقلیل به منا فع مادی ـ ا قتصا دی خودبدهدیا آ نکه همه آ نها را تا بع منا فع ما دی ـ ا قتصا دی خودسا زد) .
تنا سب میا ن ا یده آ لها ومنا فع ،همیشه دربرخوردبه مقتضیا ت ا جتما عی سیا سی وا قتصا دی ومذهبی به هم می خوردوهیچگا ه ا ین تنا سب ،وا قعیت ثا بتی نیست .برا ی شنا خت ا ین تنا سب ،ا نسا ن ا حتیا ج به مقدا ری ا ز ا شتبا ها ت وتصحیح وتعدیل آ ن شنا خت ا شتبا ه دا رد .
ا زا ین رو ،تا مقتضیا ت ا جتما عی وسیا سی وا جتما عی ومذهبی وا قتصادی نسبتا " بیحرکت وآ را م وثا بت ا ست ،ا مکا ن شنا خت تقریبی ا ین تنا سب را دا رد ،چون هم فرصت ا شتبا ه کردن دا ردوهم ا زا شتبا ه کردن نمی ترسدو طبعا " می توا ندبا چنین شنا ختی،تعا دل به منا فع وا یده آ لها ی خود ببخشد .ولی درا ثرجنبش وبی ثبا تی ودرهم برهمی مقتضیا ت ا جتما عی، زما ن کا فی برا ی رسیدن به شنا خت ،ا زرا ه ا شتبا ها ت ندا رد ،ا زا ین رو ، هم ا یده آ لها وهم منا فعش ،به جا ی آ نکه متمم هم شوند ،متضا دهمدیگر می گردند .
تسا وی،آ زا دی،عدا لت ،رفا ه ،برا دری و . . . .همه ا یده آ لها ئی هستندکه هم متمم وهم متضا دبا همند ،وشنا خت آ نها درمتمم هم بودن،هما نقدر ضروریست که درمتضا دبودن.
قوا نین ونظا مها ئی که بدون شنا خت یا توجه به ا ین دورویه (هم متمم بودن وهم متضا دبودن)پدیدمی آ یند ،جا معه خودرا تبدیل به جهنم خوا هندسا خت .
حتی وجوه مختلف زندگا نی ا نسا ن،هما نقدرکه می توا نندمتمم هم با شند می توا نندمتضا دبا هم با شند .وا ین دوموء لفه را نمی توا ن ا زوجوه مختلف زندگا نی گرفت .فرهنگ وا قتصا دوسیا ست وا خلاق ودین وهنروا یدئولوژی وحقوق نسبت به همدیگر ،هردونقش (هم متمم بودن وهم متضا دبودن را)دارند ، ومسئله حذف تما می وبنیا دی یک نقش به خا طرنقش دیگرنیست ،بلکه حفظ هردونقش ،وتعا دل دا دن میا ن ا ین دونقش وجوه مختلف زندگا نی ا جتما عیست .
چه تئوریها ئی که برپا یه زیربنا قرا رگرفتن یک وجه زندگا نی وروبنا قرا ر گرفتن ما بقی وجوه بنا شده ا ند ،وچه تئوریها ئی که برپا یه شبا هت باتصویر آ ئینه سا خته شده ا ند (یک وجهه ،درسا یروجوه منعکس می شود)چه تئوریهائی که برپا یه ا ین قرا ردا رندکه هروجهه ا ی فونکسیونی ا زدیگرا نست ،همه بر

پا یه " تسا وی نها ئی ومتمم بودن ووحدت نها ئی همه این وجوه وعوامل بنا شده اندکه درواقع حاضربه قبول نقش مثبت هر دورویه وهر وجهی از زندگانی یا هرایده آلی نیستند .

جذب یک طبقه یا امت یا ملت شدن ۵

آنچه درمن حذب می شود ،فراموش می شود .بنابراین وقتی ما درکسی (رهبری)یا دردستگاه وسازمانی یا درطبقه وملت وامتی جذب شدیم ،ما را فراموش خواهند ساخت .
ما موقعی " هستیم"که این دستگاهها وطبقات وامت ها وملت ها ما رانتوانند فراموش کنند یعنی ما باید تا اندازه ای غیرقابل هضم وطبعا "قابل جذب باشیم .اینکه دائما "می گویند که باید آگاه بود طبقاتی یا امتی یا ملی داشت ،نیتشان آنست که ما درطبقه ای یا درملتی یا امتی جذب وفراموش بشویم .کسیکه فراموش می شود ،وجودی ازخودندارد ،وآنکه وجودی ازخود ندارد ،حقی ندارد .بنابراین نباید آنقدرهضم وجذب شدنی بودکه فراموش ساختنی شد (درغرب این جریان جذب شدن را اجتماعی ساختن واینتگراسیون می نامند) .
ما درهرجامعه ای وسازمانی (چه حزب چه حکومت ،چه اتحادیه)آنقدروجود داریم که فراموش ساختنی نباشیم .ولی سازمانها وامت وطبقه وملت ،ازهر چه که هضم نشدنی وجذب نشدنیست ،سوء هاضمه پیدا می کنندوبه آن نفرت می ورزندوآنرا بوسیله ای دفع می کنند .
درمعده های آنها باید هضم شدنی وجذب شدنی بود .واین جریان ،نامهای گوناگونی دارد (سازگارسازی ،منطبق سازی ،ارشادوهدایت ،آگاهبود طبقاتی دادن ،سوسیالیزاسیون وانتگراسیون ....) .

چگونه حقیقت ،سرّ می شود

بعضی ها حقیقت را به دیگران نمی گویند ،نه برای آنکه دیگران طاقت شنیدن حقیقت را ندارندبلکه خود ،جرئت گفتن آنرا ندارند .ولی برای آنکه تقصیر" بی جرئتی " راازخودرفع کنند ،به دیگران تهمت " فقدان قدرت تحمل حقیقت " را می زنند .هرحقیقتی که درجامعه به موقع گفته نشد باهمان بی جرئتی ازگفتن ،طاقت تحمل حقیقت کاسته می شود . (یکی از

هما ن حقیقت ،مندهش می شودوبه وحشت می ا فتدودیگری ا زهما ن حقیقت بها لتها ب می آ یدوسرمست می گردد .هردوطا قت تحمل حقیقت را ندا رند) . طا قت شنیدن حقیقت با جرئت گفتن حقیقت درجا معه با هم رشدمی کنــد . درجا معه ای که کم کسی جرئت گفتن حقیقت دا رد ،طا قت شنیدن حقیقت نیز می کا هد .وبدین ترتیب ،ا زحقیقت ،سرّسا خته می شود .ا گرهزا رها منصور می آ مدند .حقیقت ،سرنشده بود .حا کمیت ا نسا ن،وا قرا ربه آ ن ،یک سرمخفی شد .حا کمیت ا نسا ن چیزی جزا ین ا دعا نبودکه هرا نسا نی،خدا ست .تا ا ین سرّبرسرهرکوچه وبا زا رگفته نشود ،ا نسا ن،حا کم برسرنوشت ا جتما عی وتا ریخی وحکومتی وا قتصا دی خودنخوا هدشد .

خشونت ومجا زا ت

عمل وعکس ا لعمل درا نسا ن نبا یدشکل مکا نیکی دا شته با شد .جا ئیکه میا ن ا نسا نها ،عمل وعکس ا لعمل شکل مکا نیکی دا رد ،ا نسا ن درقعر ا نسا نیتش هست .درمکا نیک ،عکس ا لعمل هما ن کمیت عمل را دا ردفقط در جهت وا رونه .ولی درروا بط ا نسا نی،عکس ا لعمل با یدا عتلاء به کیفیت عا لیتربا بدتا ا نسا ن ،تقلیل به ما شین نیا بد .ا گرعکس ا لعمل فقط یک پا سخ کمّی به عمل با شد ،هیچگا ه ا خلاق وفرهنگ ا نسا نی رشدنخوا هدکردو ا ین پا ئین ترین حدخشونت ا نسا نست .

فرهنگ وا خلاق هرچه لطیفترشود ،درمقا بل کمیت عمل ،برکیفیت عکس العمل می ا فزا ید .ا ین ا ست که وقتی یکی زورورزی می کند ،دیگری باهما ن ا ندا زه زورورزی پا سخ ا ورا نمی دهد ،بلکه می کوشدبا عملی که لطا فت وفرهنگ بیشتردا رد ،پا سخ آ ن عمل را بدهد .به خصوص جا معه دررفتا ربا یش نسبت به ا فرا دوگروهها بیشتربا یدمظهرا ین فرهنگ ولطا فت وا عتلاء با شد .ا زاین روجا معه ،نمی توا نددرمجا زا تها یش ،مفهوم عمل وعکس ا لعمل مکا نیکی را دنبا ل کندودندا ن را درعوض دندا ن بشکنندودست را درعوض دزدی قطع کنند . مجا زا ت ا جتما عی که جا معه درمقا بل جرم ا فرا دعکس ا لعمل نشا ن می دهد ، با یدکیفیت فرهنگی وا عتلاء ا خلاقی وروا نی دا شته با شد .درمقا بل خشونت عمل مجرم ،لطا فت وا عتلاء عمل جا معه قرا رمی گیردوبدین شیوه ،را بطه خشونت میا ن عمل وعکس ا لعمل ا زبین برده می شود .جا معه درمقا بل افراد ، با یدسرمشق ا علای فرهنگ وا خلاق با شد ،نه آ نکه چون قدرت وزوربیشتردارد ،

خشونت را با خشونت بیشترمجا زا ت کندوزورخودرا بنما ید .
عکس ا لعمل خشن ترجا معه درمقا بل عمل خشن یک فردمجرم ،جا معه را بـــه سوی حکومت زوروقسا وت وتوحش وبیرحمی وخرفتی عوا طف وا حسا ســـا ت می کشا ند . جا معه درا ثرا ین گونه مجا زا تها ،وحشی‌تروقسا وتمندتـــرو خرفت ترمی گردد .

آ نکه ا یده ا ی می پذیرد ،ا زآ ن ا یده معین سا خته می شود

ا یده (سرا ندیشه) ،یک مفهوم‌قدرتمندا ست نه یک مفهوم‌عقلی خا لـــص . ا زا ین رومیا ن ا ندیشه وسرا ندیشه (ا یده)با یدفرق کلی گذا شت .آ نکـــه سرا ندیشه می آ فریند (ا یده می آ ورد) ،تعیین می کندوصورت می دهـــد . ا ین ا ست که با یدمیا ن ا ندیشیدنها تفا وت گذا شت .یکی درا ندیشیـــدن، فقط " مفا هیم عقلی "پدیدمی آ وردکه با یدبا منطق وروش سنجیدوشنا خت . دیگری درا ندیشیدن " سرا ندیشه ها ی مقتدر "پدیدمی آ وردکه ا نسا ن رافرا می گیردوفرو می گیرد .
آ نکه بدینسا ن می ا ندیشد ،جا معه را معین می سا زدوبه‌جا معه‌صورت می‌دهدو تعیین شدن ،همیشه دردنا کست وتعیین کردن (صورتگری)همیشه‌شا دی‌آ ور ا ست .
پذیرفتن ا یده ،چیزی جزا ندیشه‌شدن ا زدیگری نیست .آ نکه همیشه‌ا ندیشه (ا یده)می پذیردهمیشه‌ا زدیگرا ن ا ندیشیده (تعیین)می شود .ا زا یـــن رو بسیا ری یک سرا ندیشه را نمی پذیرند ،نه برا ی آ نکه غلط یا با طل ا ســـت ، بلکه برا ی آ نکه می خوا هندخود ،خودرا معین سا زند .
پذیرفتن یک ا یده (وا یدئولوژی)قبول تسلط یک قدرت برخودا ست ،نـــه درک معنا ی منطقی وعقلی یک عبا رت .نشا ن دا دن عدم‌صحت وعدم‌ا نسجـا م یک عبا رت یا مجموعه‌ا ی ا زمفا هیم ،ا زمبا رزه‌با ا یده‌ا ی که‌سرشارازقدرتست، جدا ست .دوره‌ا ی که‌فکرا نسا ن راا زقدرتش جدا می سا ختند ،گذشته‌ا ســـت . آ ن موقع تبلیغ می کردندکه‌فکرا نسا ن پوچ وبی ا رزش ونا قص وخـــوا ب وخیا لست .بدینسا ن،هرا نسا نی که‌دعوی می کردا ین فکرا زا وست آ ن فکـــر دروَرطه‌پوچی وهیچی می ا فتا د .
ا وبا یدا فکا رخودرا مستندبه‌آ یا ت وکلما ت خدا ئی ووحی سا زد ،تاارزش‌پیدا کند .ا زا ین رونیزبودکه‌سخن وفکرومفهوم انسا ن،وجودی بودکه هیچگونـــه

قدرت وتاء ثیری نداشت .این دوره دیگرسپری شده است .اندیشه های او استحاله به ایده ها یافته اندیعنی همه سرچشمه قدرت شده اند .به همین علت نیزهست که کلمه انسان ،قدرت دارد واحتیاج به الفاظ آیات کتابهای مقدس ندارد تا نفوذ بکند .امروزه دیگرمفاهیم خالص منطقی وعقلی که بدون نیروباشندوجودندارند .امروزه همه اندیشه ها تبدیل به ایده ها شده اند .برخوردفکرما با فکردیگری،برخوردقدرت ما با قدرت دیگریست . همه آخوندها ازآزادی بیان می ترسندچون می دانندکه کلمه وایده انسان، قدرتمندشده است .روزی که فقط خداسخن می گفت وسخنش به طورانحصاری ارزش و قدرت داشت ،گذشته است .

اسلحه ،نخستین دست افزار

نخستین آلتی که انسان ساخت ،اسلحه بود .هرآلتی که بعدازآن آفرید یا کشف کرد ،خصوصیت اسلحه بودن را نگاه داشت .آلت ،همیشه امتداد قدرت انسان درمبارزه وچیرگی بردیگران وطبیعت بود .حتی آلت به هدف تولید اقتصادی نیزهمیشه تابع همان روحیه اسلحه بود .آلت درمرتبه اول سود نمی‌داد بلکه امتداد قدرت انسان بود .انسان می خواست با آن برزمین و طبیعت وانسانهای دیگرغلبه کند .پس ،اقتصادوصنعت برروح جنگجوئی (مبارزه طلبی)وارتشی انسان قرارداردوغرض اصلی اش،تفوق وچیرگی ودوام وگسترش قدرت انسانست نه "سودخواهی خالص اقتصادی"که یک مفهوم انتزاعی بعدیست .صنعت ،چیزی جزگسترش " اسلحه سازی وتجهیزنظامی انسان"نیست .اقتصادوصنعت ،تراوش " ابتکارا سلحه سازی"انسانست . درقرن هیجدهم ونوزدهم میلادیست که آلت به معنای مجرداقتصادی،سلاح را به بخشی ازخودتقلیل داد .بدینسان روح سلحشوری ومبارزه طلبیش در خدمت اقتصاد (سودجوئی)درآمد .درحالیکه تاآلت ،امتدادقدرت غلبه گر انسان بود ،اقتصاددرخدمت قدرت قرارداشت .هنوزآلت ،درمرحله اول، قدرتست یعنی اسلحه است .هنوزنیزصنعت واقتصادبرپایه تهائی تجاوزگری وقدرت طلبی وگسترش قراردارد .واین روحیه ای که سراسرتحولات انسان را قریب یک ملیون سال دربرمی گیرد ،ازآلت ،رفع وحذف شدنی نیست . امروزه هم آلت امتدادقدرت اوست .فقط ازدیداقتصادی است که انسان تابع ومحکوم آلت (ماشین آلاتش)می باشدنه ازدیدقدرت .ازدید

قدرت ،هنوزآلت ،اوج قدرت وسرمستی قدرت انسانی را فراهم می سازد.
هیچ آلت وماشینی نیست که اسلحه نباشد وهیچ ماشینی نیست که بتوان آنرا به یک پدیده خالص اقتصادی تقلیل داد. اقتصاد ماشینی با خود امپریالیسم می آورد (نه سرمایه داری).
روابط تولیدی آلات ،همیشه روابط قدرت درخدمت قدرتطلبی انسانها و گروههای انسانیست.
اخلاقی ساختن اقتصاد (هدف اقتصاد فقط تامین رفاه ولذت همه انسانهاست) واقعیت اقتصاد را که آلت به هدف گسترش وامتداد قدرت انسانست، می پوشاند.
اقتصاد وصنعت آلت کسی است که قدرت دارد. به همین علت پرولتاریا می خواست مالکیت آلات را بدست آورد. اقتصاد وصنعت با یدتابع پرولتاریا باشد. ولی آیا آنکه کاربیشتر می کند، قدرت دارد وحق بیشتر به قدرت دارد؟
درتاریخ هیچگاه مقدار کار، مقدار وکیفیت قدرت را معین نساخته است.

تاریخ دردادگاه اخلاق

جریان تحولات یک ملت را وقتی از "دور" می بینیم، همه روابط را در مقولات "ضرورت" درمی یابیم ومی کوشیم که شکل علت ومعلولی به آن روابط بدهیم، ولی جریان تحولات تاریخی را وقتی از نزدیکتر ببینیم، همه روابط را درمقولات آزادی واخلاقی درمی یابیم.
درفاصله زمانی نزدیک، احساس می کنیم که به جای این اتفاق، می شد چیز دیگری اتفاق بیفتد، اگرما یا فلان گروه یا فلان فرد وافراد چنین وچنان می کردند، جریان طوردیگری که مطلوبست رخ میداد.
از این روقضاوتهای نزدیک تاریخی، انباشه از داوریهای اخلاقیست (حتی اگرتاریخ دورقضاوت شود از دیدگاه یک کمال تاریخی یا سیرمطلوب که برای ما سیربه کمال است، قضاوت می شود) ولی وقایع هرچه دورترشدند، داوریها علّی تروضروری تروجبری ترمی گردند.
معمولا"آنانیکه آگاه بودتاریخی نیرومندی درمطالعه گذشته های دورکسب کرده اند، وقتی به تاریخ معاصرنزدیک می گردند، جبری می اندیشند و آنانیکه آگاه بودتاریخیشان را از مطالعه تاریخ معاصرکسب کرده اند، تاریخ گذشته را با داوریهای اخلاقی درمی یابند. مثلا"قضاوت می کنندکه آیا فلان شاه وحاکم درگذشته عادل بوده است. فلان عمل وفلان اقدام

هزا رسال پیش طبق اصول مطلوب یا منافع گروه مطلوب امروزی ما بوده است یا نه .

برضد عقل

مخالفت با عقل ، از خود عقل شروع می شود . این عقل است که باید خود را محدود بسازد .
کلی ساختن و نامحدود ساختن و ساده ساختن که فعالیتهای عادی عقلیست باید بازداشته شوند ، تا عقل ، با تجربه انسانی وفق بدهد . بنابراین ، این عقل است که باید خود از خود انتقاد کند . و این عقلست که از حدودی که گذشت ، عقل نیست . ولی محدود ساختن عقل ، نابود ساختن عقل نیست ، گرفتن آزادی از عقل نیست ، کم ارزش ساختن عقل نیست ، و عقل موقعی محدود و مفید نمی شود که تابع چیزی ما فوق عقل بشود . آنچه عقل را محدود می سازد ، تجربه خود انسانست ولی آنچیزی نیز که عقل را تغذیه می کند نیز تجربه است .
عقل ، فراتر از تجربیات انسان می رود نه برای اینکه تجربیات انسان را ترک کند ، بلکه برای اینکه از سر با گشودگی تازه ای که یافته ، باز به تجربیات انسانی باز گردد .

چیزی علمی است که مقدس نیست

اهمیت علم و روش علمی در آنستکه نه نتایجش نه تئوریهایش نه قوانینش هیچکدام مقدس نیستند و علم هیچکدام آنها را مقدس نمی سازد ، بلکه حق انتقاد و شک و رد کردن هرچه علمیست ، می باشد . بنابراین چیزی علمیست که مقدس نیست و مقدس نمی تواند باشد . و برای مردی که از سنت اجتماع دینی می آید ، فقط چیزی معتبر است ، که مقدس باشد . بنابراین برای او چیزی که مقدس نیست ، هیچ اعتبار ندارد . چنین کسی باید خو بگیرد که بسیاری چیزها می توانند در اجتماعه معتبر باشند ، بدون آنکه مقدس باشند . و تا به حال فقط به مقدسین و مقدسات ، احترام گذارده است و نمی داند که در جهان انسانی ، چیزهائی هستند که قابل احترامند ، بدون آنکه جزو مقدسین و مقدسات او باشند . از این رو برای چنین کسانی ، هر چیزی هم اعتبار پیدا می کند ، جزو مقدسات قرار داده می شود .
مقدس ، چیزیست که " حق دست زدن به آن نیست " . وچون قوانین یا نتایج

علم را چیزی ثابت می دانند که از دسترسی تغییردهی انسان خارج شده اند، می انگارد که علم نیز یک چیز مقدس سازنده یا یک چیز مقدسی است و هرچیزی که علمی باشد از دسترسی انسان برای همیشه خارج می شود یا حداقل فقط عده بسیار معدودی حق دارند در این زمینه تصمیم بگیرند (طبعا "اکثریت نزدیک به تمام مردم، حق شک وردکردن و انتقاد کردن آن را از دست می دهند).
درواقع علم و نتایج یا قوانین علمی به جای مقدسات سابق می نشیند مقدس را باید از معتبر جدا ساخت. احترام به آنچه در علم معتبر است، با احترام به آنچه در دین مقدس است فرق دارد. این است که اهل تقدیس، فقط احترام به آنچه مقدس است را می شناسد، و نسبت به آنچه به طور نسبی و موقت (تا موقعی که به آن شک ورزیده نشده است) معتبر است، احترام واقعی قائل نیست. هرچیزی که علم شد، تقدیس خود را از دست می دهد. قوانین تاریخی نیز اگر علمی هستند مقدس نیستند.

چه جامعه ای می تواند خود به خود نظم بدهد

جامعه، موقعی می تواند خود به خود نظم و قاعده بدهد که میان "درک منافع فردی" و "درک منافع اجتماعی" در اعضاء آن جامعه، فاصله زیاد نباشد و بتوانند هر دوی این منافع را به طور نیرومندی حس کنند و با هم تعادل بدهند. ولی هنگامی که در افراد، درک منافع فردی از درک منافع اجتماعی فاصله گرفت، و آگاهبود منافع فردی، بیشتر از آگاهبود منافع اجتماعی شد (یا منافع فردی خود را اولویت بر منافع اجتماعی داد، یا اینکه شناخت و احساس بسیار ضعیفی از منافع اجتماع در تمامیتش داشت) آنگاه جامعه، قادر نیست خود به خود نظم بدهد. و هرچه که جامعه، قدرت نظم دادن به خود را نداشته باشد (شکاف میان درک منافع فردی، و درک منافع اجتماعی زیاد گردد)، حکومت، مقتدرتر و دامنه اختیاراتش وسیعتر می گردد.
جامعه وقتی "کوچک" است، درک منافع فردی و درک منافع اجتماعی، بسیار به هم نزدیک اند، ولی در شهرهای بزرگ و در ملیت (جامعه بزرگ) درک منافع فردی از درک منافع اجتماعی بسیار از هم دورند. و درک منافع ملی یا اجتماعی، تنها یک مسئله اخلاقی نیست، بلکه افراد باید جامعه را در تمامیتش احساس کنند و برای آنها، تمامیت و بستگی اجتماع بزرگ یک چیز انتزاعی و ساختگی نباشد (معمولا" در جنگ یا مبارزه، یک ملت یا طبقه این وحدت و تمامیت خود را بیشتر در می یابد) و انسان هرچه کمتر درک جامعه در تمامیتش

داشت، وهرچه کمتر رابطه وجود خود را نسبت به بقاء ورشد آن جامعه احساس کرد، بر درک منافع فردیش می افزاید وطبعاً "امکان "خودنظام دهی" را از خود می گیرد.
جامعه ای برخود حکومت می کند که می تواند خود به خود مستقیماً "نظم بدهد. ایده آل دموکراسی، جامعه بی حکومت است چون جامعه خود مستقیم به خود نظم می دهد و حکومت منتفی می گردد.
جامعه، موقعی احتیاج به حکومت ندارد که هرفردی به سهولت میان منافع فردی ومنافع اجتماعی عینیت می دهد. در این حداست که فردیت به کل از بین می رود. ما می توانیم از فاصله میان درک منافع فردی ودرک منافع اجتماعی بکاهیم اما هیچگاه نمی توانیم به عینیت آن دو برسیم، مگر در حالتهای فوق العاده بحرانی اجتماعی، آنهم به شرط آنکه در این حالت همه مردم، منافع فردی خود را برای منافع اجتماعی قربانی کنند و از خود بگذرند. البته در این حالت، ممکن است افراد به جهت معکوس نیز رانده بشوند و همه خودپرست محض گردند.
پیدایش جوامع بزرگ وملت (وبالاخره جامعه بشریت به عنوان جامعه واحد) چنین عینیتی میان درک منافع فردی ودرک منافع جامعه را درتمامیتش بی نهایت مشکل می سازد. این مسئله درمورد یک طبقه اقتصادی مثل طبقه کارگری نیز صدق می کند که فقط درحالت بحرانی (که به خطر افتادن منافع حیاتی آنها باشد) با عینیت یافتن موقتی درک منافع فردی ودرک منافع طبقاتی، آگاهبود طبقاتی پدید می آید. آگاهبود طبقاتی، مسئله حالت بحرانی ومبارزه آگاهانه برای منافع به خطر افتاده حیاتی است نه یک حالت عادی آن طبقه.
درا شرایینکه "جامعه" نمی تواند این شکاف را رفع سازد، این "حکومت" است که به جامعه نظم می دهد. همینطورچون افراد طبقه کارگری نمی توانند خود این شکاف را رفع کنند، این هیئت مدیره حزبیست که به طبقه کارگر این نظم را می دهد. ولی حکومتی وهیئت مدیره حزبی که به جامعه یا طبقه این نظم را می دهد (جبران آن ناتوانی را می کند)می کوشد که تا می تواند" درک وتاء ویل منافع اجتماعی" را به خود اختصاص بدهد. بنابراین جامعه وطبقه را در این خصوصیت، ضعیف تر می سازد.
اساساً " اخلاق، چیزی جز وحدت دادن یا ترکیب کردن درک منافع فردی با

منا فع اجتماعی نیست ،وهرچه این دو از هم فاصله بگیرند (مثلا"حکومت یا حاکم وولی وامام ،تجسم اخلاق ودین وعدالت بشود ،یا حکومت ماءمور شناخت وتحقق منافع اجتماعی باشد)قدرت اخلاقی مردم می کاهد.

جامعه ای که رهبرش سرمشق ونمونه اخلاقست ،آن جامعه درفساد اخلاق غرق می شودچون خودجامعه دیگرا بتکا رپیوستن وهمآهنگساختن درک منافع فردی ودرک منافع اجتماعی را نمی تواندبه عهده بگیرد.

جامعه دموکراسی (جامعه ای که خودبه خودنظم می دهد)جامعه ایست که بی نهایت اخلاقیست یعنی باابتکار فردی هرعضوی درآن جامعه می تواند میان منافع فردی ومنافع اجتماعیش همآهنگی برقرارسازد واین اوج فضیلت اخلاقیست .بنابراین یک حداقل دموکراسی،احتیاج به حداقلی از درک وشناخت انطباق منافع فردی واجتماعی دارد.درجامعه ای که همه فقط به فکربیرون کشیدن گلیم خوداز آب هستند ،نمی توانند دموکراسی داشته باشند .استبداد ،معمولا"همه افرادجامعه را ازهم پاره وجدا می سازد وهمه را مشغول خودمی سازدتا همه فقط به فکرمنفعت خودوتمتع بری خودو حساب خودوآخرت خودباشندوفقط دنبال سعادت فردی بروند.

وقتی حاکم یا ولی یا امام یا حکومت یا حزب واحدی،به تنهائی عهده دار درک وتحقق منافع طبقاتی اجتماعی شد،دردرون اعضاء جامعه (میان منافع فردی ومنافع اجتماعیشان)شکاف می افتدوبالاخره درا ثرعدم ابتکار فردیشان، این دودرک به تضاد باهم کشیده می شودوبدینسان جامعه ،توانائی نظم دادن خودبه خودرا ازدست می دهدوهمین ناتوانی جامعه ،ایجاب پیدایش حکومتی مقتدرمی کندکه با انحصار وکار بردزوردرجامعه ،ایجادوحفظ نظم را بکند.

کسیکه سرچشمه یقین نیست ،محتاج ایمان است

یقین ،یک تراوش درونی خودجوش است .آنکه یقین ازدرون خودش نمی جوشد ،احتیاج به ایمان دارد .یقین، ازژرف دسترسی ناپدیرهر فردی خودبه خودمی جوشدوایمان،همیشه علامت فقدان این یقین ونیاز به چیزیست که آنرا جبران کند.

آنکه این یقین را ندارد ،همیشه احساس ضعف می کند ،وضعیف برای رفع این احتیاج (فقدان یقین)به هرچه که می انگاردازین ضعف اورا برطرف

خوا هدساخت ،ایمان می آورد .ودرهرجا که این احتیاج به ایمانش برآورده نشد ،بدبین وبدگمان می شود .این بدبینی را بسیاری با شک ورزی مشتبه می سازند .شک ورزی،یک جریان عقلیست که استوار بریقین محکم به خود است .او می تواند به همه چیز شک کند ودراین شک ورزی ابدی وریشه دار وبنیادی به همه چیزها ،هیچگاه یقینش را به خود واندیشه اش از دست نمی دهد. ولی آنکه محتاج ایمان است ،وقتی که به آنچه ایمان دارد ،بدبین شود ، تزلزل اورا فرا می گیرد و "خودش "را گم می کند .

ایمان،احتیاج یک ضعیف است .شخص مقتدر ،این احتیاج را ندارد .انسان ضعیف ،احتیاج به ایمان به دیگری دارد (به خدا ،به رهبر ،به خلق،به ملت ، به طبقه ، . . . .)تنها این ایمان به آن خدا ورهبروخلق وطبقه و . . . . کفایت نمی کند بلکه همزمان با آن باید به هرچیزی جز این رهبروخدا و ملت وطبقه وخلق وحکومت،بدبین وبدگمان باشد .

او با این بدبینی وبدگمانی را به نفرت ودشمنی بکشاند تا ایمانش به آن خدا ورهبروخلق وملت وطبقه و . . . . محکمتروشدیدترگردد .بنابراین یک ضعیف موقعی به خدا ورهبرش وطبقه وکروهش وحکومتش ایمان داردکه به طورمتداوم به دیگران شک کند (یعنی بدگمان وبدبین باشد .البته کلمه شک دراین موردا شتباه هست ولی مردموٴمن ،شک را فقط دراین معنا می شناسد .ازاین روازشک کردن به افکاروحقیقت خودمی ترسد)او می باید به ارزشها وایده آلهای دیگران همیشه بدبین ومشکوک باشد .ولی مقتدر ، آنقدردرخودوازخودیقین دارد ،که درارزشها وایده آلها وافکارخودنیزشک، می کند ،بدون آنکه خودش به کوچکترین تزلزلی گرفتارشود .درحالیکه یک فردضعیف اگرجرئت بکند (یا به آن کشانده شود)که به معتقدات وایده آلها ومقدسات خودشک بورزد ،سراسروجودش ازهم می پاشدودرسراسروجودش زلزله می افتد ،چون وجوداو ،استواربرخودش نیست ،بلکه استواربرچیزهائیست که به آن ایمان دارد (به رهبرش ،به معتقداتش ،به تئوریش،به طبقه اش، .. .)

بنابراین شک ورزی (به شک انداختن آنکه همیشه با ایمان زیسته است) چنین کسی ،زیانبار وخطرناکست ،چون اوبدون ایمان ،نمی تواند زندگی کند .

یاس از هرج ومرج اختلافات

یاءس از اختلاف وتضادمنفعت‌جوئیها درجامعه ،همیشه‌بایده‌ها و ایده‌آلهای "وحدت "و" کل " می کشد .وقتیکه امکان تحقق تصمیم‌گیریهای مشترک براساس تفاهم‌درجامعه‌نیست ،هرکسی را یاءس فرا می گیردو ایده‌آلهای "وحدت جامعه" ،"وحدت طبقه‌یا امت" یا ایده‌های کلی‌که همه جامعه‌یا طبقه‌یا امت را یکبار برای همیشه‌فرا بگیرد ،این یاءس وتزلزل را مرتفع می سازد .

فقط میان آن کثرت اختلافات وآشتی ناپذیری آنها با این چنین وحدت یا کلّی (که‌تنها راه‌حل می نماید)دورا هست یا معجزهِ "تحول ناگهانی" "منافع مختلف "به" وحدت منافع "یا زور که همه‌آن اختلافات را تابع یک کل ووحدت سازد .وقتی مردم‌نتوانستندمرتبا "ومتداوما "براساس تفاهم‌روی منافع مشترکشان تصمیم بگیرند ،زیرفشارخستگی ویاءس ،به فکرتحقق ایده‌های کلی ویاتوحیدی می افتند .البته‌درآن نمی اندیشند که‌میان آلترناتیو" معجزه "و"زور" کدامرا انتخاب خواهندکرد .چون میان آن دواصلا" نمی توان انتخاب کرد .

ازهیچ انسانی ،معجزه‌برنمی آید .بنابراین فقط یک راه‌می ماندوآن زورمی باشد .

سلطنت وامامت (خلافت)ودیکتاتوریهاي همه‌گیر (توتالیتر)همه‌تجسم این ایده‌های کلی وتوحیدی هستند .ووقتی این معجزه‌ازطرف انسانها و تاریخ صورت نگرفت (که‌حتما "نمی گیرد)آن ایده‌های کلی وتوحیدی با زورتحقق داده‌می شوند .

یاءس از اختلافات وتضادهای تقلیل ناپذیر ،ما را به‌سراغ‌قدرتی‌می کشاند که‌تجسم وحدت وکل باشد .بدینسان وحدت وکل (وایده‌ها وایده‌آلهای توحیدی وکلّی)برترین ارزشهای اخلاقی چنین جامعه‌ماءیوسی می گردد . بالاخره‌درچنین جامعه‌ای ،چیزی حقیقت است که‌کلی وواحداست .بااستقرار یاحاکمیت یک ایده‌کلی وتوحیدی(یا تجسم‌آن دریک قدرت)جامعه‌ازگیر هرج‌ومرج اختلافات وتضادها وتنش ها نجات خواهدیافت .بدینسان جامعه برای همیشه بی طبقه‌وبی تنش وبی تضادوبدون بیگانگی ازخودخواهد شد .

جائیکه‌وحدت وکل ،برترین ارزش اخلاقی شد ،اختلاف وتضادوکثرت ،

شومترین وشرترین ا رزشها می گردند .آ نکه ما ٔ یوس شدبرا ی نجا ت دا دن خودا زوا قعیت یا ٔ س آ ورش ،به هرچیزی دست می زند .

ضدیت با یک فکر- ردکردن یک فکر

برا ی "ردکردن یک فکر" نبا یدنا درستی منطقی آ ن فکررا نشـــان داد . چنین کا ری درجا معه ،سبب رشد (تفکرمنطقی وروشی"مردمخوا هدشد ،وخوا ه نا خوا ه مردمرا به تفکرخوا هدگما شت ،که بسیا رخطرنا کست .بنا برا ین برا ی مبا رزه با یک فکر ،با یدکا ری کردکه مردمآ ن فکررا نا دیده بگیرند (زاویه ای به دیدآ نها دا د ،که ا ین فکرا سا سا "به دیدآ نها همنیا یدیا به آ ن فکـــرارزش بسیا رحقیری دا د)تا لذت فهمودرک آ ن فکررا ندا شته با شند .وا رزشآن فکر را آ نقدرنا چیزبشما رندکه قبول یا ردش هردو ،بی ا همیت با شد .
یا با یدبه مردمنشا ن دا دکه آ ن فکر ،برضدحقیقت آ نها ست وهرچه برضدحقیقت آ نها ست (که ا لبته تنها حقیقت جها نست)غلط وبا طل وکذب وشوم ا ســـت . ووقتی که ا ومتوجه ضدیت آ ن فکربا حقیقت خودشد (چون خودرا با آ ن حقیقت عینیت می دهد)ضدیت آ ن فکررا با خوددرمی یا بدوهمه وجودش برضدآ ن فکر به جها دبرمی خیزد .یا با یدبه مردمنشا ن دا دکه آ ن فکر ،برضدا متیا زات آ ن مردما ست (ا متیا زی که درا ثرتعلق به ا مت یا ملت یا طبقه ا ی دا رد) .
فرا موش نشودکه ا یما ن به هرحقیقتی ،ا نسا ن را ممتا زمی سا زد (یا ا حسا س ا متیا زبه ا ومی دهد) .ووقتی مردم ،دشمن یک فکرشدند ،دیگرا حتیا ج بـــه " ردکردن آ ن فکر"نیست که همیشه سبب رشدتفکرمنطقی می گردد .ردکردن یک فکر ،یک کا رعقلی ومنطقی وروشی ا ست وهیچگا ه با حا لت دشمنی وضدیت همرا ه نیست .حتی بعدا زردکردن یک فکرنیزکسی که ردمی کند ،همان را بطه را با آ ن فکردا ردکه پیش ا زردکردن دا شته ا ست .
ردکردن یک فکر ،جها دبا آ ن فکرنیست .کسیکه با ا فکا ردیگرا ن جهادمی‌کند ، آ ن ا فکا ررا ردنمی کندوکسیکه ا فکا ردیگررا ردمی کندبا آ ن افکـــــــار به جهـــــا دنمی رود .ولی کسیکه به حقیقت یک دین یا ا یدئولوژی معتقد ا ست ،کا رش ورا بطه ا ش با ا فکا ردیگر ،جها دا ست یا با شمشیریا با محبت .

با نیروها ی ا نقلابی چه با یدکرد؟

سوا ئقی که درا نقلاب درملت ا زخوا ب برمی خیزند ،بیش ا زآ ن هستندکـه

بتوا ن آ نرا قنا ت بندی (کا نا لیزه)کردوبه قنا ت ها ی سا زندگی‌اجتما عی ا نداخت . (حکومت پیشین نمی توا نسته‌ا ست به‌نیروها ی سوا ئق مهـا ر شده‌نظا م‌بدهد .ودموکرا سی دا نستن شیوه‌نظم‌دا دن خودملت به‌نیروهـا ی زا ئیده‌ا زسوا ئق ا ست که‌هنوزمها رت درا ین نظم‌دا دن به‌آ نها نـدا رد) ا ز ا ین رو ،ا ین " نیروها ی بیش ا زا ندا زه‌ولبریز "که‌با خودا فسا رگسیختگی ومستی می آ ورند ،را با یدبا طرح روشها ئی کا ست وا زکا روفورا ن ا نداخت. مثلا" درجنگ یا درمبا رزا ت خونریزا نه‌دا خلی یا درکشتا را نقلابیون بـه دست خودا نقلابیون .

جا معه‌وحکومتی که‌درا ین جا معه‌به‌وجودمی‌آ ید ،می توا ندفقط نیروهـا ی محدودی ا زا نسا نها را به‌کا رگیردونظم‌بدهد .جا معه‌وحکومت ،ا زعهده‌به‌کا ر گرفتن همه‌نیروها ی خفته‌ونهفته‌درا نسا ن عا جزا ست .ا نسا ن ،بی‌نهایـت بیش ا زآ ن نیرودرخوددا ردکه‌جا معه‌یا حکومت می توا ندا زعهده‌نظـام‌دا دن به‌آ ن برآ ید .یکی ا زمهم‌ترین وظا یف هرحکومت وا جتما عی،سدکردن ومها ر کردن وبا زدا شتن بسیا ری قوا ی ا نسا نی ا زبروزوظهوروفعا لیت ا ست .

هرجا معه‌ا ی با یدآ نقدرنیروها ی ا فرا دش را بسیج سا زد (بگذا ردنما یـان بشود)که‌ا زعهده‌سا زما ن دا دن آ ن برآ ید .مقدا رزیا دی ا زهمین نیروهـا را سا زما ن می دهد ،تا فقط " سوخت بکند"وفقط مقدا ری ا زنیروهای‌آ نها را درمجا ری سا زندگی می ا ندا زد .

هرجا معه‌ا ی درخودشیوه‌ها وسا زما نها و . .تهیه‌می کندکه‌بسیا ری ا زقوا ئی را که‌نمی توا ندبه‌طورسودمندوسا زنده‌به‌کا را ندا زد ،به‌طریقه‌ا ی اتلاف کند . مثلا" حسدورزی ورقا بت ،یکی ا زرا ههای ا تلاف نیروها ی ا فرادوسازمانهاست تا جا معه‌ا ز" فورا ن نیروها ی ا نسا نی"صدمه‌نبیند .یکی دیگرا زاین‌را هها خودسا زما نها ودیوا نسا لاریست که‌دردرونش مکا نیسمی پدیدمی آ وردکـه بسیا ری ا زقوا ی ا نسا نی را درسوخت دا خلی ا ش تلف می کند .

ا لبته‌روشها ومکا نیسم ودینا میسم‌ا ین ا تلاف نیروها ،نا مها وشکلهـای محترم‌وحتی مقدسی به‌خودمی گیرند .تشریفا ت وآ دا ب رسمی پیدا می‌کنند . ولی ا ین حا لت ها ی معمولی‌جا معه‌ا ست .ولی وقتی حکومت ا زعهده‌همین مسئله‌نیزبرنیا مدوفورا ن یا ترا وش قوا بیشترا زحدمعمولی شد ،ا یـن سیستم‌حکومتی سرنگون می شودوا نقلاب پدیدمی‌آ ید .ولی خودهرا نقلابـی، مثل آ تشفشا نی می ما ندکه‌نا گها ن دها نه‌نیروها ی خفته‌ونا شنا خته‌درهر

کسی را با زمی کندولی برای جامعه و " حکومت تازه تاءسیس انقلابی "
محال است که بتواند این نیروها را درسازمانها وکارهای سازنده اجتماعی
وسیاسی واقتصادی مهارکند. این نیروها احتیاج به قناتهای بسیار
بزرگ دارند. تعهدات سازندگی اقتصادی وصنعتی وفرهنگی وسیاسی بسیار
شدیدوبزرگ لازم دارندتا این نیروهای بیدارشده جذب گردند. "بسیج
ساختن نیروهای افرادوگروهها " درحالتهای عادی اجتماع غیرازاین
" آتشفشانی شدن انسانها درحالت انقلابست " . (بدین سان می توان حساب
کردکه اگربعدازانقلاب، بلافاصله عراق به ایران هجوم نمی آورد، یاخود
ایران به عراق تجاوزمی کرد یا آنکه مبارزات داخلی وانشعابات داخلی
حجم بسیاروسیع تری پیدا می کردوکشتارهای داخلی به همان اندازه
تلفات جبهه‌ی جنگ می رسیدتا این نیروهای برخاسته ازانقلاب، قابل
مهارشدن باشند) .

<u>ایمان به خودازراه غیرمستقیم</u>

آنکه ایمان به خودش ندارد، چیزی را می آفریندکه با ایمان به آن، ایمان
به خودش پیدا کند .
یکی تصویرخدا را می آفریندوآنرا خدای خودش (یعنی ازخودش) می داند.
یکی تصویری ازتاریخ وجهان می سازدکه به اوحق وارزش می دهد، یکی
تصویری ازخلق یا ملت یا طبقه می آفریندکه با تعلق دادن خودبه آن، ایمان
به خودپیدا می کند. یکی تصویری ازرهبرش می آفریندکه با عینیت دادن
خودبه او (ازخودداستن او) احساس ایمان به خودپیدا می کند. او باید
ازراه غیرمستقیم (ازطریق دیگری) به خودایمان پیدا کند. ایمان مستقیم
خودبه خود، بزرگترین گناه وشراست. این هم یکنوع بیگانگی ازخوداست.

<u>واقعیت وفردیت</u>

پیدایش " فردیت "و"واقعیت " ، متلازم وهمزمان با هم هستند. فردیت و
واقعیت ، جریان پاره کردن یک چیزازسایرچیزهاست. این پاره ساختن،
بایدبدون احساس دردوعذاب باشد. پس فردیت وواقعیت باید یده آلهای
ما (با ارزش ترین چیزهای ما یا اعمال ما) بشوند، تا ما لذتی ازفردشدن
خودوتبدیل جریانات به " واقعیت های کوچک ومجزا وجزیره وار "ببریم

که این لذت، بیشتر از آن عذاب پارهشدگی باشد.
ما بدون این فردیت، نمی توانیم دنیا و تاریخ و زندگی را به شکل "واقعیت ها" ببینیم. جائی که فردیت نیست، واقعیت هم قابل دیدن نیست. ولی واقعیت و فردیت، انتزاعی ترین چیزها هستند. و ما امروزه اساسا "احساس انتزاعی بودن این دو" را نداریم. برای ما یقین آورترین چیزها، همین واقعیات و افراد هستند.

بستگی نامطبوع

بستگی به دیگری (یا به دیگران) تا موقعی که نامطبوع نشده است، ما احساس تابعیت و اکراه از تابعیت نمی کنیم. سائقه استقلال موقعی پیدایش می یابد که بستگی به دیگری (یا به دیگران) نامطبوع می شود. این است که تابعیت را باید طوری ساخت که مطبوع باشد تا کسی به فکر استقلال نیفتد. بنابراین مسئله دنیای ما این است که بسیاری بستگی های ما از مراجع و افراد و حکومتها و عقاید و سازمانهای گذشته نامطبوع شده اند (و ما آنها را به عنوان تابعیت درمی یابیم و از آن اکراه داریم) ولی ما دنبال تابعیتهائی می گردیم که مطبوع عند نه اینکه درپی استقلال خود برویم. (این است که در ایران گروهی تابعیت از روسیه را مطبوع می دانند و گروهی تابعیت از کشورهای غرب را. و وقتی تابعیت از اسلام، نامطبوع شد، اسلامهای راستین خلق شد تا تابعیت از اسلام باز مطبوع گردد).

مبارزه میان طرفداران دو نوع خرافه

کسانیکه در جامعه درپی قدرت هستند، علاقمند به روشنگری مردم نیستند چون با استفاده از خرافات مردم، آسانتر و سریعتر می توان به قدرت رسید. از این رو قدرت طلبان یا خرافات گذشته را حفظ می کنند یا مردم را به خرافات تازه ای معتقد می سازند. وقتی روشنفکران خود علاقمند به شغل سیاستمداری نیز شدند، نمی توانند فکر مردم را روشن سازند، بلکه مردم را دعوت به خرافات تازه ای می کنند (یا دعوت به خرافات قدیم می کنند که رنگ و جلای تازه به آن می دهند) که سحرش بیشتر از خرافات قدیم و سنتی است. در واقع، مبارزه در جامعه، مبارزه میان استیلای دو نوع خرافه است. تزلزل خرافه به طور کلی، امکان قدرت یابی را در اجتماعی کاهد یا رسیدن

به‌قدرت را بی نهایت پیچیده و مشگل می سازد. از این روهیچ قدرتمندی علاقمند به استفاده از چنین راهها و وسیله های پیچیده و مشکل نیست. رابطه با " عقل بیدار شده " مردم بی نهایت مشکل است.

حق به بندگی

آنکسی که من تابع وعبدش هستم، دوست داشتنی است، بزرگست، نیکوست وخیر مرا می خواهد. بدینسان هر انسان تابعی، حقانیت برای تابعیت و عبودیت خود ایجاد می کند. تنها حاکمیت احتیاج به ایجاد حقانیت برای خود ندارد بلکه تابعیت هم احتیاج به ایجاد حقانیت برای خود دارد. هر حاکمی به خودش حق می دهد حکومت کند و هر تابعی به خودش حق می دهد اطاعت کند.

دشمنی معرفت با عمل

برای عمل روی هرچیزی، باید تصویری از آن چیز داشت. ولی برای شناخت آن چیز، باید این تصویر را از میان برداشت. عمل، ما را به خلق تصویر می راند و معرفت ما را به مبارزه با تصویر و نفی آن تصویر می راند. معرفت ما، هر تصویری را به عنوان خرافه و فریب و دروغ یا انحراف از واقعیت رسوا می سازد ولی ضرورت عمل بلافاصله تصویری دیگر به جای آن می نهد که آنرا عین واقعیت می شمارد.
عمل، لذت از آن تصویر می برد و معرفت از همان تصویر عذاب می کشد و از آن می گریزد.

نخستین دروغ

نخستین دروغ هر انسانی به خودش این است که من غیر از دیگری هستم، پس ارزشمندتر از دیگری هستم. نخستین دروغ هر گروهی (چه کوچک چه بزرگ) نیز همین است. من (یا ما) غیر از دیگری هستیم، پس به بهتر زیستن و خوشبختی و تمتع و قدرت و آزادی بیشتر از دیگران حق داریم، چون بیشتر ارزش داریم.

ازدیـــــدخـــود

بزرگترین نا عدالتی ها این است که انسان هرچیزی را فقط ازدیـــد خودش ببیند (یا هرگروهی همه‌چیزها راازدیدخودش ببیندویا هرملتـــی و حزبی وطبقه‌ای همه‌چیزراازدیدخودش ببیند)موقعی انسان وحزب وگـروه وملت وامت می تواندازدیدخودش ببیندکه‌دیگرنتواندازدیددیگری ببیند . وموقعی انسان ازدیددیگری نمی بیندکه‌دیگری ،برای اوبه‌عنوان انسان وجودندارد .وانسان هرچیزی را " نا دیده‌گرفت " ،نابودمی سازدتـــــا نا دیدنی باشد .

آیا جستن سعادت برای خود ،بهترین ایده‌آل است ؟

"فقط به‌فکرمنفعت وسعادت ولذت فردی خودبودن" ،موقعی‌ایده‌آل افراد می شودکه‌جامعه ،دیگربه‌فکرهیچکس نیست وبه‌هیچکسی نمی رسدونمی‌پردازد . وقتی " جستن منفعت وسعادت ولذت فردی " ،بزرگترین ایده‌آل هرفـردی دریک جامعه‌شدآن جامعه‌به‌عنوان یک " وحدت اخلاقی"ازبین رفته‌است . "جامعه‌ای "که‌قرنها به‌فکرافرادش نبوده‌است ،زمینه‌ای برای رشدچنیـن ایده‌آلی می شود .وقتیکه‌این ایده‌آل ،مهمترین اصل رفتارهمه‌افراد در جامعه‌شد ،وجودواستقلال وبقاء آن جامعه‌به‌خطرافتاده‌است .
وجودواستقلال وبقاء یک جامعه ،یک امربدیهی ومسلم‌نیست که‌خودبه‌خـــود تاءمین وتضمین بشود .ایده‌آلی ساختن منفعت وسعادت ولذت فردی،غیـر ازآنست که‌افرادرواقعیت به‌دنبال منفعت‌جوئی ولذت‌جوئی وسعــادت طلبی خودباشند .
کسیکه‌درواقعیت به‌فکرخوداست بایدحداقل درایده‌آل،به‌فکرجامعـــه‌اش باشدتااین دوکشش به‌همدیگرنوعی تعادل بدهند .جامعه ،موجودیست کـــه بایدآگاهبودانه‌آنرانگاهداشت .
"وجودواستقلال ورشد جامعه "را نمی توان به‌خودش واگذاشت .همه‌اعضـــاء جامعه (یاحداقل نخبگان جامعه)بایددرفکرحفظ وجودواستقلال ورشـــــد جامعه‌شان باشند ،تابتوانندآنرانگاهدارندوبپرورانند .نخستین نقش هرکسی درجامعه‌اش ،حفظ موجودیت واستقلال ورشدجامعه‌اش هست .جامعه ، موجودی وراء ما وغیراازما نیست که‌بدون ما بتواندخود رانگاه دارد.ما بایدنگران جامعه‌باشیم .ما بایدبه‌فکرجامعه‌باشیم .

"بەفکرجامعەخودبودن"و" نگران وجودواستقلال وبهبودورشدجامعەخود بودن" ،پایەایست کەمی‌توان برآن منفعت وسعادت ولذت فردی رااستوار ساخت .

ادیان،این ایده" نجات ابدی فردی"را بزرگترین ارزش ساختند .با این ایده‌آل ،مفهوم‌فردیت ،بی نهایت رشدکردولی پیدایش همین ایده‌آل نیزسبب شدکەانسان بەفکرخودش باشد (ولواین منفعت آخرتی،ماوراء زمان ودنیا قرارداشت) .ووقتیکەدیگرحاضربەقناعت با منفعت آخرتی نشد ، لذت جوئی وسعادت طلبی ومنفعت جوئی فردی دردنیا ،جای، همان نجات طلبی (رستگاری اخروی کەیک هدف فردی بود)گرفت .

هرفردی درجامعەبایدبەفکرنجات روح خودش باشد .انسان می توانندفقط خودش را بەتنهائی نجات بدهد (رستگار سازد) .تزلزل درایمان بەآخرت واولویت‌دادن دنیا بەآخرت ،بلافاصلەسبب می شودکەهمین نجات طلبی، تبدیل بەمنفعت طلبی بی نهایت شدیدفردی بشود .درواقع مادەپرستی وواقعیت پرستی،چیزی جزاستحالەناگهانی همان سائقەنجات طلبی (آخرت طلبی)نبود .اقتصادومادەپرستی،استحالەسوائقی بودندکەخدا پرستی قرنها وهزاردها درانسان پرورده‌بود .ولی‌وقتی این سوائق شدید دینی کەشکل مادی واقتصادی پیداکردندداسنەفعالیت خودرادراین‌دنیا یافتند ،جامعەای پیدایش می یابدکەسراپایش رااضطرارفرا رمی گیرد . سوائقی کەبرمادەپرستی واقتصادغالب شدەاند ،سوائقی‌هستندکەدردین پروردەوقوی ساختەشدەاند .

کسیکەمی خواست " خودرادرآخرت نجات بدهد " ،بەهمان شیوەمی خواهد "خودرادردنیا نجات بدهد"وفعالیت انسان نجاتجو ،ایجاب اضطراردر جامعەودنیا می کند .نجات خواهی فقط با اضطراربەهم‌پیوستگی دارد .بە فکرنجات خودبودن ، جامعەرابەاضطرارمبتلاخواهدساخت .سوائق‌اقتصادی ومادی ما ، زبادازدین تغذیەوتقویت شدەاند .اقتصادومادیات ما ، در واقع چیزی جزهمان سوائق سابق دینی نیستند .

لزوم تغییراسطورەها

مردم‌دراسطورەها می اندیشندنەدرایدەها .این است کەبرای تغییر اندیشەاشان بایدهمان اسطورەها رااندکی تغییرداد .اغلب اصلاحات

دینی،چیزی جزهمان تغییرات مختصردراسطوره های کهن نیست .انقلاب فکری درهرملتی احتیاج به شاعری متفکرداردکه بتواندا سطوره های کهن را با تغییرات مختصری ازنوزنده سازدتا مردم به عنوان حقیقت در آن بیندیشند.

بعدازفردوسی ما هنوزشاعری نداشته ایم که ازنوآن اسطوره ها را با تاءویلی تازه زنده سازد.

ملت ایران قرنها ست که دیگردراسطوره هایش "نمی اندیشد". اسطوره هایش، یا تاریخ یا افسانه های کهن شده اند. ولی اسطوره، حکایت وافسانه وقصه وتاریخ نیست. اسطوره ای که بدان ایمان آورده شد حقیقتیست زنده.

قرآن، تاءویلی دیگرازاسطوره های یهودبودکه به عنوان حقیقت گرفته می شد.

ما له کشی روی افکار وتجربیات

یکی ازعمده ترین مشغولیات فکری هرکسی ، این است که هرروزافکار و احساسات وخرافات وحقایقش را که کنارهم قرارمی گیرندوا ندکی تضادیا تباین خودراظاهرمی سازند، طوکندوصاف وهموارسازد. بیشتراوقات هر کسی درزندگانی، برای همین هموارساختن وانطباق دادن اختلافات ناموئی ولی محسوس میان تجربیات وحقایق واحساسات وافکارش هست.

اوواهمه ووحشت داردکه این تضادها وتباین های کوچک وگذرا را به آگاهبود خودبیاوردوزیرذره بین بگذارد. معمولا" کارمتفکر، چیزی جزهمین آوردن ناسازگاریهای تجربیات وافکاروحقایق واحساساتش زیرذره بین، ودرک همین عدم انطباقات نیست.

یک متفکرمی داندکه هیچکدام ازتجربیات وحقایق وافکارواحساسات ما با هم انطباق ندارند. ومردم ازصبح تا شام روی همین عدم انطباقات نامحسوسی که اورا ناراحت می سازند، ماله می کشند. به خصوص کسی که اعتقاد به یک دین یا ایدئولوژی دارد، این ماله کشی روی تجربیات وحقایقش ازضروریات روزانه اوست. عقلش، سنگین ترین ماله اوست. واگراوعقلش را به کارماله کشی مرتب وا ندارد، ایمانش را به سرعت ازدست خواهدداد. تاءویل مرتب کتاب مقدس، برای هرمومنی همین ماله کشی روزانه است.

کسیکه هزار تجربه کرده است ولی بی تجربه است

ما هرتجربه ای که می کنیم ،نمی پذیریم یا جذب نمی کنیم .افکار و حقایق ثابت واستوار وریشه دار ما ،صافی میان تجربیات ما وما هستند. هرتجربه ای ،از این صافی نمی گذرد.
کسانی هستندکه طبق حقایق وافکاری که دارند ،اصلاً"قادرنیستندهیچکدام از تجربیات خودواجتماع خودرا به خودراه بدهند.تجربه کردن،به تنهائی ارزش ندارد.
پذیرفتن تجربه خوددرخود ،دراختیار ما نیست ،بلکه دراختیار افکار وخرافات وحقایقی است که برروان واحساسات ما حکومت می کنند.این است که با تثبیت یک مشت حقایق درروان یک جامعه وملت ،می توان قرنها آن ملت را ازپذیرفتن تجربیات اجتماعی وسیاسی ودینی اش دورنگاه داشت.
آن ملت هرچه هم تجربه بکنند ،به دشواری آن تجربیات را خواهدپذیرفت ، حتی ازهمین تجربیات خودش ،اکراه ونفرت خواهدداشت واز آن روبر خواهدگرداند (همین جریان،با تجربیات ملت ایران ازدین وآخوند در انقلاب جدیدرخ خواهد داد. ملت ایران به سختی می تواند این تجربیات را درخودبپذیرد). ملت فراموش می کندکه تجربیات تلخ او ،بستگی به همان حقایق وافکار واسطوره هائی داردکه برروان او حاکمند واو می پرستدو دوست می دارد.
وبرای رفع تکرار این تجربیات تلخ،بایدبسیاری از این حقایق وافکار واحساسات واسطوره ها را تغییرداد.پذیرفتن تجربه ،همیشه "اجبار به تغییر دادن خودصافی "یعنی خودحقایق وافکار ماست که تجربیات باید از آن بگذرندتا پذیرفته شوند ،حتی اجبار به تغییردادن شخصیت وروح ماست.
ولی انسان اززبراین "جبرتجربیات خودقرارگرفتن" اکراه دارد.
انسان همیشه درتاریخ کوشیده است تا خودوحقایق وافکارش را برتجربیاتش حاکم سازدواز این شرم داردکه تجربیاتش دراودست بیندازند.حاکم ساختن یک رؤیا یا خیال یا فکرجنون آمیزش را برواقعیات بیشتردوست می داردتا ازتجربه واقعیات چیزی بیاموزد،چون ازحکومت واقعیات برخودنفرت دارد.

ترس از تعریف

ترس از "تعریف کردن"، بسیاری را به آن می راند که به اشاره و ایماء و در تشبیه و ابهام سخن بگویند.
هر تعریفی، غلط و ناقص و ناتمام است.

وقتی یک سائقه بر ما حاکم شد

هر سائقه ای که در ما بسیار نیرومند شد، رسیدن به هدف خود را (ارضاء خود را) "سود ما" می دانند. ما آنچه را که می توانند این سائقه بی نهایت نیرومند را ارضاء کنند، "سودخود" می دانیم. بنابراین، ما آنچه را سودخود می خوانیم، تائید سوائق شدید خود را می کنیم که بر ما حکومت می کنند. معمولاً "ما سوائق لطیفی را که نمی توانند مهار ما را در دست بگیرند (به خود، حکومت کنند تا خود بتوانند با آنها خود را عینیت بدهد) نمی توانند ارضاء خود را "سود ما" سازند (یعنی ما رسیدن به هدف آنها را با "خود" عینیت نمی دهیم).
بنابراین، آنچه ما "سودخود" می خوانیم، عبارت از بیان "سائقه یا سائقه های معدودی است که حاکم بر ما "هستند. عقل و اخلاق ما فقط این سوائق را به شکل ایده، عبارت بندی می کنند و به آن ارزش متعالی می دهند. هدفهای این سائقه ها را، استحاله به ایده ها و ایده آلها می دهند. عقل نشان می دهد که "خود" با اهداف این سوائق، "عینیت" دارد.
اخلاق، نشان می دهد این اهداف، حقانیت دارند و برترین ارزشها هستند. بالاخره آنچیزی معقول و اخلاقیست که در خدمت و تابع این اهداف باشد.
بدینسان سوائق لطیف ما، نادیده گرفته می شوند و از "خود" شمرده نمی شوند، و اگر اعتباری به آنها داده شود، فقط به عنوان روبنا و ظاهر و دروغ و فرع، ... تابع آن سوائق حاکم بر ما ساخته می شوند.
پس باید درجامعه "سائقه بسیار نیرومندی "را برانگیخت که وجود همه افراد را فرا بگیرد، تا قدرت کشش و رانش آن سائقه، اخلاق و عقل آن جامعه را معین بسازد. آگاهبود آن جامعه و طبقه و ملت و امت فقط و فقط از آن سائقه شدید معین گردد (مثلاً" از سائقه کسب منافع مادی جسمانی یا سائقه جنسی یا سائقه قدرت). آن موقع درجامعه، هرکسی، غرضی و هدفی که آن سائقه ایجاد می کند، نداشته باشد، منفور و مبغوض مردم می گردد. این مهم نیست که دیگری چه می اندیشد. این مهم است که دیگری از همان غرض، رانده می شود.

دیگری موقعی با من مساویست که حرکات ورفتارش به دور همان غـــرض بچرخد واین سائقه را " اراده ملت "ویا " آگاهبود طبقه "ویا "رشد و هدایت امت "می دانند .

راز حماقـــت

عرفا ،قرنها حقیقت را به عنوان "راز "برای خودنگاه می داشتند ،ونگفتن این راز ،سبب ایجاد حماقت یک ملت شد .این را می گویندمحبت به انسان ! راز آنها این بودکه آنچه ملت به آن ایمان دارد ،حقیقت نیست ،ولی ملت ، احتیاج به ایمان دارد .ما به حقیقت ،هیچگاه نمی توان ایمان داشت ، چون حقیقت همیشه گریزپاست .چون حقیقت ،هرلحظه به شکلی دیگردرمی‌آید ، وحقیقت همیشه انسان را می فریبد .وهیچکس ،مالک حقیقت نمی شود .وهمه آنهائی که بنا مدفاع ازحقیقت وحفظ حقیقت ،انسانها را مجازات می‌کنند وعذاب می‌دهندوا مربه معروف می کنند ،همه دروغ می گویند .حالاکه حقیقت را نمی شودگرفت وبست وتصرف کردومالک شدوملت حوصله چنین جستجوئـــی را ندارد پس بهتراست بگوئیم که حقیقت یک راز است .

هیچ هدفی به زحمتش نمی ارزد

بعدازرسیدن به بسیاری ازهدفهای خود ،متوجه می شویم که آن هدفها بـــه مقدارزحمتی که برای آن کشیده‌ایم ،نمی ارزند .ولی اگرهدفها ،درارزش خود ما را نفریبند ،ما برای رسیدن به آنها هیچ زحمتی نخواهیم کشیـــــد . مقدارزحمت،همیشه بیش ازمحصول ونتیجه‌اش هست .
بنابراین مأیوس شدن بعدازرسیدن به هرهدفی ،یک چیزعادی وضروریست هیچ هدفی به زحمتش نمی ارزد .هدفهای کوچک،احتیاج به زحمت هـــای بزرگ دارند ،ولی هیچکس حاضرنیست که برای کاربا قیمتش ،به هـــدف ناچیزی برسد . شایدبرای آنکه به زحماتش بیش ازاندازه واقعی بها می‌دهد . ازاین روفریفتن خوددربزرگی هدف (مقدس ساختن هدف وندانستن حکمت عالی‌هدف)سبب قبول زحمت های فوق العاده می شود .
ما به بسیاری ازهدفهای خودمی رسیم ،ولی دراثریأسی که بعدازوصول پیدا می کنیم ،باورنداریم که این همان هدفیست که به دنبالش بوده‌ایم. ما می انگاریم که هدف ما غیرازاین بوده است که حالادردست داریم .هدفهـای

ما از دور ،بسیار بزرگ و عالی می نمایند ولی از نزدیک بسیار کوچک و خرد هستند.

شکیبائی مؤمن

برای آنکه ایمان به حقیقت واحد و مطلقی (چه دینی چه ایدئولوژیکی) دارد ،شکیبائی عقیدتی (تسامح با عقاید دیگر) برای او یک نوع "تجمل" است و فقط بعضی از مؤمنین احتیاج به چنین تجملی دارند. تجمل همیشه چیز زائد و غیرضروری است که ندا شتنش به حقیقت ،صفا و سادگی و صداقت بیشتری می بخشد. از این رو نیز تحمل و تسامحی که یک مؤمن نخبه دارد از جمله زوائدیست که یک مؤمن معمولی، متناقض با حقیقتش می یابد.

چسب عادت و ارّه منطق

افکاری که با چسب عادت و اشتیاق به هم بسته شده اند (پیوند داده شده اند) نمی توان با ارّه منطق و انتقاد از هم برید.

نزدیکی و احترام

درجامعه ای که احترام همیشه متلازم با ترس و دوری (فاصله گرفتن) بوده است ،صمیمیت (دوستی و نزدیکی) مردم را به بی احترامی برمی انگیزاند و اغوا می کند.

خدا تا دور است و می ترساند ،محترم است. حکومت (شاه و رهبر و امام و خلیفه) تا دور است و تا می ترساند ،محترم است. ولی دموکراسی، ایجاب حکومتی می کند که نه بترساند و نزدیک هم باشد و علیرغم فقدان ترس و حصول نزدیکی می باید محترم هم باشد. جمع این دو چیز متضاد است که برای تحقق دموکراسی لازم است. از این روست که در چنین جوامعی خطاب با "تو" خطر از بین بردن هر نوع احترام را دارد ،چون مردم صمیمیت و احترام را نمی توانند به هم بپیوندند.

چرا کسی دنبال مطالعات علمی نمی رود

کسی که درپی جستن آغاز است ،بالاخره خودرا مجبور می یابدکه آغازی بیابدکه خود ،آغاز خوداست .آنچه آغاز همه چیز می باشد ،خودش آغاز خودش هم هست .

این آغاز،" آغاز خودرُو" ویا " آغاز خودزا " است .انجام ،همیشه نامعین ونامشخص وطبعا" بیم آورونامطمئن است .انجام ،همیشه نگران سازنده وترس آوروگیرنده آرامش از ماست .

درمقابل این " انجام نگری " که همه اطمینان را از ما سلب می کند ،درپی جستن آغازی می افتیم که برای ما کاملا"معین باشدتا به اطمینان لازم برای زندگانی برسیم .

ازاین روآغازی که خودش آغاز خودش نیست ،هنوزنامعین ونامشخص است و نمی تواندبه ما اطمینان ببخشد .ولی این آغاز خودزا ،نیزهرچه به ما نزدیک تراست ،زودتراطمینان حاصل می گردد .بدین علت نیزهست که از "سلسله حلقه های واسطه" که ما را به آغازی بسیاردوربپیوندند ،می پرهیزیم .

خدا بایددرست پشت هرواقعه ای باشدتا بلافاصله آن واقعه از آن آغاز بشود .تا این سائقه اطمینان جوئی شدیداست ،کسی به مطالعات علمی پدیده ها ورویدادها نمی پردازد .چون رابطه علت ومعلولی ،ایجاب حلقه های واسطه بی نهایت می کندکه به کلی انسان را از آغاز ،فرسخها دور می اندازد .کسی که احتیاج شدیدبه اطمینان دارد ،خدایش بایدحتی نزدیکتراز خودا وبه اوباشد .

مطالعات تاریخی ومطالعات روانی ومطالعات علی درعلوم طبیعی ،موقعی امکان داردکه انسان چنین احتیاج شدیدبه اطمینان نداشته باشد ،یعنی زیاد از آینده واز فرجام نترسد .

برای آنکه هیچکس درجامعه به فکرمطالعات علی درعلوم طبیعی وتاریخی و روانی واجتماعی نپردازدبایدانسان راازفرجام مش ،ازفردایش ،ازآخرتش به وحشت انگیخت .درمقابل چنین وحشتی است که او احتیاج به آغازی دارد که بلافاصله درهرواقعه ای وپدیده ای ،پیش او حاضرباشدوبتواندبا اختیار خودش درآن واقعه بدون واسطه ،دخالت کندوآن واقعه وپدیده را طبق اراده خودهدایت کند .خدائی که درسرآغاز (علت اولی قرابگیردومیانش تا ما (یا وقایعی که ما با آن کارداریم)سلسله ای ازحلقه های واسطه ازروابط

علی با شد ،خدا ئی ا ست که به درد مردم نمی خورد .روا بط علی برا ی چنین کسا نی ، بستن دست خدا ودورساختن خدا ا زا نسا ن ا ست .مطا لعا ت علمی ، همیشه دورشدن ا زخدا ا ست .کسیکه روا بط را به شکل علت ومعلول می فهمد ، ا زخدا بیگا نه می شود . خدا تا موقعی خدا ست که نزدیک ا ست .

یک فلسفه را ردمی کنیم تا آ نرا بفهمیم

برا ی آ نکه یک فلسفه را بهتربفهمیم با یدبکوشیم آ نرا ردکنیم .فهمیدن هرفلسفه ا ی (وهردستگا ه فکرئی)با درک وشنا سا ئی نقا ط ضعف آ ن فلسفه یا دستگا ه فکری ممکن می گردد .چنا نکه هرا نسا نی را که نقا ط ضعفش را می شنا سیم ،ا ورا می فهمیم .همیشه حدیک چیز ،ضعف آ ن چیزا ست .ا ینکه هیچکس نمی خوا هدحدخودرا بشنا سد ،چون با شنا خت حدخود ،ضعف خودرا درمی یا بدودرک ضعف خود ،تلخنا ک ا ست .آ نچه برا ی منطق ،یک "تعریف " ا ست ،برا ی زندگا نی عا دی تجربه "تلخناک ضعف"ا ست .وما " حقا یق "خود را هیچگا ه نمی شنا سیم ،چون نمی توا نیم" حدآ نها را " تحمل کنیم ،چون حدود حقیقت ما ،حدودخودما ست .ما خودرا با حقیقت خودعینیت می دهیم .

چرا با ید غلطِ خودرا کرد ؟

گا هی غلطی که دیگری می کندما هما زا وتقلیدمی کنیم وهما ن غلط را تکرا رمی کنیم وهنگا می متوجه نتا یج زیا نبا رآ ن غلط شدیم ،ا ین تقلید کردن خودویا آ ن نا دا نی دیگری را که ا بتکا را ین غلط را دا شته ا ست ذم می کنیم ،وتقصیررا یا به عهده تقلیدگری خودیا به نا دا نی دیگری می گذا ریم وبدین شیوه ا زا ین عمل خودکه غلط بوده ا ست چیزی یاد نمی گیریم .ما با یدغلط خودما ن را بکنیم (خودما ن ا بتکا رغلط کاری را دا شته با شیم)که نتوا نیم آ نرا نتیجه تقلیدگری خودیا نا دا نی دیگری بدا نیم ،وچون درا ین هنگا م سرچشمه غلط خودما هستیم ،طبعا "ا زآن غلطکاری، چیزی یا دخوا هیم گرفت .

تیرگی ،بزرگترین نجا ست ا ست

برا ی روشنفکر ،آ نچه رو شن ا ست ،پا کست ،طبعا "آ نچه تیره ا ست ،

ناپاکست (نجس) است.

روشنفکری با این عمل شروع می شودکه عقل، حق وقدرت آنرا داردکه هر دینی را از آلودگیهائی که داردپاک سازد، یعنی هرچه تاریکی در آنست بزداید. طبعاً" این جریان به آنجا می کشدکه وقتی دین کاملاً از آلودگیها یش پاک شد، از دین هیچ باقی نمی ماند. مثلاً برای عقل، "غیب"، تیرگی وایمان به غیب (که شرط ضروری ایمان دراسلامست)، ناپاکی است. وآخرین چیزی که باید ازدین گرفت تا کاملاً پاک شود، مفهوم خداست. چون خداوندواعمالش تیره ترین وتیره سازنده ترین چیزهاست (هرعملی بایدبه دلخواه او وبه اراده خودمختار اورجوع داده شودواین اوج تیرگیست، چون عقل به اینجاهیچ دسترسی ندارد).

بدینسان عقل کشف می کندکه مفهوم خدا، ناپاکترین وناپاک سازنده ترین چیزاست.

برای عقل، چیزی ناپاکست که تاریک است. ولی "وحشت ازناپاکی" که همان "وحشت ازنجاست" باشد (وازریشه دارترین سائقه های انسانیست) اورا به نفی خدابه عنوان نجس ترین چیزو" نجس کننده ترین چیز" می راند. تیرگی برای عقل حکم نجاست دارد، ووحشت ازنجاست، دراعماق انسان چنان ریشه داروچنان نیرومنداست که راهی برای انسان جزرها ساختن انسان ازخدا باقی نمی ماند. انسان با عقلش خدارا طردمی کند، نه برای اینکه مفهوم خدا غیرمنطقی یا خیال وفریب وافسانه است بلکه برای آنکه نجس است.

هرکسی به اندازه کافی وجدان دارد

درامربه معروف ونهی ازمنکر، هرکسی درجامعه، نقش وجدان اخلاقی دیگران را به عهده می گیرد. هیچ فردی، وجدان اخلاقی کافی نداردکه جامعه بتواند از نقطه نظراخلاقی به او اعتماد کند. بنابراین جامعه ازنقطه نظراخلاقی (یادینی) به همه بدبین است ووجدان اخلاقی همه را ضعیف می داند. اعتماد به اینکه هر انسانی وجدان اخلاقی نیرومندی داردکه کم وبیش می تواندبه آن اتکاء کرد، سبب می شودکه انسان از"امربه معروف ونهی ازمنکر" بی نهایت متنفر شود. هرکسی خودش (ازلحاظ فکراسلامی) وجدان کافی اخلاقی برای انضباط دادن رفتارخودندارد، درعین حال وجدان کافی (یا وجدان فوق العاده اخلاقی) برای انضباط دادن به اخلاق دیگران دارد.

ولی امربه معروف ونهی ازمنکر، نقش مهمتری از"وجدان اخلاقی اجتماع بودن" بازی می کند. هرکسی با چنین حقی، می تواندبرهمه قدرت بورزد،

ودیگرا ن را بیا زا رد ،و إ عما ل چنین قدرتی ،هرا نسا ن ضعیفی را کـــه ا ز ضعفش رنج می برد ،شا دمی سا زد .ا مربه معروف به هرضعیفی ،یک قدرت‌کاذب می دهدکه می توا ندا زضعفش لذت کا مل ببرد .

منفعت طبقا تی "،یک چیزوا حدنیست

هرغرض وسودفردی،خودرا درلفا فه ا ی ا زغرض وسودا جتما عی یا گروهـــی می پوشا ند .ا ین دودرموا ردبسیا رنا دری با هم‌یکی هستندولی هیچگـا ه ا ز هم‌پا ره‌کردنی نمی با شند .حتی موقعیکه‌با هم‌درتضا دوا قع می شوندبه‌هم بسته‌ا ند .آ نچه‌فرددردرون برا ی خودش می خوا هد ،دربرون برا ی جا معه‌یا گروه‌می خوا هد .ا ین ا ست‌که‌زیر" یک غرض وسودا جتما عی یا گروهـــی،" هـزا را ن نوع مختلف سودها ی متفا وت ومتضا دا فرا دگردهم‌آ مده‌ا ند .
وقتی ما دم‌ا ز" منفعت طبقا تی" یا " منفعت ملی "یا " منفعت حزبـــی " می زنیم ،می ا نگا ریم "همه‌ا فرا دوا عضاء " ،یک چیزوا حدمی خوا هنـــد ، درحا لیکه‌همه ،هزا را ن چیزها ی مختلف را به‌نا م‌وا حدآ ن منفعت طبقا تـــی یا ملی یا حزبی می خوا هند .

متفکرچگونه‌با یدا مروزه‌بیا ندیشـــد ؟

هرمتفکری نا آگا هبودا نه‌خودش را درا یده‌ها وا یده‌آ لـها یش حل ومجســم می سا زد .ا ودیگرشخصیت خودرا ما نندپیا مبرا ن وقهرما نا ن تا ریخی‌سرمشق یا اُسوه‌حسنه‌یا مثا ل ا علی نمی سا زد ،بلکه‌ا یده‌ها وا یده‌آ لـها ی خودرا کـه درکلی سا زی وسا ده‌سا زی،که‌دیگرجلوه‌شخصی ندا رند ،برنا مه‌ا خلاقی وفکری وسیا سی وا جتما عی مردم‌می سا زد .
ا ین محوسا ختن وحل سا ختن شخصیت " در" ا یده‌ها وا یده‌آ لـهـا "، به‌طوریکه‌برا ی خودآ ن متفکرنیزا حسا س کوچکترین را بطه‌ا ی میا ن آ نـهـا نگردد ،وحتی متفکرمنکرچنین را بطه‌ا ی نیزگردد ،به‌نا م "عینی‌اندیشیدن"، برترین خصیصه‌فکرشده‌ا ست .چنین ا فکا ری هستندکه مردم‌را جذب می سازند .
فکروفلسفه‌وتئوری با یدمنکرشخصیت متفکردرخودگردندتا بتوا نندبرنا مه زندگا نی ا جتما عی وسیا سی گردند . (چنا نکه‌درگذشته‌پیا مبرا ن وآ نا نکه خودرا مظهرا لـهی می خوا ندندمی کوشیدندخودرا درخصوصیا ت وآ موزه‌ها خدا حل کنندتا موردپذیرش مردم‌قرا بگیرند)پیروی ا زا یده‌ها وا یده‌آ لـهـــا ی

متفکر ،به هیچوجه پیروی از او نیست ، بلکه او با یدخودش را در ایده آلها یش قربانی کند .تا مردم ایده ها و ایده آلها یش را بپرستند .

ماتریالیست واقعی کیست ؟

غلبه فکر یا فلسفه ماده گرائی در جامعه ،این معنا را نمی دهد که مردم از نقطه نظر معرفت ،آغاز را ماده می دانند ،و فکر و آگاهی بود و ایده آل را نتیجه آن ،بلکه این معنا را می دهد که مردم به ماده (به آنچه به آسانترین وجهی برای آنها محسوس است)ارزش بیشتر می دهند .

مارکسیسم ،فقط آنچه را در جهان سرمایه داری "یک واقعیت "بود (یعنی برترین ارزش را به محسوس ترین چیزها دادن)به شکل ایده و ایده آل عبارت بندی کرد .و کسی که در تئوری (در فلسفه و جهان بینی)به قبول و اعتبار برتری ارزش ماده (آنچه به آسانترین وجهی محسوس است)می رسد ، و در اولویت ماده بر فکر و آگاهی بود ،بر اساس یک فلسفه و جهان بینی ،اصرار می ورزد ،نشان آنست که یک ماده گرای واقعی نیست و ماده گرائی او ،از یک فلسفه و تئوری سرچشمه می گیرد .او هنوز احتیاج به یک فلسفه دارد ،تا معتقد به برتری ارزش چنین محسوساتی بشود .ماده گرائی سرمایه داری از واقعیت سرچشمه می گیرد و بدون چنین فلسفه و جهان بینی ،به این برتری ، یقین غریزی دارد و ایده آلیسم و دین و فرهنگ ،فقط نقش جبرانی این ماده گرائی واقعی را به عهده دارند .تا تعادل به شدت وحشتناک این واقعیت بدهند .بسیاری از ملت ها هستند که برای ماده گرا شدن، احتیاج به "ایمان به یک تئوری یا فلسفه یا جهان بینی "دارند .ولی ملت هائی نیز هستند که بدون چنین ایمانی ،ماده گرا هستند و با دین و فلسفه های ایده آلیسم و . . . فقط به جراحتهائی که از ماده گرائی دارند مرهم می نهند .

اجبار به تصمیم گیری

وقتی اعمال در اجتماع طبق عادات موجود ،ایجاد مشکلات و پیچیدگیهای عذاب آور کرد ،انسان به فکر تصمیم گیری می افتد .تا جائیکه عادات به طور خودکار ،اعمال و روابط اجتماعی را مرتب می سازند و اعمال طبق آنها ایجاد بحران نمی کند ،ضرورت تصمیم گیری برای انسان و اجتماع نیست . ولی وقتی اعمال طبق عادات ،سبب برهم خوردگی و تنش و اغتشاش زندگانی

فردی یا اجتماعی شد، معلوم می شودکه دیگر، تصمیماتی که درعادات موجود شکل ثابت وتزلزل ناپذیربه خودگرفته بودند (واحتیاج به تصمیم گیری مجددرا ازبین برده بودند) چاره ساز نیستند. درگذشته، عادات، مدتهای درازدوام می آوردند، وکسی احتیاج به تصمیم گیری مجددنداشت. حتی اختلالات جزئی که نتیجه این اعمال طبق این عادات بودسبب تجدید تصمیم گیری نمی شدو اراده کسی ازخواب بیدار نمی گردید.

ولی تغییرات شرائط وافکار وروابط پشت سرهم، ارزش واعتبار عادات را کاسته است.

عادات، پاسخگوی مسائلی که تازه به تازه پیدا یش می یابند، نیستند. واعمال طبق این عادات زودبه بحرانها یا پریشانی های اجتماعی می کشند. ولی انسانی که هزاره ها درا شراتکاء به عادات، ضرورتی وفشاری برای تصمیم گیری نداشته است از این "رانش واجبار مرتب به تصمیم گیری" نفرت واکراه دارد. انسان، مجبوراست که زودبه زودتصمیم بگیرد، چون عاداتش زودبه زودبه هم می خورند. از این رودرجهان ما، تسلط برشیوه تصمیم گیری، نقشی را به عهده می گیردکه درجهان کهن عادات ورسوم به عهده داشته اند. درمرحله گذر از "دوره عادت" به "دوره تصمیم گیری"، دوره ایست که هنوزمردم ازورودبه این دوره، با اکراه روی گردانند، چون تصمیم گیری تازه به تازه، برای آنها هنوزتلخی وعذاب دارد. درحالیکه عادت، یکبار برای همیشه، یک مدل عمل به انسان می دادو عملی به طور خودکار، فوری وبدون زحمت تاء مل وتفکرودا وری انجام می شد.

پس تزلزل عادات است که انسان را به اجبار به تصمیم گیری می گمارد ومی راند. از این روتصمیم گیری برای ملت دراین دوره گذر، یک عمل شادی آوروومثبت شمرده نمی شود، بلکه یکنوع تکلیف اضطراری واجباری تلقی می شود. از این سبب نیزهست که با کمال میل، حاضربه صرفنظرکردن ونجات دادن خودازاکراه تصمیم گیریست. وخواه ناخواه ناآگاهبودانه به دنبال یک رهبریا هیئتی ازرهبران هست که آنها به جای او وبرای او والبته به نفع او تصمیم بگیرندوقدرتی هم که تصمیم گیرنده باید داشته باشد، به مردم بدهندیا آنکه خودبدون او تصمیم می گیرند.

آزادی، "وسعت دادن حدودخوداست"

انسان درواقعیت، درهمه چیزش محدوداست. درتوانائی اش، دردانائی اش درکمالاتش، دردوستی اش، وحتی درآزادیش. وقتیکه دراین محدودیت ها،

احساس تنگی ونا راحتی وعذاب کرد ،از محدودیت وا ندازه ،اکراه ونفرت پیدا می کندوا شتیاق نا محدودبودن اورا مست می کند .او به جای آنکه بخواهد" حدودخودرا فراترنهدوبه دامنه وجودش اندکی وسعت بدهد وبر توانائی خودش بیفزاید"،آرزومی کندکه" بیحدبشود".بدینسان رابطه خودرا باواقعیت وتغییرواقعیت ولذت ازاندازه داشتن وبا محدودیت ها زندگی کردن،ازدست می دهد.

"مستی ازنا محدودشدن"، غیراز"ارادهبرای وسعت دادن به حدودخود ولی محدودماندن"است .معمولاً علاقه به آزادی،درشکل طلب مستی از نا محدودیت ،التهاب خطرناکیست که هرگاه مردم را فراگرفت ،به نتایج منفی وشوم می رسدورهبران سیاسی ودینی اوراخواهندفریفت .چون رهبران سیاسی ودینی وایدئولوژیکی می دانندکه این "مستی ازنا محدودیت" را درواقع نمی توان پاسخ دادوا رضاء کرد .برعکس " مه آلودگی این طلب نشئه زای نا محدودشدن "،"وسعت دادن به محدوده خوددرهردامنه ای اززندگی"، استوار برا راده روشن ومحاسبه پذیردربرخوردبا واقعیات است .

طرفدارعدالت

ما تا موقعی ضعیف وفقیرهستیم طرفدارعدالتیم ،چون مطمئن هستیم که اگرچیزها (قدرتها وملک ها)تقسیم وپخش شوندبه ما بیشترازآنچه حالا داریم وقدرت داریم خواهدرسیدولی وقتی مقتدروما لک شدیم ،نظرما ن نسبت به عدالت تغییرمی کندچون مطمئن هستیم که اگرچیزها وقدرتها تقسیم وپخش شوند ،ازما بیشترخواهندگرفت وخواهندکاست .

تصویری ازخود

ما خودرا هیچگاه نمی شناسیم .ما فقط " تصویرخود"را می شناسیم وتا تصویری ازخودنساخته ایم ،ازخودبیگانه ایم .معمولاً" هرعقیده یا ایدئولوژیی "تصویری ازخود" به ما می دهد ،ووقتی نسبت به آن عقیده یا ایدئولوژی مشکوک شدیم یا درآن متزلزل شدیم ،این تصویرازخودرا گم می کنیم ،وبدینسان احساس " ازخودبیگانگی" درما نیرومی گیرد . نه برای اینکه ،ازخودبیگانه شده باشیم ،بلکه برای اینکه دیگر ،تصویری ازخودنداریم .

چگونه همه‌چیز، وسیله می شود

انسان با احساس شدید از ضعف وحقارتش ،خودخواه می شود وآنگاه نخستین وبرترین هدف وتنها هدف به وجود می آید .او وسود رسانیدن به او، تنها وبرترین هدفست وهمه جهان ،از این به بعد فقط وسیله او هستند .احساس "کمبود خود" ،سودخواهی را پدید می آورد وبا پیدایش این سائقه ،جهان تقلیل به" وسیله "می یابد .برای اینکه انسان خودش تنها هدف وبرترین هدف نباشد باید نگذاشت که او ،بود خود را کم (ضعیف وحقیر وناقص وجاهل و ظالم) احساس کند .

فاصله میان خواهش وواقعیت

هرچه اراده کم باشد ،فاصله میان خواهش وواقعیت بیشتر می گردد، و از حدی که این فاصله بیشتر شد ،خواهش دیگر استحاله به اراده نمی یابد ،بلکه خواهش همه استحاله به رؤیا می یابد .خواهشها باید حداقل امکانی برای تحول به اراده داشته باشند تا روی هم انباشته نشوند و از واقعیت زیاد فاصله نگیرند .واقعیت ،دائما "تولید خواهش می کند وبا تبدیل بعضی خواهشها به اراده ،انسان واقعیت را تغییر می دهد واگر این " تبدیل خواهش به اراده "صورت نبندد ،واقعیت ها وخواهش ها دردناک می گردند و خواهشها به دنیای رؤیا ها می روند ودر جهنم رؤیا ها،ما را آنقدر عذاب می دهند تا نیروی آتشفشانی کافی در خود فراهم آورند تا هجوم به واقعیات بیاورند .

اراده ضعیف

انسان وملتی که اراده ضعیف دارد (یعنی نمی تواند خود را برای تصمیم گیری متشکل سازد)منتظر معجزه می نشیند .آنچه خود نمی تواند بکند ولی می خواهد بکند ،دیگری (قدرت برتری)باید برای او بکند .ولی مزد این معجزه گری،آنست که اراده او همیشه ضعیف بماند ،چون یک معجزه گر هم نمی تواند همیشه معجزه بکند ولی همیشه احتیاج به عجز مردم دارد .
وملتی که نمی تواند به خود شکل بدهد (خود را متشکل سازد)تا تصمیم برای سرنوشت خود بگیرد ،عاجز است .وملت عاجز همیشه دنبال معجزه گر و معجزه است .

تقلیل هرچیزی به"وسیله"،ستمگری است

کسی که هدفی می گذارد (ولو این هدف بزرگترین هدف اخلاقی باشد) با خود این عمل هدف گذاری ،بسیاری چیزها وبالاخره همه چیزهای دیگررا تقلیل به "وسیله" می دهد ،یعنی همه چیزها جزآن هدف ،به عنوان وسیله تحقیر می شوند .بنابراین هرهدف گذاری ،ستمورزی به چیزهای دیگرجز آنست .بنابراین دنیای ایده آلها ،دنیای ستمورزیست .وهرچه هدف عالی ترمی شود ،ما بقی چیزها،بیشتر "وسیله" ساخته می شوندوبدینسان بیشتربدانها ستمورزیده می شود .ما ازهرچیزی که وسیله ساختیم ،بدان ستم می ورزیم .بنابراین اخلاق که اساس بر" گذاشتن هدف "بنا شده است، سرچشمه همه نا عدالتی هاست .کسی می تواندهمه چیزها را به خاطر یک چیز وسیله سازد (تحقیربکندوارزش ذاتیشان را ازآنها بگیرد)روزی نیزهمین هدف خودرا نیزوسیله خواهدساخت وجهانی که درآن هیچ چیزجزوسیله نیست ، ارزش زندگانی کردن ندارد .غلبه برطبیعت ،که بزرگترین هدف انسان صنعتی واقتصادیست ،بزرگترین ستم است چون طبیعت را به وسیله خالص انسان تقلیل می دهد .خدا چنین حقی نداشت که ما را حاکم برطبیعت سازد . چون انسان به طبیعت هم می تواندستم کند .صدوپنجاه سال ما برای عدالت اجتماعی(رفع ستم ازمحرومان وضعفا وکارگران صنعتی)فریادزده ایم حالا نوبت فریاد کشیدن برای رفع ستم انسان وصنعت واقتصاد ازطبیعت شده است .

"رفع ستم ازطبیعت "به مراتب مهمترازِ" رفع ستم ازمحرومان وضعفاء و محرومان "است .ولی دنیائی که غرورش درغلبه برطبیعت است ،حاضرنیست برای رفع چنین ستمی بپاخیزد .

روشنگری ازعهده سیاستمدار برنمی آید

سیاستمداران ونظامی ها به دردمبارزات اساسی با تعصبات دینی و عقیدتی روشنگری نمی خورند ،ولو آنکه علاقه شخصی ودرونی نیزبه آن داشته باشند .

علاقه آنها به قدرت ،که برترین سائقه آنهاست ،وسائلی را برمی گزیندکه آسانترین راه رسیدن به قدرت است ،وخرافات عقیدتی،بهترین ومستقیم ترین وآسانترین وسیله برای کسب وحفظ قدرت می باشد .کسی که به فکر

سیاستمداری افتاد ،دیگرازعهده روشنگری برنخواهدآمد ،چون روشن ساختن ذهن مردم ،نابودساختن همین وسیله‌اوست .

آنچه جانشین دین می شود

ایدئولوژیهائی که با دین مبارزه می کنندتاخود جای دین بنشینند (وهمان قدرت واعتباردین را به دست بیاورند .هرچندکه خوددین، مطلوب آنها نیست ،ولی این مرجعیت وقدرت واعتبار، موردغبطه همه قدرتخواهانست) وقتی شکست خوردند ،وازعهده " جانشینی دین "برنیامدند ،سبب رجعت دین دراجتماع وسیاست می گردند .البته‌دین دراین رجعت ها ، تجدید حیات نمی کند (باززائیده نمی شود)ولی‌همان قدرت ومرجعیت را حائز می شود .

مبارزه‌با دین،برای نفی وطردخوددین نیست ،بلکه‌برای گرفتن قدرت واعتباریست که‌دین دارد .وگرنه‌وجوددین را بدون این قدرت واعتبار ومرجعیت تحمل می کنند .

آنها دین را نمی خواهند ،ولی قدرت واعتباری راکه‌دارد ،می خواهند . (ودراثرهمین خواست است که‌ایدئولوژی،خصوصیاتی نظیروشبیه‌دین پیدا می کند) .

بنابراینچیزی که‌بتواند" جانشین دین " شودپیدا می کنندتا به‌وسیله آن ،دین را ازقدرت واعتبارش جدا سازند .وایدئولوژیها همه‌درواقع " جانشین های دین "هستند .وهیچ جانشینی ،اصالت اصل را ندارد . به همین علت نیزهست که مردم‌بعدازمدتی‌کااین " جانشین ها را "آزمودند ، بازبه‌همان دین اولشان بازمی گردند .

ازاین رونیزهست که‌نبایدگذاشت فلسفه‌بخواهدجانشین دین گردد . داشتن همین هدف ، سبب انحطاط فلسفه‌می شود .استحاله‌فلسفه‌به ایدئولوژی ،انحطاط فلسفه‌است .

آنچه ردشده‌است ،باطل نیست

درتفکر ،مایک فکردیگررا ردمی کنیم .ردکردن،غیرازباطل کردنست . ولی غالب مردم‌کاازسنت دینی می آیند" ردکردن یک فکر"را ،با "باطل ساختن آن فکر" مشتبه‌می سازند .

انسان وقتی حقیقت مطلق ومنحصربه‌فردی دارد، افکار وعقاید دیگر را "باطل" می‌سازد.
او معین می‌سازد که فکر دیگری، حقیقت نیست. ولی آنکه می‌اندیشد، هیچگاه فکر دیگر را باطل نمی‌سازد بلکه نشان می‌دهد که فکر دیگر از لحاظ عقلی و منطقی و شیوه‌ای (متدیک) ناقص یا درجاتی غیرمنسجم یا غیرمعتبر است.
او معین نمی‌سازد که این فکر، بی ارزش است یا ناسودمند است. او از نقطه نظر یک شیوه فکری، انطباق یا عدم انطباق آن فکر را می‌سنجد و با ناگنجیدنی بودن آن فکر در این شیوه، آن فکر حقیقتش را از دست نمی‌دهد و باطل ساخته نمی‌شود. بنابراین آنچه رد می‌شود، باطل نیست. ولی کسانیکه از زمینه دینی می‌آیند در رد کردن (حتی در انتقاد کردن)، احساس باطل ساختن فکر دیگری را دارند.
کار عقل، باطل ساختن فکر دیگری نیست، بلکه فقط رد کردن فکر دیگریست.
از این رو در این گونه جوامع، هر کسی وحشت از باطل شناخته شدن فکرش دارد و با تلخی و شدت خاصی مبارزه می‌کند تا فکرش باطل ساخته نشود چون باطل ساخته شدن فکر، حکم اعدام یک فکر است. و در این وحشت است که تفاوت میان رد شدن و باطل شدن نمی‌گذارد. و هر گونه ردی را (حتی هر گونه انتقادی را) چیزی جز "باطل ساخته شدن" نمی‌داند. اساساً "رد کردن عقلی" را نمی‌شناسد یا هنوز از نظر عاطفی، یکنوع عکس‌العمل در مقابل رد شدن و باطل شدن دارد. انتقاد و رد کردن در چنین جوامعی همانند باطل ساخته شدن، عذاب آور و هراسناک است.

دین، مکتب رشد خودپرستی است

دین که در انسان قرنها این سائقه را رشد داده است که بزرگترین مسئله انسان، "نجات دادن روح فردی خود است"، بزرگترین خودپرستی ها را در انسان ایجاب کرده است.
در دنیای دین، برترین ارزش و سود، منفعت دنیای دیگر (آخرت، ملکوت) بود و منافع دنیوی یا تحقیر می‌شد و یا فقط فرعی بودند که در تابعیت از منفعت دنیای دیگر (اعمال به هدف نجات روح خود) ارزش و سود داشتند.
بنابراین خودپرستی به معنای "پرستیدن و خواستن منافع خود که مربوط به دنیای کنونی "بود" در دین نفی می‌شد، و چنین منافعی را خواستن

اساسا " خودپرستی "خوانده می شدولی‌خودپرستی به‌معنای" جلب منافع برای نجات روح فردی خود" بی نهایت ستوده می شدواسمش " فداکاری و ازخودگذشتگی"بود .درحالیکه‌بزرگترین خودپرستی بود .
وقتیکه‌واقعیات دنیوی،مرکزتوجه‌وعمل وفکرانسانی شد ،آن خودپرستی دینی که‌نهایت رشدخودرا دردامن دین وزیرنام "ازخودگذشتگی"کرده‌بود ، واردرنیای واقعیات اقتصادی وجلب منافع مادی ومحسوس شد .وقتی که "جلب منافع مادی "خودرا درآخرین حدش می کرد ،احساس بیشترین ارضاء " سائقه‌دینی"خودرا می کرد . (خداکسی را که‌دوست دارد ،اورا ثروتمندو متمتع ازهمه‌لذتهای مادی واقتصادی می سازد) .رسیدن به‌اوج منافع مادی واقتصادی،سبب نجات خودمی شد .او " خود"را درکسب موفقیت های مادی،"نجات " می داد .
ماتریالیسم ،چیزی جز ارضاء سائقه‌دینی نجات دهی خود ،دردنیای مادی واقتصادی نبود .اوج رشداقتصادصنعتی،اوج تحقق سائقه‌دینی نجات دهی خودبود .
این دنیای مادی واقتصادی وسیاسی بودکه‌تنها جای " نجات خود"شد . التهاب دینیِ"خودنجات دهی" ،استحاله‌به‌التهاب دنیوی نجات دادن خود شد .
این دین بودکه‌اقتصادرا معین ساخت .این التهاب وشهوت شگفت انگیزو دیوانه‌وار ،هزاره‌ها درآغوش دین ،آماده‌وپرورده‌شده‌بود .
بزرگترین فاجعه‌انسان ،ابتلای اوبه‌مفهوم "نجات "است .ولی مانه "خود"راونه " جامعه‌خودرا " و"نه‌ملت‌وطبقه‌خود"را نباید"نجات بدهیم .
"رهائی بخشی طبقه‌کارگریا ستمدیده "چیزی‌جزعبارتی دیگرازهمان"نجات خواهی" نیست .
انسان،احتیاج به‌نجات دادن خودوجامعه‌خودوطبقه‌خودوملت خودوبالاخره بشریت ندارد .احتیاج به‌نجات یابی درهرشکلش ،موقعی پیدا یش می یابدکه‌انسان فردخود ،یاجامعه‌وطبقه‌وملت‌خودرا درخطروجودی وحشتناکی می یابد (درک تمامیت این وجوددروحشت ،بنیادعکس العمل نجات خواهیست)وهمه‌دنیا وانسانهای دیگریاجوامع دیگریا طبقات دیگر را (آنچه‌را مربوط به‌خودنمی دانند) فراموش می کندومی گذاردغرق بشوند (وحتی می خواهدغرق بشوندوکمک می کندتا غرق بشوند)تا خودرا وجامعه خودرا وملت‌خودرا ویا طبقه‌وامت‌خودرا نجات بدهد .

درزیرهرفلسفه‌یا دین یا ایدئولوژئی که‌نجات یک امت یا فردیا طبقه‌را تبلیغ می کند ،این " وحشت وجودی "درکاراست ،وعملا"این وحشت رااز لحاظ روانی واجتماعی درآن ملت یا فردیا طبقه‌یا ملت ایجادمی کند .تو (جامعه‌تو ،طبقه‌تو ،ملت‌تو ،امت‌تو ...)وقتی نجات بیابی(وهمه‌نیز نابودبشوند) ،همه‌چیز ،همه‌بشریت ،همه‌طبقات ،همه‌ملت ها وهمه‌امت ها با تونجات خواهندیافت .

با همین فکرنیزنوح همراهان بسیاراندک خودرا (که‌درقرآن همان امت نوح می دانند)نجات داد .بسیاری ازمعتقدین به‌ادیان وایدئولوژیها ، این فکروعمل نجات دادن را عین مفهوم" آزادی" خودیا طبقه‌خودیا ملت خودمی دانندواین دورا با هم‌مشتبه‌می سازند .

به‌جای اینکه‌ازاین به‌بعدبه‌فکرنجات خودیا طبقه‌خودیا ملت خودویا امت خود (همعقیدگان خود)باشیم‌با یدبه‌فکرنفی وطرداین احساس دروغین و ساختگی"وحشت ازخطروجودی خودوطبقه‌خودوامت خود (نجات اسلام)باشیم" .

این دین وایدئولوژی ما هست که‌چنین وحشتی رادرما وطبقه‌ما وملت ما وامت ما ایجادمی کند .

آیا خدا حق تاءسیس جامعه‌را دارد؟

جامعه‌را خدا تاءسیس می کند ،پس خدا هم‌حق انحصاری داردکه‌آنرا ازهم بپاشد .پس هیچکسی حق تغییرجامعه‌ونظامش راندارد ،چون تغییرجامعه‌و نظامش حق کسی است که‌آن جامعه‌را تاءسیس کرده‌است .پس برای یافتن امکان تغییرجامعه‌ونظامش ،بایدمنکرآن شدکه‌خدا ،یک جامعه (امت) را تاءسیس می کند .آنچه‌برای سیاست وحکومت مهم‌است ،همین " نفی حق وقدرت تاءسیسی‌خدا " هست ،نه‌انکاروجودخدا به‌طورکلی .

این انسانست که‌حق وقدرت تاءسیس هرنوع اجتماعی را دارد .ومفهوم "قراردادا جتماعی" ،بیان یک واقعیت تاریخی نبود ،بلکه‌بیان حق تاءسیس هرنوع جامعه‌سازی وگروهسازی انسان علیرغم" حق تاسیس انحصاری جامعه‌به‌وسیله‌خدا "بود .حق انحصاری تاریخی دین به‌جامعه سازی (درامت وتشکیلات مذهبی ...)لغومی شود .با لغواین حق است که " ملت "ویا " حزب "و" طبقه "و ...سایرسازمانهای دیگر ،به‌وجودمی‌آیند . این قراردادا جتماعی با ابتکارخودانسانهاست که‌جامعه‌را ازسربه‌وجود

می آورد .جامعه‌گذشته‌است‌حالـه‌به‌جا معـا ی تا زه‌پیدا می کند.ْملــــتْ‌را در گذشته‌دین یا مذهب می سا خت ،یعنی"تا ٔ سیس الـهی"بود ،حالاخودمـــــردم، مؤ سس ملت می شوند .حزب الـلـه ،دیگروجودندا رد .خودمردم‌مؤ سس حـــزب هستند .البته‌گرفتن این حق وقدرت ا زخدا (یا ا زمفهوم‌خدا)درآغاز،ایجا ب ا فکا رضددینی وضدخدا ئی می کند (چون مبا رزه‌با یک مفهوم‌ا زخدا همیشه به‌مبا رزه‌با خودخدا فهمیده‌می شود)ولی بعدا زلغواین حق وقدرت‌انحصا ری خدا ،با زخدا با مفهومی دیگرمی توا ندبه‌جا ی بما ند .

را بطه‌خدا با دینـــــش

هرچه‌مفهوم‌خدا ،ا نتزا عی ترمی شودوطبعا" خدا ا زا نسا ن دورترمی‌گردد ، دین ا وبه‌جبرا نش با یدبیشتردروا قعیا ت ومسا ئل عا دی زندگا نی دخا لت کند .

خدا ی مجرد،ازا نسا ن فا صله‌زیا ددا ردوبرا ی ا نسا ن نه‌قا بل‌تجسم ست نـــه محسوس .بنا برا ین چنین خدا ئی را ا نسا ن زودفرا موش می سا زدیا رهـــا می کند ،بنا برا ین با یددینی که‌چنین خدا ئی دا رد ،درمسا ئل زندگا نـــی فردی وا جتما عی بی نهایت دخا لت کنندتا نشا ن بدهدکه‌خدا درهمه‌جا نزدیک به‌ا نسا ن ومسا ئل روزا نه‌ا ش هست .خدا ئی که‌زیا دبه‌آسما ن عروج کـرد ، دینش زیا ددرزندگا نی فردی وا جتما عی درهمه‌جزئیا ت‌فضولی می کند .

خدا ئی که‌درا نتزا عی شدنش ، کم‌روٌو"بیرو"می شود ،دردینش "پـررو" و " چندرو" و" همه‌رو" می گردد .درموقعیکه‌خدا یا ن درمیا ن مـــــــردم می زیستند (خدا یا ن ا نتزا عی نبودند .وهنوزتک خدا ئی چیره‌نشده‌بـود) ا نسا ن،آ زا دی بیشتری دا شت تا دوره‌تک خدا ئی.

تک خدا ئی وا نتزا عی شدن بیش ا زحدخدا ،سبب شدکه‌دین درهمه‌ســورا خو سمبه‌ها یزندگی نفوذ کندوجا ی خالی‌برا ی خودا نسا ن با قی نگـــــذارد . پیدا یش ا دیا ن تک خدا ئی ،عروج ذهنی وعقلی(درا ثرقدرت ا نتزا عـــی بیشترا نسا ن)بود ،ولی عروج آ زا دی نبود .

خدا ئی که‌وا حدوا وج ا نتزا ع می شد (خدا ی توحیدی)دینش همه‌آ زا دیهـــا را ا زا نسا ن می گرفت .درحا لیکه‌چندخدا ئی ،همیشه‌سبب می شدکــــــه‌در دا منه‌ها ئی ا ززندگی این خدا یا ن قدرت مشترک دا شتندودرا ین‌دامنه‌ها ، ا نسا ن با چندخدا ی مختلف سروکا ردا شت .وبه‌همین علت‌آ زا دی بیشتـــر

دا شت .

ا یدئولوژی درمبا رزه علیه دین

درگذشته بهترین را ه مبا رزه با یک دین ،ا یجا ددین دیگربود .ولـــــی بسیا ری می ا نگا شتندکه با ا یجا دمذهبی تا زه (مذهب ، شعبه ا یست ا زیک دین)می توا ن علیه آ ن دین برخا ست .
مثلا" با مذهب شیعه می توا ن علیه دین ا سلام مبا رزه کرد .ا لبته ا ین عمل برخیا لی خا م وسست ا ستوا را ست .با دین است که فقط می توا ن با دین دیگر روبروشد .ولی نوا بغ دینی درتا ریخ بسیا ربسیا رنا درند .برعکس نوا بـــغ مذهبـــــــــی درا جتما عا ت فرا وا نترند .ا زا ین روپیدا یش مذهب تـــازه دریک دین (مثل دین ا سلام)بسیا ررخ می دهد (نبوغ مذهبی با نبـــوغ دینی فرق بسیا ردا رد)ولی ا زآ نجا که پیدا یش یک دین تا زه بسیا ربسیا ر نا درا ست (نبوغ دینی مسئله هزا ره یا چندهزا ره ا ست) .ا زا ین رومبـــا رزه با دین بدون ا یجا ددینی تا زه که بتوا ندبا دا شتن یک فرصت موافق تاریخی درمقا بل دین کهنسا ل قدعلم کند ،ا تفا قیست نا در .
با فجرعقل درغرب ،برا ی مبا رزه با دین چا ره دیگریا فتندوآ ن مبـــا رزه علیه دین با یک ا یدئولوژی تا زه بود .وبا آ نکه ا یدئولوژیها درآ غـــا ز پیدا یش خود مو فقیت ها خوبی درا ین زمینه دا شتند ،ولی خود ،" جا نشین دین " شدند ،یعنی ویژگیها ی دینی پیدا کردند .وبدون ا تخا ذ چنیـــن ویژگیها نمی توا نستندا زعهده ا ین مبا رزه برآ یند .ولی بعدا زپیدا یـــش ا یدئولوژیها ،ا دیا ن نیزخودرا به تدریج ا یدئولوژیکی سا خته ا ندیـــا می سا زند ،وبدینسا ن ا میدموفقیت مبا رزه با دین ا زا ین را ه ،کمترشـــده ا ست .چون ا یدئولوژی،ا دعا ی عقلی دا ردولی نا آگا هبودا نه دینیا ســت ، ما هیت دینی ا ش را با شدت وتلخی ا نکا رمی کند .ما هنوزدرعصرا یمـــا ن هستیم ،فقط درکنا ر" ا یما ن به دین " ،"ا یما ن به ا یدئولوژی"نیزآ مــده ا ست .تفا وت ا ینکه مردیکه ا یما ن به دین دا رد ،"ا یما ن را فخرخودمی‌داند ، ومردیکه ا یما ن به ا یدئولوژی دا رد ،"ا یما ن"را ننگ می شما رد .بدینسان، ا یما نش را ترک نمی کند ،بلکه ا یما نش را برا ی دیدخودش (درآگا هبـودش) نا مرئی ونا محسوس می سا زد .ا وا یما ن دا ردولی برضدا یما ن هست .
ا یدئولوژی ،تنها یک چیزموجودی به نا م ا یدئولوژی نیست ،بلکه آ نکـــه

می خواهدایمان به ایدئولوژی داشته باشد، هرتئوری علمی یا دستگاه فلسفی یا جهان بینی را می توان داستحاله به یک ایدئولوژی بدهد.

بازگشت به عقب

چون انسان هیچگاه نمی تواند به عقب بازگردد، "بازگشت به آغاز" بزرگترین روء یا وآرزوی اوست. او به آینده می رسدولی از عقب همیشه دورتر می شود. بنابراین "ازنوتولدشدن"، "ازنوکودک شدن"، "ازنوبه آغاز بازگشتن" ازنوبه ساده ترین اجتماع اولیه، بازگشتن، ازنو ساده وبی ریاشدن بزرگترین روء یای دائمی اوست. وهمین "روء یای محال بازگشت" است که با لاخره تبدیل به "هدف نهائی اودرآینده "شده است. حالا که نمی شوددوباره به نوزائی وکودکی ومعصومیت وسادگی بازگشت، پس باید جریانی یافت (طرحی ریخت) که درآینده به شیوه ای وبه معنائی دوباره زائیده شد، دوباره به طورجسمی یا فضیلتی به دنیا آمد. ورودبه جهانی تازه نیز، یک تجربه بازگشتی به آغاز است. انسانی دیگرشدیاجامعه یکسره باید دوباره زائیده بشود (انقلاب، رستاخیز) جامعه دوباره کمونیست بشود، دوباره وحدت اجتماعی که درهمان آغاز بود، همه چیزازهم جداودارای سلسله مراتب نشده بود، حاصل گردد.
"عجزانسان برای بازگشت به عقب"، سبب پیدایش تاریخ وآگاهبودتاریخی گردیده است.
حالاکه ما نمی توانیم به عقب بازگردیم درفکروآگاهبود، آنها را ازنوتجربه می کنیم. ازنوزندگانی کهنرا میزائیم. بالاخره عجزانسان برای بازگشت به عقب، دراثرتلخی وعذابی که همیشه با خودمی آورد، بهترین فلسفه هاراایجادکرده است.
بازگشت به وجود، بازگشت به مفهومی یا مبدئی اصیل، بازگشت به آغاز، همه تلاش برای پاسخگوئی به این عجزتلخناک است. بدینسان "به پیش رفتن" (پیشرفت) برای همه به شیوه ای یک جریان "به پس رفتن"شده است. فقط ارتجاع واقعی "استکه "ترقی حقیقی "است. جنبش "حقوق فطری" نیز، یک جنبش بازگشت به فطرت اولیه انسان بود. پیشرفت، همیشه عنوان انحطاط وتنزل درک شده است.
ترس ووحشت ازپیشرفت، تراوش همین اشتیاق بازگشت به عقب است.

درانجا متاریخ (یعنی دردرک سیربه‌سوی‌آینده) بایدچیزی باشدکه‌انطباق با تصویری که‌ازآغاز تاریخ‌یا وجودیا جامعه‌دارد، بکند، تا ازپیشرفت نترسد. اسلام‌بازگشت به‌فطرت اولیه‌وبازگشت تاریخی به‌ابراهیم‌است. کمونیسم ومارکسیسم‌بازگشت به‌جامعه‌اولیه‌درآینده‌است.

تقسیم، برضدعدالت می باشد

می گویندباید به‌طورعادلانه‌تقسیم‌کردولی تقسیم‌به‌خودی خود، غیرعادلانه‌است. چون تقسیم، همیشه "ازهم‌بریدن" است. ودرست‌کمونیسم ومارکسیسم‌عدالت را به‌همین معنا می فهمند. نه "تقسیم‌عادلانه" بلکه عدالت با نفی تقسیم.

تقسیم ازدونقطه‌نظرهمیشه‌بریدن ازهم‌است. ۱- چه‌بین آنهائی که‌یک چیزتقسیم‌می شودآنها را باید ازهم‌بریدیعنی باید ازهم‌بریده‌باشندتا هر کسی فردی مستقل باشد، تا اندازه‌مستقل خودش را داشته‌باشدتا به‌تواناساسا" به‌اندازه‌وبه‌واداد. ولوآنکه‌همه‌نیزمساوی باهم‌باشندولی این مساویها باید ازهم‌پاره‌شده‌باشند. دوعدد مساوی هم، دوعددجداازهمست. نفی " وحدت جامعه"، نفی " وحدت جامعه‌به‌عنوان"ارگانیسم" است."وحدت جامعه"درا ین فکربه‌عنوان یک امربدیهی ومسلم‌گرفته‌می شوداین است که پیدایش"فرد"، همیشه‌جریان ازخودبیگانگی است. ۲- همینطور"آنچه‌باید تقسیم‌بشود"، تقسیم‌شدنی وپاره‌شدنی ازهم‌باشدواحتیاج به‌بریدن دارد، چون چیزی که‌قابل تقسیم نیست، باید علیرغم‌طبیعتش ازهم‌پاره‌کرد. بنابراین تقسیم، به‌خودی خودهمیشه‌ناعادلانه‌باقی می ماند. هیچ‌تقسیمی عادلانه‌نیست.

عدالت موقعی برقرارمی شودکه‌نه‌افراد ازهم‌پاره‌ومستقل‌شوند(بلکه‌وحدت تشکیل بدهند)ونه‌آنچه‌هست، تقسیم‌میان این افرادمستقل ازهم‌گردد. بنابراین، برای استقرارعدالت باید" وحدت مالکیت ووحدت قدرت" (نه‌اشتراک قدرت ونه‌اشتراک مالکیت، چون اشتراک هم‌برپیش‌فرض‌افراد مستقل قرارمی گیردوبه‌کلی با مفهوم‌وحدت فرق دارد. جامعه‌کمونیسم، جامعه‌اشتراکی نیست.)ومتقارنا" وحدت جامعه"و "وحدت بشریت" راایجادکرد. دروحدت، من وتوباهم‌دریک چیزی شریک نیستیم، بلکه‌من و توباهم‌یک من یا یک ما هستیم. به‌قول صوفیهای خودمان، من توام‌وتومنی.

احساس فردیت وشخصیتمان به صفر تقلیل می یابد.
البته پیش از ایجاد وحدت مالکیت و وحدت قدرت و وحدت جامعه، باید "وحدت جنسی" برقرار کرد چون وظیفه و کار "تولید انسان" نباید تقسیم گردد. مرد و زن در ایجاد انسان (تولید انسان) تقسیم کار نمی کنند. ولی چون اولین کار انسان، تولید نوعش هست که هرچند طبیعت، تقسیم نکرده است، ولی انسان در همین جریان تولید انسان "دو کار جدا شدنی از هم" دید.
مفهوم تقسیم کار در جامعه اولیه با کشاورزی یا یک کار اقتصادی دیگر شروع نشد بلکه نخستین عمل تولیدی انسان، تولید مثل بود. و این نخستین کار است. و انسان با تقسیم کارها در این جریان تولید مثل، اساس نا عدالتی را در تاریخ گذاشت. زائیدن (کار زن) و تولید کردن (کار مرد) را نمی توان در طبیعت از هم جدا ساخت. ولی انسان از همان آغاز، با ارزش دادن مختلف به "عمل زائیدن" و "عمل تولید کردن"، از این جریان واحد دو کار جداگانه ساخت. و وقتی انسان به زائیدن، ارزش بیشتر و برتری داد، تاریخ آگاهبود و اخلاق و اقتصاد شروع شد.
زن و مرد تجسم دو کار با ارزشهای متفاوت و برتر و پست تر شدند. زن نماد و تجسم نقش و کار زائیدن و باروری شد (زن در جامعه اول، مادر بود) و این زائیدن به عنوان "به وجود آوردن" مهمترین تولید گرفته و درک می شد. آنکه می زائید، انسان را به وجود می آورد.
کلمه "پیدایش" در زبان فارسی بیان همین واقعیت است. در "نمودار شدن" که همان زائیده شدن باشد، انسان به وجود می آمد. کلمه پیدایش هنوز حاوی این دو معنی با هم است.
به وجود آمدن در نمودار شدن. از این رو مفهوم "آفرینش" در فارسی به کلی با مفهوم "خلقت در اسلام" (خلقت از عدم) فرق دارد. آفرینش، پیدایش بود. جهان زائیده می شد جریان آفرینش، جریان زایش بود. کلمه پیدایش یک کلمه مادریست. در شاهنامه در همان اشعار محدود مربوط به آفرینش، پنج بار پی در پی کلمه "پدید آمد و پدیدار شد" آمده است. ایرانی حتی جهان را "پیدایش" می دانسته نه "خلقت".
بنابراین ارزش و اهمیت زائیدن که عمل و کار مادری بود، نقش برتر را داشت که حتی جهان در آغاز، پیدایش می یافت. کار زن از کار مرد نه تنها

جدا شدبلکه تفاوت ارزش با هم یافت . (چنانکه بعدا" با آمدن دوره مرد سالاری ،تولیدکردن به جای زائیدن ارزش برتریافت .
خلقت ،مفهوم " صنع = ساختن " پیدا کرد .اولویت مفهوم " آلت "و دست افزار " ،به هدف ساختن (صناعت وخلقت)انعکاس دوره مردسالاریست که بعدا" آمده است .ومفهوم خدا ،به عنوان " خدای سازنده ،خدائی که آلت وسبب ووسیله لازم دارد" خدای دوره مردسالاریست .
ولی همین تقسیم جریان تولیدمثل به دوکارجدا ازهم ،اساس تقسیم مفاهیم (درمعرفت)واخلاق (درنیک وبد) واقتصاد(تقسیم کار)شد .تقسیم کار در عملی وراء انسان ،درکشاورزی و ...شروع نشدبلکه تولیدمثل ،بزرگترین وبا ارزش ترین کار انسان بود .وازهمین جا ناعدالتی که تقسیم (تشخیص دوکارمختلف ازیک جریان)واحدودادن ارزشهای متفاوت به این دوکار) شروع شدواساسا" تفکروشناخت ،بدون این جداساختن ،امکان نداشت .
ما چیزی را می شناسیم که توانسته ایم ازدیگری جدا بسازیم .بنابراین شناختن مرداززن ویا بالعکس ، اولین شناخت بوده است .آنچه را ازهم جدا نساخته ،نمی شناسیم وجداساختن همیشه ازهم پاره کردنست .شناختن همیشه انتزاع است (نزع است) پس شناختن زن ومرد ،درجداساختن کار آنها ازهمدیگرودادن تفاوت ارزش به آنها بوده است .
ودرست جریانی که " نمادوحدت زن ومرد" می باشد(تولیدمثل)بعنوان وحدت درک نشدبلکه دریک جریان واحدتولید ،دوعمل وکارجدا ازهم با تفاوت ارزش (اخلاق) ساخته شد .(اقتصادومعرفت واخلاق یکجا باهم در این جریان ناعادلانه به وجودآمد) .
بنابراین معرفت واخلاق واقتصادبراساس ناعدالتی (پاره کردن واقعیات وپدیده ها وکارها ازهمدیگر)پدیدآمد (به همان معنای مادری وزایش)وبا نفی ناعدالتی مانه معرفت خواهیم داشت نه اخلاق ونه اقتصاد .واین غیر ممکن است کدازهم پاره کردوبریدولی " عادلانه برید" .بریدن ،به خودی خودبرضدعدالت است .پس بایدبرضدهمه تقسیمات برخاست تا مجددا" به عدالت رسید .

هیچکس حقیقت ندا رد ، پس هیچکس با هم جنگ ندا رد

خدا ئی وحقیقتی نیست پس،همه می توا نیم با هم مدا را ئی دا شته با شیم . یا به عبا رت دیگر ،می توا نیم بگوئیم که ،هیچکس نمی توا ند به خدا و اراده خدا وبه حقیقت را ه یا بد (هرکسی فقط خیا لی ا زخودش دا ردکه خدا چنین وچنان می خوا هدوحقیقت می توا ندچنین وچنین با شد)پس هرکسی هرچه می گوید و می خوا هدو می فهمدشا مل حقیقت وطبق ا را ده خدا نیست .بدینسا ن نفی ا دیا ن وحقیقت ،ا یجا دتسا مح میا ن مردم می کند .صلح وآ را مش درجها ن با نفی حقیقت ،وحقیقت دا نا ن ممکن می گردد .حقیقتی نیست وخدا ئی نیست وا گر هست،دا نستن ویا ا عتقا دبه آ ن هیچگونه ا متیا زی ا یجا دنمی‌کند ولی ا گرحقیقت به کسی ا متیا زندهد ،کسی ا ورا نمی پذیرد .
چشمه همه ا متیا زا ت وتبعیضات،ا یما ن به حقیقت وا عتقا دبه دا نستن حقیقت ا ست .

عقل عا لی واشیا ء حقیر

وقتی عقل به خودآ گا ه شدوشروع به فعا لیت کرد ،هم خودوهم فعا لیت ها یش برا ی ا وبسیا رعا لی بودندودرک علویت ا زخودوفعا لیت ها یش می کرد و ا ین درک سبب شدکه ا وبه ا شتبا ه بیفتدکه چنین عقل عا لی،به آ نچه نیز می پردا زد،با یدعا لی با شد .ا وبا یدفقط با آ نچه متعا لیست کا ردا شته با شد .عقل فرا موش سا خت ،که ا وبه هرچه بپردا زد ،با همین توجه وپردا ختن به آ ن ،متعا لی می سا زد .عقل به هرچه بپردا زدآ نرا عا لی می سا زد .
بنا برا ین ا ومی توا نست هرچه به چشم نمی آ ید ،هرچه نا چیزشمرده می شود ، هرچه به حسا ب هم نمی آ یدموردنظرقرا ردهدتا به همه ا ین گمشده ها ونا دیده ها علویت ببخشدوجها ن را بزرگ سا زد .ولی عقل درمرحله ا ول خود ـ آ گا هیش می ا نگا شت که فقط با یدبه آ نچه علویت دا رد ،مشغول با شدتا همشا ء نش با شد .
ا زا ین روبه خدا یا ن وسپس به ما ورا ء ا لطبیعه وآ غا زه ها پردا خت وا ین نشان ضعف ا ولیه عقل بود ،چون می ا نگا شت که با همسا یگی با عا لی ها ، علویت خودرا حفظ می کند
ا ین نشا نه ضعف یک فردا ست که ا حتیا ج به معا شرت با بزرگا ن دا ردتا ا حسا س بزرگی دا شته با شد .عقل درمرا وده فکری با خدا وآ نچه باخدا مربوط

است ، بزرگ نمی باشدوبزرگ نمی شود .بلکه درآنچه می اندیشدودرباره آنچه می اندیشد ،آنرا بزرگ ومتعالی می سازد .
چون درباره خدا می اندیشد ،خدا بزرگ می شود .بدینسان خدائی که احتیاج به بزرگی نداشت (ونمی بایدداشته باشد)احتیاج به تفکرانسان نداشت .
عقل می بایدبه اموروروابط گذران وناچیزمیان خودانسانها بپردازد .
عقل ،دربزرگساختن (علویت بخشیدن) اشیاء ناچیزوبی ارزش وضعیف ، نقش اساسی خودرا بازی می کند .وقتی عقل به این نکته آشنا شد ، احتیاجش را به تفکردرباره خدا وما وراء الطبیعه ازدست می دهد ،چون کشف می کندکه او می توانددبه دنیائی که درانتظارا وهستندعلویت ببخشد .
اودراعتلاء دادن به اینها ست که عالی می شود .بدینسان عقل ، ضعفاء محروما ن وفقراء را کشف می کند .عقل ،خردها وناچیزها وبی ارزش هارا کشف می کند .عقل به آنچه تا به حال بی ارزش بوده است ارزش می بخشد .
عقل درگذشته وقتی درآغازآگاهبودخودش بود ،اگرازتفکردرباره خدا و ما وراء الطبیعه وآسمانها دست می کشید ،خودرا حقیروضعیف وناقص وناتوان می یافت .
حالابا تفکردرحقیرترین وضعیف ترین وگذراترین وناقص ترین پدیده ها ، احساس شادی وعلویت می کندچون دراین توجه وکارا ست که همه چیزها را علویت می بخشد .

انسانی کدبه تاریخ ،شکل می دهد

درهیچ زمانی به این اندازه .تاریخ به انسان شکل نداده است که در دوره اخیر .به همین علت نیزهست که دراین دوره ،این خرافه پیدا شدکه انسان به تاریخ شکل می دهد .
هرچه تاریخ بیشترسرنوشت ما را معین می سازد ،آرزوی ما برای تعیین تاریخ بیشترمی شود .
کسی که تاریخ را معین می سازدوبه آن شکل می دهد ،احترام به آنچه تاریخیست نمی گذاردوحتی قوانین تاریخ را یانادیده می گیردیاتحقیر می کندوزیرپا می گذارد . کسی که به وجودقوانین درتاریخ ایمان داردو منتظرنشسته است که این قوانین به جبراورا تغییرشکل بدهند ،نمی تواند تاریخ را معین سازد .ازاین گذشته چنین کسی خودبه تاریخ(وقوائی که

درتا ریخ موء ثرندحقا نیت می بخشدکه‌به‌ا وزوربورزند .وبه‌خودحق می دهد که‌به‌عنوا ن‌دست ا فزا رتا ریخ با قسا وت‌فوق تصوربه‌کسا نی که‌برضدقوانین وسیرتا ریخ هستند ،إعما ل زو ربکند) .ا نسا ن همیشه‌دوست دا شته‌ا ست به عنوا ن دست ا فزا رخدا یا حقیقت یا قوا نین یا تا ریخ ،زوربورزدولـــذت ا ز قسا وت ببرد .

موفقیت ، ا حتیا ج به‌خرا فا ت دا رد

هرکسی ، هرگروهی ،هرحزبی (هرجنبشی)برا ی وصول به‌سودوقـدرت و موفقیت خود ،ا حتیا ج به‌خرا فا ت مردم‌دا رد .بهترین وآسا نترین وسیله برا ی رسیدن به‌موفقیت وقدرت و منفعت ،خرا فا ت مردم‌ا ست که‌با یدستـود وبه‌عنوا ن حقیقت تجلیل کردوبه‌آ ن بیش ا زرقبا ء ا حترا م‌گذا شت .فقط در برهه‌ها ئی ا زتا ریخ که‌ا ین خرا فا ت موجودمتز لـزل می شود ،تا میـــــن منفعت وقدرت وموفقیت ،مسئله‌می شود .وا ین تزلزل خرا فا ت موقعی‌ایجا د می شودکه‌گروهی با گروه‌ها ی دیگر ،به‌فکرتا ء مین منفعت وقدرت و موفقیت خودمی‌ا فتندوحا ضرنیستنددرقدرت و منفعت با گروه‌سا بق یا موجودشریـــک بشوند .ا گربخوا هندشریک بشوند ،هما ن خرا فا ت را می پرورندونگـــــا ه می دا رندولی‌فقط خودرا پا سدا را ن بهترآ ن خرا فا ت معرفی می کنند .ولی گروهی که‌قدرتی تا زه‌می جوید ،به‌فکرا یجا دخرا فا ت تا زه‌می ا فتدکه‌جا ذبه بیشترا زخرا فا ت سا بق برا ی مردم‌دا شته‌با شد .
همیشه‌با یک خرا فه‌تا زه‌ا ست که‌می توا ن با خرا فه کهنه مبا رزه‌کردوآ نـــرا شکست دا د .
بسیا ری می ا نگا رندکه‌آ نکه‌وآ نچه‌با خرا فا ت مبا رزه‌می کند ،خودمنـــادی حقیقت ا ست . ولی ا وهم‌می خوا هدبنیا دی ا زخرا فا ت دیگربنهد .باحقیقت، به‌دشوا ری می توا ن به‌منفعت وقدرت وموفقیت رسید .وتا را ه‌سا ده‌تـــرو آ سا نتربه‌قدرت و منفعت و موفقیت هست،کسی را ه‌دورونا صا ف حقیقـــت را نخوا هدرفت .کسی که‌می خوا هدحقیقت بشنودوبا حقیقت زندگی بکندبا ید همیشه‌مذا قش تلخ ونا را حت وخشمگین بشود .حقیقت گوهمیشه‌مکروه و منفور می با شد .
چون حقیقت ، مطلبی نیست که‌کسی یکبا ربگویدودیگری،بعدا زنفــــرت و خشم ونا راحتیش به‌آ ن پی ببردونسبت به‌حقیقتگودوستی وا حترام‌پیدا کند .

حقیقت یک مطلب بی انتها ست که درهرفرصتی فقط بخشی از آن گفته می شودوآنکه می خواهد این مطلب تمام ناشدنی را بگوید همیشه مردم را ناراحت وخشمگین وتلخ کام خواهدکردونمی تواندهیچگاه از ملت، قدرت خودرا کسب کندتا وقتیکه منفورومکروه ملت است .
پس اگرهم یکبار حقیقتی گفت باید از آن به بعد، از حقیقت گوئی بیشتر دست بکشدتا بعداز مدتی ملت از حالت خشم ونفرت وتلخیش بیرون بیاید وبتواند این تلخی ونفرت را تبدیل به شیرینی ودوستی بکند. ولی آنکه حقیقت را پیشا پیش گفته است ومردم را ناراحت ونفرت زده کرده است، هیچگاه بخشیده نمی شودچون با اینکار خود برتری خودرا بر مردم نشان داده است

آرزوی معصومیت

آرزوی کودک شدن وبازگشت به سادگی ویکرنگ شدن ویکروشدن ویک طبقه شدن (یک خودشدن = رفع تنش دوخوددرهرکسی)همه آرزوی بازگشت به معصومیت می باشند، آرزوی کسانیست که نمی توانندمردوپخته بشوند تا باهزار تنش وپیچیدگی وچندرویگی وکثرتمندی خودوجامعه زندگی کنند وازآنها لذت ببرندوهمیشه بیش از آن بشوندکه درآغاز بوده اند. همیشه پررنگ تر (ورنگارنگ تر) وهمیشه پرخودتر (تحقق کثرت سوائق ووجوه مختلف خودوزیستن درمیان تنش این خودها)وهمیشه پخته تروثروتمندتر زیستن، برضد آرزوی معصومیت درهمه اشکال هست. یکی، کودکی را ایده آل می داند (همه به عنوان کودک وارد ملکوتش خواهندشد)یکی انسان درجامعه بی تنش اولیه را ایده آل می داند .
یکی یکرنگی وبیرنگی راایده آل می داند (درتصوف). همه اشکال مختلف آرزوی بازگشت به معصومیت نخستین هستند. ثروتمندی وکثرتمندی وچند ایده آل داشتن، چندرویگی وچندخودبودن وچندرنگ بودن را، گناه می شمارند. کسیکه، دیگرشد، گناه می کند، (خوددرتحول همیشه، دیگر، خودی دیگرمی شود. پس جریان تحول خود، همیشه بیگانه شدن از خوداست. این جریان به عنوان گناه، موردلعن قرارمی گیرد) .
همانطورپررنگ شدن وپررویه شدن و... همه گناه می باشد. تحول وتغییر انسان وجامعه، همه گناه هست ونجات انسان از این گناه، بازگشت به

معصومیت می باشد.

خوش بودن درجهان

کسی که می خواهددرجهان باشد،یا باید جهان را تغییربدهد،یا باید جهان را فراموش سازد،یا باید درخوددستگاهی بسازدکه ناخوشیها را به خوشیها تبدیل کند(دستگاه فکری، جهان بینی،دین ،فلسفه،اسطوره، ایدئولوژی).ما امروزه راه "تغییردادن جهان" را برسایرراهها ترجیح می دهیم،ولی تغییردادن جهان،به یقین جهان را خوشترنمی سازد،ولی ما دراین تغییردادن،بیشترقدرت خودرا احساس می کنیم،وهمین احساس است که به ما امیدواحساس چیرگی می دهد.درحالیکه " فراموش ساختن جهان " وطرح شیوه های فراموش ساختن آن نیز،قدرت می باشدوهمانطور، ساختن دستگاههای تبدیل ناخوشی به خوشی نیزقدرتست.ووقتی احساس غلبه برطبیعت وسرنوشت وتاریخ با تغییردادن درا ثرشکست،به کلی متزلزل شد(چنانکه درغرب آغازشده است)ازسرشیوه های فراموش ساختن جهان وشیوه های تبدیل ناخوشی به خوشی (اسطوره ها وادیان وجهان بینیها و...) دربازاررونق پیدا می کنند.

چرا انسان به " پوچ وهیچ " ایمان می آورد

ایمان آوردن به " آنچه قابل ایمان نیست "،علامت قدرت بیشتری در ایمان داشتن است.وقتی ایمان داشتن ،برترین ارزش انسان بود، آنچه که کمترقابل ایمان است،ایمان به آن ،دشوارتروقهرمانی تروعملی بزرگتراست،چون احتیاج به بسیج ساختن ایمان بیشتری درخود است.خلق چنین ایمانی درخود،برای چنین کسی ،بزرگترین افتخاروریک عمل قهرمانی است.چنانکه درقرآن همین عمل ایمان آوردن را بزرگترین عمل کیهانی می داند(همه جهان ازایمان - قبول امانت - امتناع می ورزندمگرانسان)درحالیکه بعدازسرزدن این عمل ازانسان، خدا می گویدکه انسان ظالم وجاهل بود.(چون ایمان به هیچ وپوچ،ظلم وجهل نیزهست ولی فخرکیهانی دارد).

وقتی درجامعه،ایمان قوی داشتن ،بزرگترین ارزش انسانی شد، انسان به بی معناترین ،پوچ ترین ،متضادترین ،بی عقل ومنطق ترین چیزها

ایمان می آوردتا نشان بدهدکه آنقدرایمان داردکه می تواندبه هیچ وپوچ هم که مانع از ایمان به خودمی شوندعلیرغم آنها به آنها ایمان می‌آورد. انسان نشان می دهدکه با ایمان آوردن خود، از هیچ وپوچ، اوج بودوحقیقت (معنا) را پدیدمی آورد. غرورانسان به ارزش ایمان آوردن خود، سبب شده است که پوچترین عقایدوافکار را ابدی ومقدس ساخته است. به هرچه انسان بیشترین وبهترین ایمان داشته است، پوچترین افکار بوده است. واین علامت عظمت انسانست که با عمل خود (ایمان آوردن) از پوچ وهیچ، حقیقت ووجودمی سازد. ایمان انسان به دروغ وفریب، علامت قدرت اوست.

ملت، اراده ندارد

ملت، اراده ندارد. این امری که دربعضی جوامع یک چیزبدیهی ومسلم گرفته می شد، جریانیست که با انضباط یافتن به شیوه‌ای به تدریج پیدایش می یابد. فقط آن ملتی که می تواندبا روشی روشن وبه طورکارآ ومرتب وبه موقع روی مسائل حیاتی اش تصمیم بگیردوعمل بکند، می انگاردکه "اراده دارد. برای ملتی که همیشه یک شاه یا خلیفه یا رهبریا دیکتاتور تصمیم گرفته است، هنوزوجودچنین اراده‌ای یک امرمشکوک می باشد. ملت، بایدبا تلاش وانضباط وتفاهم وعادت، قدرت تصمیم گیری به موقع وبه طور مرتب وکارآ پیدا کند، تا مطمئن باشدکه همه قدرتها از وسرچشمه خواهند گرفت. با داشتن یک " حق قانونی "درقانون اساسی، این اراده، پیدایش نمی یابد. بدون وجوداستقرار وکارآئی چنین روشی (به خصوص درمواقع بحرانی واضطرار) درحینی که ملت آرزودارد همه قدرتها از وسرچشمه بگیرند، گرفتار ضعف مطلقست، چون نمی تواندهیچ تصمیمی به طورمشترک بگیردوجریانات واقدامات سیاسی روزانه، نیازبه تصمیم وپاسخگوئی دارندواین تصمیم گیریها را نمی توان به عقب انداخت. ملت آرزو دارد که سرچشمه همه قدرتها باشدولی درعمل از عهده کوچکترین تصمیم گیری برنمی آیدودرک این واقعیت، ایجاب بزرگترین محرومیت های ملی را می کند. وتجربه این محرومیت که احساس ضعف مطلقست، اورا به دامان دیکتاتوریا رهبرتازه‌ای می راندتا برای اووبه جای اوتصمیم بگیرد.

وقتی منفعت جوئی اقتصادی خود، برترین ارزش هرکسی درجامعه شد، جامعه نخواهد توانست به تفاهم اجتماعی وطبقاتی برسد، چون هیچکس در برترین ارزش خود، تسامح وتحمل ندارد. وجامعه اقتصادی براساس این "برترین ارزش که منفعت جوئی اقتصادی، برترین ارزش اخلاقی است"، بنا شده است. مبارزه میان منفعت جوئیهای اقتصادی (درطبقات) موقعی به آخرین حد دشمنی (= تضاد) می کشدکه منفعت جوئی اقتصادی ومادی، برترین ارزش اخلاقی می گردد. جنگ طبقاتی، همیشه یک جنگ اخلاقیست. منفعت طبقه من، برترین ارزش، یعنی ایده آل وحقیقت من است. پس وقتی من برای کسب منفعت خودوگروه یا طبقه خودمبارزه می کنم، برای ایده آل وحقیقت واحد جهاد می کنم.

تا منفعت جوئی اقتصادی ومادی، عین حقیقت وایده آل نهائی نشود، کسی برای آن به جهاد نخواهد رفت. درجامعه ای، اقتصاد، نقش اول را بازی می کندکه منفعت جوئی مادی تبدیل به برترین ارزش اخلاقی آن اجتماع بشود. همه طبقات دراین ارزش، شریکند.

البته درچنین جامعه ای، مسئله این طورحل نمی شودکه جستن منافع مادی واقتصادی را از "برترین ارزش بودن" بیندازند، بلکه مسئله را همیشه این طورحل می کنندکه، جستن منفعت اقتصادی به طوربدیهی ومسلم، برترین ارزش اخلاق واقعی است ولی فقط کدام گروه یا طبقه، منفعت جوئی اش اولویت دارد یا حقیقت واحد می باشد.

آیا منفعت جوئی افراد، حقیقی تراست یا منفعت جوئی جامعه (ملت) یا منفعت جوئی یک طبقه خاص یا منفعت جوئی حکومت؟ منفعت جوئی افراد، اخلاقی است یا منفعت جوئی ملت یا منفعت جوئی یک طبقه یا حکومت؟ برتری ارزش اخلاقی منافع اقتصادی، واقعیت سرمایه داری هست. همین برتری درکمونیسم وسوسیالیسم شکل صریح ایدئولوژیکی پیدا کرده است ودرناسیونالیسم همین برتری ارزش اقتصادی پذیرفته می شود فقط در انحصار ملت درمی آید.

ناسیونالیسم، چیزی جزاولویت دادن وحقیقت شمردن منافع اقتصادی جامعه ملی به عنوان برترین ارزش اخلاقی نیست، هما نطورکه سوسیالیسم چیزی جزاولویت دادن منافع اقتصادی طبقه کارگربه عنوان "برترین

ارزش اخلاقی " نیست .می گویند اخلاق ،روبنای اقتصاد است ،درست تر است که بگویند اقتصاد روبنای اخلاق ودین است ،چون در اقتصاد ،سوائق منفعت جوئی ما دیست که دینی و اخلاقی شده اند .صنعت و اقتصاد ،معبد ما شده است .

ایده آلهائی که فقط وسیله هستند

انسانی که ضعیف هست ،دروغگو می شود ،دورو می شود ،چاپلوس می شود وشرم ندارد .بدینسان با ضعف جسمی،ضعف اخلاقی وروحی ریشه می کند و ریشه می دواند .

با مقتدرساختن مستضعفان ،ضعف جسمی برطرف می گردد ولی ضعف اخلاقی و روانی وروحی باقی می ماند وچون با این " فضائل "به قدرت رسیده است (پیروزی را بدست آورده است) .این ویژگیهارا درقدرت نگاه می دارد .هر کسی با شیوه ووسائلی که پیروزشد (با فضائلی وخصوصیات روانی و اخلاقی که توانست قدرت را تصرف کند) آنها را به عنوان ضامن بقای قدرت خود نگاه می دارد .بدینسان دراوج قدرت ،فساد اخلاقی خودرا به عنوان فضائل واقعی حفظ می کند .پیش از آنکه ضعیف به قدرت برسد ،باید ضعف رادراوریشه کن کرد ،نه آنکه ضعیف را یکراست مصدرقدرت ساخت .نابودساختن این ویژگیهای روانی وروحی و اخلاقی که نتیجه ضعف متمادی او بوده است ،بیش از رفع " ضعف جسمانی او "وقت می گیرد .رسیدن ضعیف به قدرت ،سبب بقای اخلاق وویژگیهائی می شودکه درضعف به دست آورده است وآنرا به عنوان فضائل خودتلقی کرده است .

ایده آلهای یک انسان ضعیف ،راستی وجرئت وشرم وصداقت و. . .است چون درواقعیت دروغگووچاپلوسی ومنفعت پرست وبی شرم ودوروا ست .این است که این ایده آلهای او ،وسائل و اسلحه های او هستند .ایده آلهای او ، ضعفهای واقعی او هستند .ضعیف ، قرنها ازهرایده آلی به عنوان اسلحه ووسیله اش استفاده کرده است .

ازاین رونیزاخلاق را حقیروبی ارزش می سازد .حتی خدا ومقدسات او نیز وسائل او هستند .پس باید ضعف را (نه تنها جسمی اش بلکه روانی وروحی و اخلاقی اش را)درآغاز برانداخت ،پیش از آنکه به ضعیف ،قدرت را انتقال داد .

حدودوستی مردم ۵

آنچه مردم‌دوست ندارند ،نبایدگفت .پس حدآزادی وجدان وفکربا این معلوم‌می شودکه مردم‌چه‌دوست دارندبشنوندوچه‌دوست ندارندبشنوند ،وآنچه را دوست ندارندبشنوندهیچکسی که مردم‌را دوست می دارد ،نخواهدگفت و نخواهداندیشید .

دوستی مردم‌مهمترازآزادیست .وکسی که‌طبق دوستی مردم‌نمی اندیشد ،با دشمنی آنها روبروخواهدشد .پس دوستی مردم ،بزرگترین استبدادزمان ماست .آنچه مردم‌دوست ندارند ،نبایدگفت ونبایداندیشید .

جهان انگاری ـ و ـ جهان اندیشی

معمولا" انسان برای ترتیب زندگانی روزانه‌خود" تصویری ازجهان " تهیه‌می کندکه‌دراین تصویر ،خودش وجامعه‌وطبیعت وخدایا نش وایده‌آلهایش یک همخوانی وهم‌آهنگی تصویری باهم‌دارند .ومیان این "تصویرجهان " با " دستگاه‌فکری ازهمان جهان "بایدفرق کلی گذاشت .دستگاه‌فکری ازجهان ،دستگاهیست که‌همه‌جهان باهم‌انسجام‌وهم‌آهنگی فکری ومنطقی و روشی دارندنه‌یک " وحدت تصویری "

داشتن تصویری ازجهان (جهان انگاره)ضرورت زندگانی هرفردیست ، وهرکسی برای خودچنین تصویری ازجهان دارد .ازاین روما دراسطوره‌ها واشعاروهنریک جامعه‌بایددرپی یافتن " تصویرجهان "آنها باشیم‌تااعمال ورفتارروزندگانی آنها رابفهمیم .

ازجهان یک دستگاه‌فکری ساختن ،جنبشی است متفاوت وحتی متضادباآن "تصویرجهان" .

وقتی تصویرجهان،انسان رادرزندگانی ارضاء نکرد ،ومتوجه‌ناهم‌آهنگی‌های منطقی وفکری آن شد (وهم‌آهنگی تصویری دیگراوراراضی نساخت)درپی آن می افتدکه‌آگاهبودانه "دستگاهی فکری بیابدیابسازدکه‌همه‌جهان رابه‌طورمنطقی به‌هم‌بپیوندد" .

درهنرودین وشعرواسطوره‌نبایددرپی یافتن دستگاه‌فکری جهان رفت ، بلکه‌بایدرپی یافتن " تصویرجهان "بود.اصل ،دراینجا هم آهنگی تصویریست نه‌هم آهنگی فکری .

دردنیای گذشته مردم معمولا" با همان تصویرجهانشان زندگی می کردند، ولی امروزه دربسیاری ازمردم حضورهردو (تصویرجهان ودستگاه فکری از جهان)احساس می شودواین دویادرکنارهم درردو کشو مختلف هستندوطبق ضرورت ازیکی ازآنها استفاده می شودیااینکه درموردهرمسئله با هم تلاقی می کنندوتنش شدیدی درهرکسی ایجادمی کنند .با غلبه دستگاه فکری جهان، تصویرجهان به ناآگاهبودانسان می خزد .وتقلیل این دوبه یکی ،مثلا به دستگاه فکری ،غیرممکن است .تصویرجهان ،زنده تروثروتمندتررو محسوس تروحاضرتروانعطاف پذیرتراست .بهتروبیشتروفراخترمی توان آنراتفسیروتاءویل کرد .ازاین رونیزامکان دوامش به مراتب بیشتر است .درحالیکه دستگاه فکری ،انتزاعی تروسخت تروفقیرتروشکننده تر ولی قدرتمندترودورتراست .دامنه تفسیروتاءویل آن محدودتروانعطاف پذیریش کمتروبه همان حساب قساوتش دراجرایش بیشترمی باشد .

ما همیشه علیرغم علم وفلسفه ودستگاههای فکری دیگر ،که برآگاهبودما حکومت می کنند ،درپی یافتن تصویری ازجهان درشعروهنرواسطوره ها یا دین هستیم .ایدئولوژیها تازمانی که خودرا درشکل تئوریهای علمی یا دستگاههای فکری به ما تنفیذ می کنند ،سبب ایجادعطش تازه ونهانی به سوی یافتن تصویری ازجهان درهنروشعرواسطوره یا دین می گردند .

معمولا" هرکسی ،ازدستگاه فکری که ازجهان داردآگاه هست ولی ازتصویری که ازجهان داردبی خبرمی باشد .وهمین تصویرناآگاهبودانه ازجهانست که به دستگاه فکریش ازجهان،زندگی ومحتواوحتی شکل می بخشد .وجذابیت وسحربسیاری ازایدئولوژیها دراین نیست که "یک دستگاه فکری"عالی هستندبلکه با این دستگاه فکری (تئوری ،فلسفه ،روش)یک یا چند تصویرزنده ازجهان می آورند ،ونشان دادن عدم انسجام فکری آن دستگاه، تاموقعی درمردم بی تاثیراست که این تصویرجهانش ،هم آهنگی تصویری وجذابیت دارد .

بالاخره ثروتمندی زندگانی امروزه وکثرت وجوه آن طوریست که یک تصویر جهان وهم یک دستگاه فکری ازجهان کفایت نمی کند .زمان آن فرارسیده است که انسان برای مقاطع کوچکتری اززندگانی فردی یا اجتماعی ، تصویریا دستگاهی کوچکترومحدودترفراهم آورد .انسان بایدحتی در زندگانی عادیش با تصاویرمختلفی ازجهان دردامنه های مختلف فکری که با شیوه های مختلف کارمی کنند استفاده ببرد .احتیاج به "داشتن

کثرتی ا زتصا ویرجها ن "وکثرتی ا زدستگا هها ی فکری،ضرورت زندگا نی ما شده ا ست .

ولی درکشورها ی درحا ل پیشرفت ،ضرورت دا شتن " یک دستگا ه فکری " وکا فی نبودن تصویرجها ن،محسوس وملموس ا ست ا زا ین روگرا یش شدید روشنفکرا ن به ما رکسیسم نمودا را ست ،چون درقرن بیستم درغرب ،ضرورت دا شتن چنددستگا ه فکری وچندتصویرجها نی،متفکرین را ا زآ ن با زدا شته ا ست که دستگا ه وا حدفکری بسا زندوا ین کا ررا به کلی ترک کرده ا نند ،و روشنفکرا ن جا معه ها ی عقب ا فتا ده برا ی رفع ا حتیا ج،مجبوربه توسل به متفکرین قرن نوزدهم ا روپا می با شند .

ا زآ نجا که هنوزضرورت دا شتن چندتصویرجها ن یا چنددستگا ه ا ندیشه برای آ نها پیدا یش نیا فته ا ست ،با وجودتحصیل دردا نشگا هها ی غرب ،چیزی جزما رکسیسم نه می خوا نندنه می فهمندنه جذب می کنند .ما رکسیسم که سبب غنا ی تفکردرغرب شد (چون به تنوع ا ین چنددستگا هگی وچندجها ن ا نگاری ا فزود)درجوا مع عقب ا فتا ده سبب فقرتفکرگردیده ا ست (چون ما نع ا ز پیدا یش ا حتیا ج برا ی تنوع فکری وچنددستگا هه زیستن می گردد) .

شرکت درظلم وفسا دا جتما عی

هرکسی درجا معه درپیدا یش شروظلم وفسا دوخفقا ن آ نقدرشریک ا ست که شروظلم وفسا دوخفقا ن را "نمی بیند" یا نمی خوا هدببیندویا آ نرا نا دیده می گیرد ،یا آ نکه می بیندومی پسندد ،یا آ نکه می بیندوتا موقعی می پسندد که خودش ا زآ ن مصون بما ند ،یا آ نکه می بیندوتا موقعی می پسنددکه خودش ا زآ ن سودمی برد ،یا آ نکه می بیندونمی پسنددولی نمی کوشدکه آ نرا با ز دا رد .پس شرا کت درشروظلم وفسا دوخفقا ن درجا معه ،با ندیدن ونشنا ختن آ نها شروع می شودوندیدن ونشنا ختن شروظلم وفسا دوخفقا ن،بزرگترین جرم وگنا ه ا جتما عی هرا نسا نی ا ست .وکسی شروظلم وفسا دوا ختنا ق را نمی بیندونمی شنا سدکه حسا ب خودرا ا زجا معه جدا می سا زد ،سودوزیا ن خود را ا زسودوزیا ن جا معه جدا می سا زد .وقتی هرکسی سودوزیا ن جا معه را به عنوا ن سودوزیا ن مستقیم شخص خودش درک وا حسا س وتجربه کند ،نمی توا ند ظلم وفسا دوشروخفقا ن را درجا معه نبیندوا زعکس ا لعمل فوری درقبا ل آ ن با زما ند .

سلب آزادی ازدیگری،ظلم به یک کارگر ،وفسادازهرنوعش درهرموردی ،و شری که‌دیگری ازآن آسیب می بیند ،همه‌با من ووجودمن وسودوزیان من کاردارند .

سلب آزادی ازدیگری ،سلب آزادی ازمن وازهمه‌اجتماعست .ظلم‌به‌دیگری، ظلم‌به‌من وظلم‌به‌همه‌اجتماعست .اینکه‌من درقبال ستمگری به‌دیگری وسلب آزادی ازدیگری سکوت می ورزم‌ونمی بینم‌یاعکس العملی نشان نمی‌دهم ،علامت آنست که‌من احساسی ازتعلق خودبه‌جامعه‌وجامعه‌به‌خود ندارم‌وبرای آنها دوحساب جداگانه‌بازکرده‌ام .

نور ،چیست وکیست ؟ ۵

انسان درعصرما ،عقل خودرا به‌عنوان سرچشمه‌روشنائی درک می کند .به همه‌چیزها باید‌عقل اوبتابدتا روشن گردد .این است که‌درعقلی ساختن همه‌پدیده‌ها وواقعیات ،احساس روشنی می کند ،وهرچه‌را نمی تواند‌عقلی بسازد ،تاریک وطبعا" برای اومکروه‌می باشد .

درگذشته ،انسان ،موقعیکه‌ایمان دینی اش براوتسلط داشت ،خدارا به‌عنوان نوریا سرچشمه‌نوردرک وتجربه‌می کرد .به‌همه‌چیزها می بایدخدا (دین خدا یامقولات مربوط به‌خدا ودین)تابیده‌شود ،تابرای اوروشن‌گردند. درهرچیزی که‌رابطه‌با خدا ،مشخص ناکردنی بود ،تاریک ومکروه‌بود .وقتی انسان چیزی را به‌عنوان " اصل نور"تجربه‌می کنند برای اودرک همه جهان ،فقط درتابانیدن این نوربه‌آنها میسرمی گردد .

مثلا" مارکسیست ها ،درروابط تولیدی اقتصادی این درک عرفانی ومرموز" سرچشمه‌نوربودن "رادارند .تااین روابط به‌چیزی یاپدیده‌ای تابیده‌نشود ،برای آنها ،احساس روشنائی ایجادنمی گردد .همانطوربرای یک سیاستمدارتا روابط قدرت درواقعیات وپدیده‌ها مشخص نگردند، واقعیات تاریک هستند .وچون دموکراسی ،بیان " قدرت ورزی همه‌مردم" است ،هرپدیده‌ای وفردی وسازمانی ونقشی وطبقه‌ای ومقامی باید در روابط قدرتی اش ،مشخص گرددتا آن چیزوفردوسازمان ومقام‌روشن گردد . حتی یک فکر ،یک بحث منطقی وعقلی نیست بلکه‌مشخص‌کردن "مقدارقدرت آن درجامعه" ،آن فکررا روشن می سازد .

ویک روشنفکر ،با این مشخصه‌شناخته‌نمی شودکه‌افکارش چقدرمنطقی‌وعلمی

ومتدیک ومنسجم است ،بلکه با این شناخته می شودکه چقدردرمردم تاثیر می کندوآنها را به حرکت می آورد (یعنی آنها را به دانا خودآگاه بودن نها را بسیج می سازد) .بنابراین مسئله قدرت فکر است که مقدار روشنی آنرا مشخص می سازد ،نه مقدار روشنی ذاتی آن (نه بیدار کردن وبه کارانداختن تفکرمردم)که مقدار قدرتش را مشخص می سازد .بنابراین نقش روشنفکردر جامعه دموکراسی درمرحله اول بیدار ساختن ملت به تفکرمستقل نیست بلکه یافتن وگسترش قدرت به وسیله افکاری خاص است که می توانند بیشترین قدرت را بورزند .

تفاوت اشتباه وگناه

تفاوت یک " عمل اشتباه " با " یک عمل گناه "این است که دراشتباه ، انسان عملی می کندکه طبق " اندازه ای که به او داده شده "اندکی فراتر می رودیا اندکی کمترمی کند .
ولی درگناه ،وقتی انسان به اندازه یک مو از این اندازه فراتریا کمتر رفت ،از خداوند ،از بهشت ،از صراط مستقیم (از پل صراط ...) یکباره و ناگهان هبوط می کندودرورطه ژرف بی نهایتی فرومی افتد .این "دور شدن کمتراز مو" از اندازه ومعیار ،گناه را معین نمی سازد ،بلکه احساس وعذاب آن هبوط ناگهانی بی انتها درورطه .ولی احساس اشتباه ،فاقد این سقوط ناگهانی ودورافتادگی بی انتها درفاصله گرفتن بی نهایت کوچک از معیار می باشد .

تن وروان ضدهم هستندیا عین هم

تن وروان دووجهه مختلف ازیک چیزند .ما دومفهوم متضاد ازیک چیز درست کرده ایم ،چون مفهومات وتجربیات خودرا از این دوجریان درا ین چیزواحد ،نمی توانیم از لحاظ مفهومی به هم پیوندبدهیم ووحدتی عقلی بسازیم .این عدم قدرت عقلی ما سبب شده است که متناظربا دومفهوم تن وروان ،دووجود جدا ولی متناظربا هم" بیانگاریم" .
همین تبدیل دومفهوم به دوموجودمتناظرمتضاد ،سبب شده است که ما قرنها وهزاره ها تضادمیان تن وروان را درمعرفت واخلاق ودین وفلسفه تائیدو حتی به وجودواحدخودتحمیل کنیم وآنرا ازهم پاره سازیم .

ووقتی بعدا زهزا ره‌ها درا ین کا ر (پا ره‌کردن وجودوا حددردووجود متضا د) موفق نشدیم ،درعصرحا ضرمی کوشیم‌ا ین دورا موبه‌موبا هم‌تطا بق بدهیم‌و سرا سروجوه‌روا ن را متنا ظربا تن سا زیم .ولی با زهمین تطا بق وتنا ظرکلی میا ن آنچه‌زیرمفا هیم تن وروا ن می ا نگا ریم ،نتیجه عدم‌قدرت عقلی‌ماست. ما ا زتضا ددومفهوم‌تن وروا ن به‌وحدت تن وروا ن رسیده‌ا یم .
ا ین عینیت یا وحدت نیزهما نندآ ن تضا د ،یک ا غرا ق عقلی ا ست .تن وروان، فقط وفقط دومفهوم‌مختلف برا ی درک ودسته‌بندی پدیده‌ها ی‌مختلف‌ازوجود وا حدا نسا ن هستندکه‌نبا یدسبب رفع ونفی وحدت وجودا نسا ن بشوند .
ا نسا ن نه‌تنست ونه‌روا ن ،نه‌ا نسا ن رامی‌توان به‌تن،تقلیل دا دونه ا ورا می‌توان به‌روان تقلیل دا د .مفهوم‌تن ومفهوم روان، می توانند به‌درک ا ین وجودواحد انسانی کمک‌کنند .وتضا داین‌دومفهوم ،می توانندکاملا" ثمربخش و مفیدبا شند .ولی‌جدائی این نوع پدیده‌ها ا زهم ،عین‌تقسیم‌وجودا نسا ن به‌وجود مختلف ومتضا د باهم‌نیست .اخلاق ومعرفتی‌که‌تن وروان را به عنوان دووجود مختلف درانسان می‌گیرد ،انسان رابا ا رّه‌ا زهم‌جدا می سا زد .

مالکیت اشتراکی

مالکیت ا شترا کی یک چیز ،موقعی معنا ووا قعیت دا ردکه‌هرکدام‌ازآنهائی که‌مشترک درآ ن چیزهستند ،دا را ی ا ختیا را ت وصلاحیت ها وا قتدارات‌محسوس وملموسی با شندودرتصرف وتغییرآ ن هرکدا م دخا لت مستقیم ومشخص و محسوس برا ی خودشا ن دا شته‌با شند .
ا زا ین روبا ید"چیزی که‌مشترک "ا ست (آنچه موردما لکیت ا شتراکی قرا ر می گیرد)مشخص ومحدودوقا بل کنترل برا ی همه‌ا فرادمشترک‌باشد ، وگرنه "همه‌وسا ئل تولیدیک ملت "نمی توا نددرما لکیت مشترک همه‌کا رگرا ن یا همه‌ا عضاء ملت دربیا بد .چنین حرفی،یک حرف ا نتزا عی ا ست که‌فا قدهر گونه‌معنی ووا قعیت می با شد .مثلا"چهل یا پنجا ه‌میلیون نفریا کا رگر نمی توا نندبه‌عنوا ن مشترک وا قعی،ا ختیا را ت وا قتدا را ت محسوس‌ومستقیم درسرا سروسا ئل تولیدیک ملت دا شته‌با شند .چنین ما لکیتی ،یک نوع ما لکیت تشریفا تی وتعارفی وذهنی‌خالص‌هست .یک گنجشک دردست یکی‌دوسه‌نفر

مالکیتـــــی را نشا ن می دهدولی همه‌گنجشگ ها دردست ده میلیون نفربیا ن هیچ نوع ما لکیتی را نمی کند .یک کا رخا نه‌تولیدی می توا ندبه ما لکیت مشترک یک مشت کا رگرمعین ومحدوددربیا یدکه به طورمحسوس هرکـــدا م ا ز آ ن‌کا رگرها بتوا نندد‌ربرنا مه‌ریزی وتعیین سرنوشت وبقاء آ ن کا رخا نـه ودخل وخرجش شرکت کنند ،ولی همه‌کا رخا نه‌ها ش کشوربه ما لکیت مشتـــرک همه‌کا رگرا ن درآ مدن،فقط یک حرف ا نتزا عی وکا ملا"ذهنی وتشریفا تــــی وفریبنده‌برا ی قبضه‌کردن ما لکیت آ ن کا رخا نه‌ها ا زطرف سا زما نی خوا هد شدکه‌خودرا عینیت با " وحدت سرا سرکا رگرا ن کشور " (ا گریک وحدت تشکیـل بدهند)خوا هددا د .ووحدت یک طبقه ووحدت یک ملت ویا یک ا مت ،همیشه‌یک ا یده‌کا ملا" ا نتزا عی وذهنی ا ست .

آ ن فردیا گروه قلیلی که‌تجسم ا ین وحدت ا ست درروا قع سرچشمه‌وا قعـــی قدرت یا سرچشمه‌وا قعی ما لکیت می شود .ما لکیت وقدرت تا موقعی معنـا ی وا قعی دا ردکه‌نفوذ مستقیم‌ومحسوس ما لک ومقتدربرا ی ما لـک ومقتـدردر شیئی‌که‌متعلق به‌ا وست ،به‌طورزنده‌تجربه‌شودوا ین تجربه‌به‌ا نــــدا زه‌ای زنده‌با شدکه‌به‌شدت ا حسا س مسئولیت ا ورا برا نگیزد .ا زآ ستا نه‌ا ی که‌ا ین ا حسا س زنده ،مبهم‌یا نا مشخص شد ،دیگرما لکیت ،هیچگونه‌معنا ی مـــا دی و وا قعی ندا ردبلکه‌یک معنا ی ا یده‌آ لی وذهنی وتشریفا تی وا نتزاعی‌دارد.

بنا برا ین ما لکیت ا شترا کی درچیزی وبا عده‌محدودی که‌می توا ننــــد نفوذ وقدرت خودرا به‌طورمحسوس وآ شکا ر ۱ـ هم‌درا ین سا زما ن مشترک بـه طورمسا وی و ۲ـ وهم‌درآ ن شیئی مشترک دخا لت بدهند معنی دا رد .ووقتـی ده‌نفرکه‌دریک چیز ،ما لکیت ا شترا کی دا رندنمی توا نندبه‌طورمســــــاوی درهم‌نفوذ دا شته‌با شند (شخصیت ها وا را ده‌ها ی همدیگررا به‌طورمســـا وی تحت تا ء ثیرقرا ردهند)،

مقدا رودا منه‌وکیفیت تصرف هریک ا زآ نها درشیئی مشترک درا ثرمقا ومـت قدرت هریک برروی سا یرشرکاء ،نا مسا وی می شودوا شترا ک صوری ما نــــع تفا وت تصرف ودخا لت هریک را مبهم‌وتیره می سا زد .درآ ن شیئی مشتــرک ، همه‌به‌یک ا ندا زه‌وبه‌یک شیوه‌وکیفیت شریک نیستند .بنا برا ین آ نچـــــه ا یده‌آ ل ما لکیت ا شترا کیست تحقق نمی یا بدبلکه‌درزیرشکل ا شتــــرا ک ، تفا وت ا ختیا را ت ونفوذ وتمتع گیری،مبهم‌سا خته‌می شودولی ا یـــده‌آ ل ا شترا ک ،هما نندا یده‌آ ل وحدت ،همیشه‌یک ا یده‌آ ل عرفا نی ا ست .

ایده‌آل اشتراک، سائقه عرفانی هر انسانی به محوشدن دریک شیئی یا یک جریان واحد، می باشدکه از همه، (ازکثرت وتعددوتفرق) یک "ما" وجمع و وحدت ویک کل می سازد.
همه من ها درآن جریان وچیز، یک ما می شوند. واین یک ایده‌آل شدیددر جامعه ایست که افراد از فردیتشان رنج می برنددرحالیکه همانقدرنیز به فردیتشان مغرورند.
ایده‌آل مالکیت اشتراکی، ارضاء این " عذاب گریزناپذیرافراد از پاره شدگیشان درشخصیت وفردیتشان هستند". عرفاء می خواستندمانندقطره ها دریک دریا محوشوند (وحدت وجودی می خواستند. خودها دریک خود، فانی‌وهم باقی می شد) وکمونیستها می خواهندنه درو جودبلکه در"داشت ها وداشتنی‌ها یا حداقل درآنچه این داشت ها را تولیدمی کند"سهیم وبالاخره واحدباشند.
آنچه ملک اصلی است (وسائل تولید) به " وحدت مالکیت "همه دربیاید.
چون سهیم بودن، هنوزبراین دردپارگی فردیت می‌افزایدوهرکسی فکرسهم خودش هست، ولی در"وحدت مالکیت "، این احساس فردیت منتفی می شود.
کمونیسم تحقق عرفان وتصوف دراقتصادمی باشد. تصوف، تلاش برای رسیدن به وحدت، با آزادی از احساس تعلق به هرچیزی بود. کمونیسم، تلاش برای رسیدن به وحدت، با احساس تعلق به هرچیزی است. اگرهرفردی به اندازه‌ای که فردش توانائی ولیاقت وهنردارد عمل بکندولی ازنتیجه عمل خود بگذردوآنرا به کل دراختیارجامعه درو حدتش بکذاردورابطه نتایج عمل و کارش را با فردیتش فراموش کندواز آن بگذرد (ازخودکذشتکی دائم ازنتایج کاروعمل وفکرش) واز این مُلک واحداجتماعی فقط چیزی را برداردکه " احساس ما " درا واجازه می دهد (نه احساس من وفردیتش) یعنی آنچیزی را برای خودبخواهدکه جامعه درو حدتش برای اومی خواهد، آنکاه اوکمونیست واقعیست. پس با احساس تعلق (به هرچه تعلق‌پذیراست) نیز می توان به وحدت رسید. آنچه که عرفان ازراه واروند اش می رفت ومی خواست. وقتی همه، تعلق به همه چیزها نداشته باشند، همه چیزها تعلق به همه دارند.
ما احتیاج به یک شیخ عطاردیکرداریم تا ایده‌آل تصوف را به زبان وشکل اقتصادی روزدربیاوردو مردم درتلاش تولیدی اقتصادیش می توانندهمان سی مرغی باشندکه درمرحله آخرسیمرغ شدند.

مدارائی میان معتقدین بەدین وایدئولوژی

معتقدین بەدین وایدئولوژی ،تا موقعی کەدین وایدئولوژی درجامعه برترین ارزش را دارندهیچگاه قدرت تحمل یکدیگروتسامح بایکدیگررا نخواهندداشت .فقط وقتی کەدین وایدئولوژی ،درجامعەبرترین ارزش تلقی نمی شوندآنگاه ،امکان تحمل وتسامح فکری وعقیدتی پیدا می یابد .

وبالاخرەوقتی تجربەوعقل انسانی یاسودجوئی انسانی برترین ارزش اجتماعی شدند ،مدارائی میان عقایدپدیدمی آید .همیشەدرجامعەهائی کەبازرگانی نقش اول را بازی می کردەاست این تسامح بەوجودآمده است (مثل یونان قدیموحکومتهای شهری ایتالیادراواخرقرن پانزدهم) وگرنەایجادتسامح وتحمل میان معتقدین بەادیان وایدئولوژیها با وعظ های اخلاقی وآموختن محبت غیرممکن است .جائیکەبرترین ارزش، " عقیدەوایمان بەدین یاایدئولوژی "است ،تنها رابطەممکن ،جهاد می باشد ،مگرآنکەدراثرتعادل زوردوجامعەمعتقد ،یاخستگی هردوطرف ، تامدتیکه این تعادل یاخستگی برقراراست ،باهمحالت آتش بس داشته باشند .ازایمان بەهیچ حقیقتی،نمی توان جهادراجداساخت .یک جامعه موٴمن بەحقیقت ،جهادراتاروزی بەعقب می اندازدکەتوانائی برای جهاددداشتەباشد .واین مرحلەعقب انداختن جهادرا ،محبت وصلح وآشتی می نامد .

زادن وآزادی

" پیدایش " ، آزادیست .هرچەپیدا می شود ،آزادمی شود .یک اندیشه کەپیدا می شود ،آزادمی شود .قوای انسانی درگوهرانسان کەدراثر پرورش وآموزش،پیدا می شوند ،آزادمی شوند .

این است کەپرورش وآموزش ،همیشەتحقق آزادیست وپرورش وآموزشی که نمی گذاردااین استعدادهای نهفتەدرانسان، بشکفند ، آموزش و پرورش مستبدانەاست .

وچون "پیدایش " ، جریانیست کەدر" زادن " شکل بەخودمی گیرد ،کلمه آزادی وزادن یک ریشەدارند .این مادراست کەبازائیدن بەانسان آزادی می دهد .ازاین روسرچشمەآزادی ،زن بودەاست وهمیشەوجود

آزادی درجامعه‌با علویت مقام زن رابطه‌دارد.
کسی آزادنیست که‌نمی زایدونمی تواندبزاید.خلاقیت ،همیشه‌به‌عنوان یک جریان زادن وآزادی تجربه‌شده‌است‌چون این دوجریان ازهم‌جدانا پدیرند.کسی که‌خودمی اندیشد ،اندیشه‌خودرامیزایدواندیشه،درپیدایش‌است که‌آزاداست .وکسیکه‌میزایدوآزادی ندارد ،برده‌واسیر"می سازد".واین وضع زنانیست که‌آزادی ازآنها سلب شده‌است .
آزادگان ،این معنی راداشت که‌متعلق به‌مادرهستند.آزادی،نشان سرچشمه‌بودن مادربوده‌است .کلمه‌آزادگی هنوزاین بستگی وسرچشمگی مادر رانشان می دهد.

چگونه‌دردهای تازه‌به‌دردمندان تحمیل می شوند

آنکه‌همدردی می کندبا " همه‌دردهائی که‌دیگری دارد" همدردی نمی‌کند، بلکه‌با دردی یا دردهائی همدردی می کندکه‌خودتجربه‌کرده‌است یامی‌انگارد که‌می شناسد.
بدینسان با همدردی خودبا دیگری،مفهوم‌دردونوع دردی راکه‌اودر ذهنش دارد ،به‌دیگری تلقین می کندودردیگری منعکس می سازد.ودیگری هم‌که نیاز به همدردی دارد ،می کوشددرخودهمان نوع‌دردهائی راکه‌در ذهن همدردهست ،داشته‌باشد ،تاهمدردپشتیبان اوبماندوبه‌اویاری کند.
بنابراین به‌دردهای موجوددرخودآنقدرتحول می دهدتاشکل وماهیت همین دردهائی‌که‌همدردمی شناسدومی فهمدبگیرد.
ازاین روهست که‌همدردی با " ضعفاء "و" محرومان"و" ستمدیدگان " و" زحمتکشان "،این نتیجه‌رامی دهدکه‌آنچه‌راین همدردان از" ضعف ومحرومیت وستمدیدگی وزحمت " درذهن خودبه‌عنوان دردمی شناسندبه دیگران تحمیل می کنندتابتوانندمبادرت به‌عمل اخلاقی وانسانی خود که‌همدردیست بکنند.واین دردمندان،جامعه‌هستندکه‌برای جلب پشتیبانی ویاری این همدردان ،به‌دردهای دیگرمبتلامی شوند،ودردهای واقعی خودرادیگرنمی شناسندویا به‌دست خودسرکوبی می کنند.یک دردرابا درد دیگرتعویض می کنند.آنچه‌راهمدرد ،دردوضعف ومحرومیت وزحمت می‌انگارد به‌جای دردواقعی خودمی گذارند.درهمدردیها وازهمدردها ،بسیارستم‌به دردمندان تحمیل می شودکه‌کمترازستم‌ورزی ستمگران نیست ،ولی‌لطیف‌تر ومخفی‌ترونامعلوم‌ترازآن ستم‌ورزیهای خشن وآشکاروزورومندانه‌هست .

صدا قت تا کجـــا ؟

ا نسا ن همیشه‌تا آ ن ا ندا زه‌ا حتیا ج به‌صدا قت دا ردکه‌دیگری به‌اواعتما د پیدا کندوبیش ا زا ین ا ندا زه ،صدا قت برا ی ا وزیا ن بخش ا ست .پـــس سهولت وسرعت ا یجا دا عتما د ،حدّا وجِ صدا قت را مشخص می سا زد .دیگرآ نکه هرا نسا نی تا چه‌ا ندا زه‌ا حتیا ج به‌ا عتما ددیگرا ن دا رد ،ا حتیا جا وبـــه صدا قت نیزمعین می گردد .کسیکه‌درفکرجلب ا عتما ددیگرا ن برا ی رسیدن به‌سودها ی خودنیست ،به‌فکرنشا ن دا دن صدا قت خودنیزنیست .همچنیـــن ا ینکه‌ما چه‌نوع سودی می خوا هیم‌دا شته‌با شیم ،نوع ا عتما دی را کـــه‌ا ز دیگرا ن لازم‌دا ریم‌مشخص می سا زدوهمچنین نوع صدا قتی را که‌با یدبـــرای ا ونشا ن بدهیم‌مشخص می سا زد .بنا برا ین صدا قت هم‌نا آگا هبودا نه‌بسیا ر سیا ست دا ردوچندا ن هم‌صا دقا نه‌نیست .

چرا خدا نزدیکترا زمن به‌من ا ست ؟

ا یما ن به‌ا ینکه" خدا نزدیکترا زمن به‌من ا ست " ،ا یما ن کسی ا ست که سرچشمه‌یقین درخودش خشگیده‌ا ست .ا وبوسیله‌ا یما ن به‌خدا ست که می‌توا ند برپا ی خودبا یستد .ا وبدون ا یما ن به‌خدا ،نمی توا ندا یما ن به‌خـــود وا ندیشه‌خودداشته‌با شد .تا خدا برا ی ا ونیندیشد ،ا ونمی توا ندبرا ی خود بیندیشد .تا ا یما ن به‌خدا نبا شد ،ا ونمی توا ند" با شد" .
ا وهست ،چون ا یما ن به‌خدا دا رد .ولی با سخن دکا رت ،ورق برگشت .مـــن می ا ندیشیم ،پس من هستم .پس من به‌خودم ،به‌هستی ا م ،به‌ا ندیشه‌ا م‌ا زهر چیزدیگری نزدیکترم .
ا یما ن به‌هستی من ،ا زا یما ن به‌قدرت ا ندیشیدن من ترا وش می کنـــد . نزدیکترین چیزبه‌من ،جریا ن ا ندیشیدن من ا ست .بودن ا نسا ن وا زخود آگا هبودن ا نسا ن ،ا زهم‌جدا نا پذیرند .

یا فتـــن ا عما ق خـــود

ا عما ق خودرا نمی توا ن دیدوروشن سا خت .ا عما ق خورا می توا ن لمـس کردوشنید .ما همیشه‌درا عما ق خودکورهستیم .یا فتن ژرفها ی انسان معرفـت نوری وعینی نیست .تجربه‌ا عما ق خودرا نمی توا ن عبا رت بندی کردوبـه

صداقت تا کجا ؟

انسان همیشه تا آن اندازه احتیاج به صداقت دارد که دیگری به او اعتماد پیدا کند و بیش از این اندازه، صداقت برای او زیان بخش است. پس سهولت و سرعت ایجاد اعتماد، حد و وجه صداقت را مشخص می سازد. دیگر آنکه هر انسانی تا چه اندازه احتیاج به اعتماد دیگران دارد، احتیاج او به صداقت نیز معین می گردد. کسیکه در فکر جلب اعتماد دیگران برای رسیدن به سودهای خود نیست، به فکر نشان دادن صداقت خود نیز نیست. همچنین اینکه ما چه نوع سودی می خواهیم داشته باشیم، نوع اعتمادی را که از دیگران لازم داریم مشخص می سازد و همچنین نوع صداقتی را که باید برای او نشان بدهیم مشخص می سازد. بنابراین صداقت همنا آگاهبودانه بسیار سیاست دارد و چندان هم صادقانه نیست.

چرا خدا نزدیکتر از من به من است ؟

ایمان به اینکه " خدا نزدیکتر از من به من است "، ایمان کسی است که سرچشمه یقین درخودش خشکیده است. او بوسیله ایمان به خداست که می‌تواند برپای خود بایستد. او بدون ایمان به خدا، نمی تواند ایمان به خود و اندیشه خود داشته باشد. تا خدا برای او نیندیشد، او نمی تواند برای خود بیندیشد. تا ایمان به خدا نباشد، او نمی تواند " باشد ".
او هست، چون ایمان به خدا دارد. ولی باسخن دکارت، ورق برگشت. من می اندیشیم، پس من هستم. پس من به خودم، به هستی ام، به اندیشه ام از هر چیز دیگری نزدیکترم.
ایمان به هستی من، از ایمان به قدرت اندیشیدن من تراوش می کند. نزدیکترین چیز به من، جریان اندیشیدن من است. بودن انسان و از خود آگاهبودن انسان، از هم جدا ناپذیرند.

یافتن اعماق خود

اعماق خودرا نمی توان دید و روشن ساخت. اعماق خود را می توان لمس کرد و شنید. ما همیشه در اعماق خود کور هستیم. یافتن ژرفهای انسان معرفت نوری و عینی نیست. تجربه اعماق خود را نمی توان عبارت بندی کرد و به

دیگری منتقل ساخت .

<u>ما بیش از آنچه می توانیم، می خواهیم</u>

ما درروزگار کودکی وجوانی، چیزهائی را می خواهیم "که" نمی توانیم" وآهسته آهسته یا دمی، گیریم که واقعی بیندیشیم، یعنی چیزهائی را بخواهیم که می توانیم و چیزی را که نمی توانیم، نخواهیم. پیدایش یک جامعه که با هم تصمیم می گیرند (دموکراسی)نیزدچار همین گرفتاری هستند. درآغاز پیدایش جامعه دموکراسی (همبستگی درتصمیم عمومی برپایه تفاهم) دوره کودکی وجوانی را باید بگذارند. دراین دوره اولیه دموکراسی درهر جامعه، مردم، بسیاری چیزها با هم می خواهند که هنوز نمی توانند، ولی افراد وگروهها واحزاب دیگر را مقصر دراین ناتوانی می دانند. ولی جامعه ای که دردموکراسی دوره کودکی وجوانیش را می پیماید، بیش از آنچه از عهده اش برمی آید، نمی خواهد. مردم و حکومت، توانائی جامعه خودرا در وحدت نمی شناسند، ولی خواهش و آرزوها وایده آلها یشان آزادانه می جوشد. انطباق دادن این خواستها با توانستها، احتیاج به شکست ها و ناکامیهای فراوان دارد.

انقلاب همیشه با شکاف بزرگی که میان خواستن وتوانستن اجتماعی پیدا می شود، رخ می دهد. مردم، شیوه و کمیت خواستن خودرا تغییرداده اندولی هنوزشیوه وکمیت توانائی خودرا منطبق با آن نساخته اند.

<u>واقعیت ما چیست ؟</u>

واقعیت، چیزیست که ما می توانیم از سایرچیزها به آن اندازه جدا سازیم که برای ما چیزی جدا ازدیگرچیزها وپدیده ها وواقعیات باشد. پس واقعیت برای هرکسی، همان چیزنیست که دیگری واقعیت می گیرد. واقعیت برای هرکسی، به قدرت بریدن وجدا ساختن او بستگی دارد. وآنکه جرئت ودل بریدن وجدا ساختن ندارد، برای او واقعیت هم وجودندارد. هر کسی، به اندازه قساوتی که دربریدن دارد، واقعیت دارد. ونخستین واقعیت، خودفردانسان است که درگام اول باید خودرا از دیگران وازطبیعت وازتاریخ وجامعه ببردتا واقعیت بشود.

برای کسی که درهمه چیز، خدا یا جان می بیند، هیچ واقعیتی وجودندارد.

هنوزدنیا برای او زهم‌بریدنی نیست ودردنیائی که‌هنوزنمی توان هیچ چیزی را ازچیزی دیگربریدهنوزنه مسئله عدالت طرح است ،نه مسئله فردیت ونه مسئله واقعیت .

مردعمل ومردمعرفت

برای عمل ،بایدبه‌خودسوداد .خودرایکسویه‌ساخت ،تاسراسرنیروهای ما دریک جهت ونقطه متمرکزشوندتا ما بتوانیم‌درآن جهت وخط بیشترین تاءثیروقدرت را داشته‌باشیم .پس قدرتمندی درعمل،احتیاج به‌تنگی‌خود وتنگی دامنه عمل دارد .

ولی برای تفکر بایدخودراگشودوبازساخت .تابتوان همه‌چیزها را درخود پذیرفت .تاسراسرچیزها بتوانندددرما اشرکنندوپذیرفته‌شوند .کسیکه می خواهدعمل کندوقدرت بورزدبایدوجودخودودریچه‌خروج ازخود (عمل)را تا می تواندتنگ ویکسویه‌سازدتامنفذی محدودبرای خروج باقی بماند . ازاین منفذ است که‌اومی تواندرجهان وجامعه‌وتاریخ‌موءثرباشدو جهان را تغییربدهد .ولی هرچه‌خودرابگشاید،ازتاءثیرش درجهان می کاهد وبرعکس تاءثیرجهان وجامعه‌وانسانها دراومی افزاید.این است که‌مرد عمل وقدرت ازگشودن خودواهمه‌وترس دارد .اوازگشودن وبازساختن خود اکراه‌دارد ،چون اوموقعی به‌خوداهمیت وارزش می دهدکه‌بتواننددر دیگران تاءثیربکندوقدرت بورزد .او" هست " ،موقعیکه‌به‌دیگری" تغییر می دهد" .این است که‌مردمعرفت ،موقعی "هست "که‌می تواند"بپذیرد" ، موقعی‌که‌برای همه‌جهان وواقعیات آغوشش بازاست .

بنابراین یک مردعمل با برخوردبایک تئوری یادستگاه‌فلسفی یا ایدئولوژی یادین ،آن رادرجهتی ثابت وتنگ می سازدتاآن دین و ایدئولوژی وفلسفه‌وتئوری سوراخ نفوذوقدرتمندی اوباشد .مردعمل از آن ها ،اندازه‌ومعیارمی سازد (اندازه ،همیشه‌چیزثابتی است)درحالیکه مردمعرفت دربرخوردباهمان دین وایدئولوژی وتئوری وفلسفه ،یک‌امکان گشایش درآن ها می بیند .اینها ،اوراگشوده‌تروبازترمی سازند .

کیست که‌برضدخداست ؟

کسی زندگی را تائیدوتقویت می کندکه‌احساس بکنددنیا پرازخداست .

وکسی زندگی را انکار و نفی و تحقیر می کند که احساس می کند دنیا خالی از خداست و خدا برای این دنیای خالی از خود، فقط حکومت می کند. سائقه غلبه بر طبیعت و جهان و انسان (چه خود چه دیگری) موقعی انسان را فرا می گیرد که انسان، خود و دنیا و طبیعت و دیگری را خالی از خدا می انگارد.
پس جنبش ضد خدائی (و انکار خدا) با ادیان توحیدی در تاریخ شروع شده است.

این ادیان بودند که خدا را از دنیا و طبیعت و انسان پاره و جدا کرده اند و به ما فوق عرش برده اند و دنیا و انسان و طبیعت را تفاله هائی بدون جان و ارزش و خلاقیت و قدرت و اراده و جان باقی گذاشته اند. کسانی که خدا را متعالی ساختند، از انسان و دنیا، جان و ارزشش را گرفتند و دنیا و انسان را نه تنها خالی از خدا کردند، بلکه موجوداتی ضد خدا کردند. فقط ضدهائی که قدرت ضد بودن و ضدیت کردن با آن "خدای متعالی ساخته" را نداشتند.
ولی وقتی که این دنیا و انسان بی خدا، به خود آمد و نیرو گرفت، علیه آن خدا برخاست و آن خدائی که خود خارج و بیگانه از انسان و دنیا بود، حاکمیت را از دست داد.

خدا از انسان و دنیا جدا کردنی نیست. خدا و انسان دو چیز مختلف نیستند.
خدائی متعالی، احتیاج به انسان و دنیای حقیر دارد. آنکه خدا را متعالی می سازد، دشمن انسان است.

عدالت، کدام چشم را کور می سازد؟

سنجیدن و داوری کردن "اعمال انسانهای مختلف" موقعی ممکن می شود که ما این اعمال را از شخصیت هائی که آن اعمال را می کنند، جدا سازیم. قاضی و سنجنده، باید به کلی از شخصیت همه عمل کنندگان بتوانند صرف نظر بکنند تا اعمال آنها را بتوانند با یک میزان عینی خارجی که مساوی برای همه اعمال است و برای همه اعمال به طور واحد معتبر است، اندازه بگیرد.
به محض آنکه شخصیت عمل کننده در رابطه با عملش، به دید آن داور برسد، دیگر عمل به تنهائی (به خودی خودش) قضاوت نخواهد شد، بلکه آنچه سنجیده و داوری می شود، "شخص" خواهد بود. ارزش عمل از آن پس با "معیار قرار گرفتن شخص" معین خواهد شد و فضیلت و هنر و کار (اعمال)، فرع میزان شخصیت قرار خواهند گرفت. میزان عینی خارجی به عقب رانده خواهد شد و

شخصیت به عنوان اندازه خود، جایش را خواهد گرفت
به کاربردن معیار واحد برای اعمال همه، اصل تساوی وعدالت می باشد.
ایده آل تساوی وعدالت را فقط موقعی می توان در جامعه تحقق داد که اعمال را بتوان از شخصیت ها جدا ساخت و با معیار ثابت و واحد و مساوی برای همه داوری کرد (بر این پایه ارزش کار و هنر و عمل و فضیلت را معین ساخت) و این معیار واحد را فقط موقعی می توان به کار برد که همه افراد جامعه بتوانند اعمال دیگران و خود را از شخصیتشان به تمامی منتزع سازند و مانع از آن شوند که ارزش شخصیتهای همه (چه خود چه دیگری) به اعمالشان سرایت کند، وگرنه ایجاد تساوی وعدالت در جامعه غیرممکن خواهد بود.
ولی انسانها در جامعه به دشواری می توانند "سرایت ارزش شخصیت به اعمالشان" را بازدارند، و اعمال انسانها را درچنین حالت انتزاعی در نظر گیرند. انسان به طور طبیعی، اعمال دیگری را در چهارچوبه شخصیتی که از او در خود تصویر می کند، قرار می دهد، و همیشه آن عمل را در آن چهارچوبه تصویر شخصیت او، ارزیابی می کند. بدینسان همین عمل واحد از شخصیتهای مختلف، برای او ارزشهای مختلف دارند و به شیوه متفاوت داوری می شوند.
فرشته یا خدای عدالت، در دیدن " شخصیت "، کور است ولی در دیدن عمل و کاربرد معیار واحد و ثابت و مساوی برای عمل، بینا. درست این ایده آل داوری اعمال است که از عهده هیچ انسانی برنمی آید. ما نمی توانیم نسبت به عمل کسی بینا باشیم و نسبت به شخصش کور باشیم.
ما هر دو را با هم می بینیم و همیشه شخصیت را بهتر و بیشتر و روشنتر از عمل می بینیم و از همین جاست که نمی توانیم ایده آلهای تساوی و عدالت را در اجتماع آن طور که می خواهیم تحقق بدهیم. وقتی که هر جامعه ای بتواند " عمل بدون شخصیت " ببیند و نگذارد که ارزش شخصیت به عمل سرایت کند، آن موقع امکان تحقق تساوی وعدالت در جامعه هست.
ولی در چنین جامعه ای ما فقط با اعمال، کار خواهیم داشت نه با اشخاص، و چون ما معمولا "معیار واحد برای کارها و اعمالی داریم که عمومی تر و معمولی تر است (اعمالی که از غالب مردم بیشتر سر می زند) طبعا" معیارهائی برای اعمالی که نادرترند، نداریم و اشخاص را فقط از راه اعمال عمومی تر و معمولی ترشان، که از همه نیز سر می زند، ارزیابی می کنیم.

ولی شخصیت درا ثرا عما لی مشخص وممتا زومتفا وت می شودکه آ ن ا عمـــال، غیر ا زا عما ل عمومی ومعمولی دیگرا ن با شد .ما معیا ری برا ی ا ین گونه "ا عما ل شخصی ونا دروکمیاب وا بتکا ری "ندا ریم .پس تحقق ا یده آ ل تساوی وعدا لت سبب خوا هدشدکه ا عما ل ا بتکا ری ونا دروکمیا ب وشخصی،به کلـــی نا دیده گرفته شود (چون ا فرا د ،فقط معیا رها ی عمومی ومعمولی وکلی برا ی ا عما ل عا دی مشترک دا رند)یا به کلی چنین ا عما لی تحقیرخوا هندشد .

آ نچه قا بل سنجیدن با معیا رموجودنیست (آ نچه قا بل تحقق تســـــا وی و عدا لت نیست)برضدتسا وی وعدا لت ا ست . پس ما بدینسا ن ا رزش ا بتکا رو ا عما ل قهرما نی وفردی ونا دررا درجا معه با تحقق تسا وی وعدا لت نا بـود خوا هیم سا خت .بدینسا ن نسبی بودن ا رزش ا یده آ ل ها ی تسا وی وعدا لــت روشن می گردند .

حقیقـــت نیســـــت

حقیقت ،نیست .حقیقت ،"می شود" .درسرا سرتا ریخ تحولات فکری وروا نی ا نسا ن ،حقیقت درشدن ،درپیدا شدن ،دربه وجودآ مدنست .

هیچگا ه حقیقت ،درفردی ،دروا قعه ا ی ،درجا معه ا ی خا ص ،درگفته ا ی یـــا کتا بی خا ص ،نبوده ا ست .ونه حقیقت درآ غا زبوده ا ست ونه درا نجـــــام . حقیقت دردرا زا ودرپهنا ی تا ریخ درهمه جا ،درهمه چیز ،درهمه وا قعه هــــا ، درهمه ا فرا د ،درهمه جوا مع درتنوع وطیف وشدت وضعفش می گستردمی نماید، وبه " وجودمی آ ید"یعنی حقیقتی " نیست "که فقط درهمه چیزوهمه ا فــرا د وهمه پدیده ها وا تفا قا ت تجلی وظهورکندولی خودورا ء آ نها همیشه "موجود" با شد .درهربهره ا ی ،درهروا قعه ا ی ،درهرفردی یا جنبشی یا جا معـــــه ا ی بهره ا ی تقسیم نا پذیرا زکل حقیقت ،متجسم ومتحقق شده ا ست وخوا هدشــد ، نه آ نکه فقط یک " حقیقت موجودی"درفردی یا دروا قعه ا ی،متجلی بشـــود وبا زا زآ ن رخت بربندددیا آ نکه تما م حقیقت را می با یدهمیشه ا زتجلیا تی که درآ ن فـردیا کتا ب یا جا معه یا وا قعه شده ا ست شنا خت وما بقی ا شیـــاء وا فرا دووقا یع وجوا مع ،برگزیدگی برا ی تجلیا ت حقیقت ندا رند ،یا فقط حقیقت گــا هگا ه درجا ها یا ا فرا دخا ص یا وقا یع خا ص ونمونه وبرگزیده بـــه طورا ختصا صی نمودا روظا هرومتجلی می گردد .

سرا سرتا ریخ ا نسا ن،بیا ن تجسم وبه وجودآ مدن تما م حقیقت درهمه وجوهش

هست .حتی درآنچه‌را ما دروغ وریا وفسادوظلم می خوانیم‌به‌شیوه‌ای در شکل دهی وبه‌وجودآئی حقیقت شریکند .وحقیقت را درمسخ شدگیها یش ، درانحرافاتش ،درشکل یابی های کج ومعوجش می نمایند .وبدون همین گونه‌مسخ شدگیها نیزنمی توان تمام حقیقت را دریافت .

وآنچه‌را این کج شدگیهای حقیقت می نمایندنمی توان درچیزهائی که حقیقت شکلهای اخلاقی تریا مطبوع‌تروودوست داشتنی تردارندشناخت . حقیقت ،فقط درسیرتاریخ، "می شود" ،گسترده می شود ،پیدایش می یابدو نموده وپرورده‌می شودودرهیچ برهه‌ای یا مقطعی ازتاریخ،یادرهیچ فردی یا واقعه‌ای یا عقیده‌ای یا ایدئولوژئی یا پدیده‌ای یا ملتی به‌تنهائی "نیست "ونمی ماندومحدودنمی شود .ازاین رو ،یک دین ،یا یک سیستم فکری یا فلسفی،یا یک ایدئولوژی که‌به‌تنهائی " حقیقت باشد"وجود ندارد ،بلکه‌همه‌ادیان،همه‌دستگاههای فکری یا فلسفی ،همه‌ایدئولوژیها، همه‌آثارهنری وهمه‌نظامهای سیاسی وحقوقی واقتصادی تجسم وتحقق حقیقت درشدنش هستند .درک تمام‌حقیقت ،درپیوندهمه‌آنها با هم‌ممکن‌است. هیچکدام‌ازآنها تجسم‌حقیقت به‌طورمطلق وانحصاری نیست .ولی حقیقت‌را نیزبدون هرکدام‌ازآنها نمی توان درتمامیتش شناخت .حتی مبارزه‌آنها با هم ،مبارزه‌حق با باطل نیست ،بلکه‌مبارزه‌دوقسمت مختلف ،دوچهره مختلف ،دوقطعه‌مختلف ازحقیقتست که‌درتنگنای خود ،دعوی تمامیت حقیقت وانحصاریت حقیقت را می کنندودراین مبارزه ،هردوبه‌درک "ناتمام‌بودن حقیقت "درهردوی آنها کمک می کند .انسان در درک ناتمامی ومحدودیت حقیقت درهرکدام‌ازآنها ،به‌تلاش ورای آنها برای گشایش چهره‌های دیگرحقیقت توجه می یابد .

حقیقتی که‌میل جهادبا حقیقت دیگر (به‌عنوان باطل یا جزئی ازحقیقت) دارد ،درخودازتنگنای حقیقتش عذاب می برد .درتاریخ‌چیزی جائی و فردی وجامعه‌ای وواقعه‌ای نیست که‌این حقیقت بی انتها وفروریزنده در تلاش تجسم یابی وتحقق یابی خودنباشد .مسئله‌این نیست که‌چه‌چیزی یا فردی یا پدیده‌ای ،وعقیده‌ای وایدئولوژئی حقیقت هست ،بلکه‌مسئله‌این است که‌حقیقت درهرچیزی چگونه‌تجسم یافته‌است .

رقیب را باید بهتر " شناخت "

دررقابت ،انسان می کوشدتا دیگری را بیشتروبهتربشناسدتا بهتر و بیشتربتواندازاوجلوبزند .درحسادت،انسان می کوشددیگری (وآنچه را اومی کند)برای خودودیگرانتیره وتاریک سازد ،تا همخودوهمدیگران، احساس جلوبودن اورانکنندوحتی انگاربکنندکه ازاوجلوترهستند .ازاین روبسیاری ازکسانی که دچارحسادت شدیدمی شوند ،راه خودرادراثرسدکردن راه شناخت رقیب ،به رقابت با اومی بندند .تیره وتاریک ساختن اعمال وافکاروشخصیت رقیب ،حتی چشم خودآنها راکورمی سازد .

ازایمان بی دینان

کسانیکه درآگاهبودخود" ایمان به دین "را تحقیرمی کنند ،وبه جای آن "ایمان به یک فلسفه یا ایدئولوژی یا فلسفه یا دستگاه فکری "را می‌گذارند ، به مفهوم" ایمان "بی نهایت نفرت دارند ،چون درواقع ازآنچه آنها می گریخته اند ،این یا آن دین نبوده است بلکه مسئله خود"ایمان"بوده است .ضعف آنها همان شیوه "ایمان آوردنشان "هست .

وحالاکه به جای دین،آن فلسفه یا تئوری یا ایدئولوژی راگذاشته اند ، می انگارندکه ازدست ایمانشان نجات یافته اند ،ولی نمی دانندکه به "ایمان دیگر"وبه" ایمان بیشتر"و" ایمان ثابت تری "گرفتارشده اند . درست ازآنچه می گریخته اند ،هنوزدردامش هستند .

مسئله اینها ازهمان آغاز،دین به خودی خودنبوده است .مسئله آنها ازهمان آغاز" چگونه ایمان آوردن "و"چگونه گسستن ازیک عقیده یا فلسفه یا دستگاه فکریست " .

آنها احتیاج به چیزی دارندوداشتندکه به آن بی نهایت ایمان داشته باشند ،ودین ،دیگرازعهده ایجادچنین ایمانی برنمی آمد . پس رو به چیزی دیگرآورده اندکه "ایمان قویترازگذشته که نسبت به دین داشته اند " درآنها برانگیزاند .آنها هیچگاه احتیاج به تفکرنداشته اندبلکه احتیاج به چیزی که ایمانی بی نهایت زیادایجادکند ،داشته اند .یعنی آنها از عدم استقلال شدیدخودعذاب می کشندوچنین کسی نمی تواندبیندیشد ،بلکه داروی ایمان لازم دارد .آنها با تغییرعقیده (جابجاساختن عقیده)مومنین بهتری می شوند نه اندیشمندانی بهتر .

سخن از انسان یا از خدا

نهرومی گوید" ابلها نه است که از خدا سخن گفته شود ،وقتی انسانها گرسنگی می برندومی میرند" .بهتربودمی گفت :"ابلها نه است که از خدا سخن گفته شودوقتی انسانها زنده اندومی خواهندبهترزندگی کنند ."زندگی کردن انسان آنقدرجای سخن دارد که فرصت وضرورت به سخن از خدانمی رسد. نخست زندگی بکن ،سپس اگرفرصتی به جای ماندبه یاد خدا بیفت .صحبت از خدا ،وقتی که تائیدزندگانی احتیاج به سخن وپرداختن به آن دارد ،دشمنی با انسانست .

آیا انسان باید به صورت خدا باشد؟

از انسان می خواهندکه او خدا باشد ،آنگاه در او دنبال خدا (تصویرخدا) می‌گردند ،وچون خدا را (تصویرا ورا)در او نمی یابند ،نتیجه می گیرندکه او ابلیس است و او را تحقیر می کنند .آنچه قابل تحقیر است ،همان خواست آنها از انسان است (همان ایده آل آنها از انسان است .برای آنها انسان نست که بایدبه صورت‌آن ایده آل دربیاید)آنها چه حقی برانسان دارند که از او می خواهندکه انسان خدا باشد؟! انسان شبیه آن ایده آل باشدواگر نباشد ،انسان نیست ؟

هرتصویری که از انسان می کشند (هرفلسفه ای ،هرایدئولوژئیی،هرحکومتی، هرجامعه شناسی ،هرعلم اخلاقی ،هرعلم حقوقی،هرعلم تاریخی ....
آشکارا یا نهانی تصویری از انسان می کشد)واز انسان می خواهدکه به صورت آن ایده آل باشد ،وتا تبدیل به آن ایده آل نشود ،انسان نیست ، سبب تحقیر" انسان واقعی" می شود .احترام موقعی به انسان گذاشته می شود که به انسان واقعی گذاشته شود .فقط آن انسان ایده آلی قابل تجلیل نیست که درآن صورت ،همیشه انسان واقعی قابل تحقیرخواهدبود .
انسان موقعی خدا می شودکه صورت خودش را خودش معین سازدیعنی ایده آل خودش از خودش معین می شود .یعنی خودش ،خودرا تصویرمی کند ،واگرآن تصویری نشدکه می خواست ،برای آنست که " خواست پویای او" ،برتراز یک خواست اوست که درایده آلی ،درتصویری از خدا ،درکمالی که اویکبار تثبیت وتعیین کرده است ،شکل به خودگرفته است .
انسان،آنقدروآن طور" بزرگ " نیست که دیگران(یا یک عقیده وفلسفه و

ایدئولوژی وعلمی) از" بزرگ وبزرگ بودن "می انگارند. انسان، مفهوم ومعنای بزرگی را نیزخودش معین می سازد. هیچ ایده آلی که جامعه یا فلسفه یا علم از انسان می سازد، نباید باعث تحقیر انسان واقعی بشود. همه ایده آلهائی که از انسان در عقاید وادیان وفلسفه ها وجهان بینی ها ساخته شده، برضد انسان هستند، چون انسان اگر به شکل آن صورت درنیامد، تحقیرکرده می شود، وفقط وقتی به آن صورت خودرا درآورد (یا می خواهد درآورد)تجلیل می گردد. ا وموقعی خداست که به صورتی که آنها می خواهند درآید. ا وموقعی خداست که خود، هیچ ا زخودنمی خواهد.

اخلاق واقتصاد

اصل اخلاق این است که آنقدرحق داریم که وظیفه داریم. آنقدرکه"وظایف اجتماعی"به عهده می گیریم، همانقدرحق داریم. (زندگانی کردن طبق اصول اخلاقی، زمینه تحقق وضمانت تحقق حقوق می باشد). ولی اصل اقتصاد درزندگانی آنست که با اجرای "کمترین وظایف"، "بیشترین حقوق" را داشته باشیم. آیا این توقع وانتظار محال یا نسبتا" غیرممکن نیست که ما ازاین انسان اقتصادی بخواهیم، عادل وصدیق وخدمتکار اجتماع نیز باشد؟، آیا انسان هرچه بیشترا قتصادی زندگی می کند، تضادش بازندگانی اخلاقی وعدالت بیشترنمی شود؟ آیا این اصل "کارکمترونتیجه بیشتر"، که معیار اساسی صنعت وزندگانی اقتصادیست، دراقتصاددرست است ودر اخلاق، غلط.

آیا اخلاق را باید اقتصادی کرد (یعنی دست ازعدالت وایده آلهای اخلاقی کشید) یا اقتصادرا باید اخلاقی کرد (ایده آلهای اخلاقی راا ساس اقتصاد قرارداد، وبدین ترتیب دست ازبسیاری ازپیشرفتهای اقتصادی وصنعتی کشید).

عقل مستقل ،از اطاعت کردن،ننگ دارد

آزادی به دو معنای مختلف و متضاد فهمیده می شود .کسی که آزادی را به معنای "استقلال "می فهمد ،اطاعت کردن را بزرگترین ننگ خود می داند .
(من جویای استقلال عقلی خودهستم ،پس از هرگونه اطاعتی ننگ دارم) .
چنین کسی اطاعت را ،تابعیت خود و عقل خود از دیگری می داند و هرگونه اطاعتی از هر مرجعیتی ،برای او نفی استقلال است .
حالا این مرجعیتی که از او اطاعت می خواهد ،هرکه و هرچه باشد فرقی ندارد .
چه خدا و چه نماینده خدا باشد ،چه شاه باشد ،چه حکومت باشد ،چه جامعه باشد ،چه طبقه باشد ،همه برای کسب استقلال او خطر می باشند .حتی اطاعت از مرجعیتی که مقدس تر و کاریسماتیک تر است برای او ننگ آمیز است ،چون تابعیت بیشتر خود (کاهش استقلال خود)را ایجاب می کند .استقلال ،برترین ایده آل اخلاقی او شده است .
کسی که آزادی را به معنای "وحدت " می گیرد ،اطاعت کردن را بزرگترین افتخار خود می داند .
استقلال ،بازگشتن همه چیزها به خود ،و مرکز همه چیزها قرار دادن خود است .
همه چیزها از خود سرچشمه می گیرند یا خود ،اندازه نهائی همه چیزها ست . در ایده آل وحدت ،برعکس ایده آل استقلال ،" مسئله ،مسئله "آزاد شدن از خود" است نه آزادی در خود و با خود .من و دیگران ،وقتی از خودها یمان آزاد شویم ،وحدت پیدا می کنیم .این رها شدن از خود ،و گذشتن و تسلیم کردن خود ،اطاعت را برترین ارزش اخلاقی می سازد .تسلیم شدن به خدا یا نماینده اش ،اطاعت از خدا را بزرگترین افتخار می سازد .
تسلیم شدن به طبقه (که بنام داشتن آگاهبود طبقاتی خوانده می شود)یا جامعه یا ملت (که بنام اجتماعی سازی خوانده می شود) ،اطاعت از طبقه و یا از جامعه و یا از ملت را بزرگترین افتخار می سازد .
ولی " آزادی با خود و برپایه خود " ،احتیاج به " خودی بسیار نیرومند " دارد .معمولا"کسی نیاز به این آزادی دارد (آزادی به معنای استقلال) که در خود احساس وجود نیروها و استعدادهای فراوان می کند .آزادی برای او میدان " خودگستری "بی نهایت است .
تا کسی هنوز به وجود این استعدادها و نیروها در خود اطمینان دارد (یا انگاشت قوی دارد که چنین استعدادهائی ذخیره دارد)دنبال آزادی به

معنا ی ا ستقلالست .
ولی آ نکه ا حسا س مبهمی ا ز ا ین دا ردکه ،چنین نیروها و ا ستعدا دها ئی در خودندا ردتا بسیج سا زد ،وبا نخستین تلاشها ا زوجودا ین ا ستعدا دها درخود ماءیوس می شود ،طبعا "ا ز "گستردن خودوا یستا دن برخود" نومیدا ست .
چنین کسی بهترین را ه‌حل مسا ئل ا جتما عی را ا ین می دا ندکه‌درقویترین چیزها (۱)هم‌حل شودو (۲)هم‌با آ ن عینیت بیا بد .برا ی حل‌شدن دوراه موجود ا ست .یکی آ نکه همه‌خودها دریک خودبسیا رقوی،یک رهبر ،حل می شوند . و یا ا ینکه همه‌خودها با یدا زخوددست بکشندوآ نگا ه‌یک "ما ی "ا نتزا عی سا خته‌بشودکه‌من وتووا و ،خودرا با آ ن ما ی ا نتزا عی عینیت بدهیم .ا ین ما ،یک شخص وا قعی ما نندرهبرنیست ،بلکه‌یک شخصیت ا نتزا عی وتشبیهی ا ست .(جا معه‌ا گروحدت بیا بدیک ما ی ا نتزا عی پدیدمی آ ید ،یا طبقه‌ا گر وحدت بیا بدیک ما ی طبقا تی به‌وجودمی آ ید ،همینطوریک ا مت‌که‌جا معه همقیدگا ن با شدا گرو حدت‌بیا بدما ی ا متی به‌وجودمی آ ید) .
ا لبته‌ا زا ین به‌بعد ،برعکس تصورمن وتووا و ، قدرت دردست‌کسی ا ست‌که می توا ندخود،را به‌عنوا ن ا ین "ما ی ا نتزا عی "معتبرسا زد .ا ین فردیا هیئت ،هما ن " ما ی طبقا تی "یا هما ن "ما ی ملی "یا هما ن" ما‌ی‌اجتماعی" یا هما ن "ما ی ا متی "ا ست .
حل شدن همه‌ا عضاء ،ودا دن وسپردن وتمرکزهمه‌ا ین قدرت ها درآ ن"ما ی ا نتزا عی "ا ست .تمرکزوجمع قدرت ،همیشه "وحدت قدرت " ا ست وهمزما ن با آ ن تمرکزدریک ما ی ا نتزا عی ،قدرت ،"تعا لی "هم‌می یا بد .یعنی قدرت دردست ا فرا دی که‌درتاءسیس آ ن قدرت شریک بوده‌ا ندتحقیروشوم کرده‌می شودوطبعا "ا زدست آ نها خا رج سا خته‌می شودودرآ ن ما ی ا نتزاعی، متعا لی ومرتفع وا لهی ومقدس سا خته‌می شود .مقدس‌سا ختن وتجلیل قدرت درا ین قدرت جمع شده‌ومتمرکزشده ،همرا ه‌با منفورسا زی وتحقیرو شوم‌سا زی قدرت ا فرا دست،هما ن ا فرا دی که‌قدرت ا زآ نها سرچشمه‌می گیرد. ا ین ا ست‌که‌قدرت دردست مردم ،شوم‌ا ست ودردست رهبروخدا وهیئت حزبی خیروعا لی ومفیدا ست .ا ین ا ستحا له‌قدرت ا زلحا ظ ا رزشی (با جا به‌جا شدن قدرت ومتمرکزشدن آ ن) ،همیشه‌یک جریا ن عرفا نی ومرموزا ست و ا ین جریا ن را می‌توا ن "ا لهی شدن قدرت " ،"ما وراء ا لطبیعی شدن قدرت" ویا با لاخره" ترا نسندنتا ل شدن قدرت = متعا لی شدن قدرت "نا مید . . .

قدرت ،ماهیت واقعی خودرا ازدست‌می‌دهدوازدامنه " واقعیت " خارج ساخته می شودوماهیت عرفانی ومرموزوالهی وایده‌آلی ومقدس و"ماوراء انسانها "و" ماوراء جامعه‌وما فوق جامعه"پیدا می کنند .

خیری که مطلق ساخته‌شد ،شررا ایجادمی کند

جهادبا شردرهرشکلش ،وظیفه مقدس بسیاری ازطبقات وعقاید است .ولی چرااین ها به‌دنبال اجرای این وظیفه مقدس خودهستند ؟ودرست پاسخ به این مسئله‌است که‌بسیاری ازگره‌ها راازهم‌می گشاید .
پیدایش شر ،نتیجه مطلق ساختن یک ارزش اخلاقی می باشد .وقتی یک‌خیری، مطلق ساخته می شود ،درهمین جریان مطلق سازی آن ارزش ،چیزهائی‌را که مختلف با آن هستند ،ویا موافق وموءیدآن ارزش نمی باشند ،همه‌راازکنارو‌همسایگی خودمی رانندودرقطب متضادی انباشته می کندودراین قطب متضاد ،همه‌آنها رایکجا تبدیل به" شر"می سازدوهمه‌درمقابل آن ارزش ، منفی می شوند .
وقتی یک یا چندارزش اخلاقی ،تبدیل وتعالی به" خدا "ویاایده‌آل"ویا "برترین ارزش ووجود"یافت ،همه‌ارزشها ونیروها وسوائق (وآنچه‌که ارضاءاین ارزشها وسوائق را می کند)که‌مختلف با آن هستند ،دیکربا‌آن ارزش‌دریک طیف درکنارهم‌قرارنمی کیرند ،بلکه‌آن ارزش ،درهیچ طیفی قرارنمی کیردبلکه‌قطبی می شودمستقل ومتعالی وممتازوهمه‌آن ارزشهای دیکروسوائق دیکر ،درنقطه‌مقابل این قطب ،درقطبی متضادانباشته می کردندوپست‌ترین‌ارزش را تشکیل می دهند .این نیروها وسوائق و ارزشها وچیزها هستندکه‌با یددرخودودیگری ،" فرورانند"یانابودساخت .
ازحدانی سدن . باایده‌آلی شدن یک ارزش اخلاقی (که‌همان مطلق ساختن آن ارزش است) ،اهریمن بوجودمی آید .ما با مطلق ساختن خیریک ارزش انسانی .شررا می آفرینیم .
بعد ازاینکه‌چنین شری آفریده‌شد .بدآن "وجود" داده‌می شود ،حتی "شخصیت " پیدا می کند .آنگاه وظیفه مقدس ما می شودکه‌اورا (اهریمن یا شیطان)رانابودسازیم .
اساسا " خیرکه‌ارزش مطلق اخلاقی باشد ،"وجود" نداردکه‌بتواندشررا که نیزیک ارزش منفی مطلق است به "وجود"بیاورد .

جها د ،همیشه برپا یه مطلق سا زی یک ا رزش قرا رمی گیرد .آ نکه زندگا نـی را جها دمی دا ند ،جها ن وزندگا نی را برا سا س علط مطلق سا زی یـک ارزش، دردوقطب متضا دا زهمپا ره می سا زد .

درزندگا نی ا نسا ن وا جتما ع ،چنین ا رزشها وسوا ئق ونیروها ی منفک از هم وجودندا رندکه دردوقطب متضا دبا همجمع گردند ،وا ین قطبها ی متضـا د ، سا خته ها ی ا نتزا عی ا خلاق ودین می با شندکه جها ن وزندگا نی را بـه دروغ ا زهمپا ره می سا زند .

سرا سرمفا هیم متضا دکه درا خلاق وسیا ست ودین را ه یا فته ا ند ،همه ا رزش ها ی مطلق سا خته ،وطبعا "مسخ شده ومنحرف شده وضدوا قعیت هستند .هرچند ،هـر ا رزشی که مطلق سا خته شد ،بیشترین نیروها ی ا نسا نی را درا ثرا ین تنگی وا عتلایش بسیج می سا زد ،ولی به هما ن ا ندا زه ما را دردیدن سا یروجـوه زندگا نی ووا قعیت نا بینا ترمی سا زد .آ نکه یک ا رزش را با نورمطلـق می بیند ،سا یرا رزشها را درتا ریکی محض قرا رمی دهد .

مثلا "درقطعه گذشته ،لیبرا لیسم ،ا ستقلال فردی را خیرمطلق می سـا زدو کمونیسم ،وحدت را خیرمطلق می سا زد .وهردوبه یک ا ندا زه وا قعیـت را تا ریک می سا زند .تا ریکی همهزا رنوع ا ست .

دوره نشخـوا رما رکسیسم

ما رکسیسم یا هرا یدئولوژی زنده وبرا نگیزا ننده دیگررا نبا یدنا دیـده گرفت ،یا ردکردوبا آ ن گلاویزشدوضدیت کردبلکه با یدآ نرا درخودهضـم و تصرف وجذب کرد .ولی روشنفکرا ن ما هنوزدرنخستین مرحله نشخوارمارکسیسم هستندوشا یدده ها ی دیگرنیزا ین نشخوا رتکرا رشودوتا ا ین نشخوا ربـه پا یا ن نرسیده ا ست ،ما رکسیسم درا ین جا معه ها آ ما ده هضم وتصرف جـذب نیست .ولی ا ین جوا مع نمی توا ننندا ین نشخوا ررا به پا یا ن برسا ننـد، چون دندا نها ئی که ا ین ا فکا ررا نرم کنند ،هنوزندا رند .ا یده آ لها را هـر کسی به را حتی قورت می دهدولی ا فکا رتا نرم وهضم نشوندجذب شدنـی نیستندودندا نی که ا فکا ررا نرم کندبا یدسخت وبرا با شد .معمولا "درا یـن جوا مع ا یده آ لها ی ما رکسیسم بزودی جذب می شوندولی ا فکا رش همیشـه در گلو می ما نند .

وحدت جامعه، احتیاج به "ذبح مقدس مشترک انسانها" دارد

قربانی کردن، یک عمل مقدس و یک عمل مقدس سازنده و همزمان با آن یک عمل پیونددهنده هست. آنکه قربانی می کند، ممتاز و مقدس می شود (امتیاز خدائی می یابد). ولی وقتی چندنفر با هم یک قربانی بکنند (یا چندقربانی با هم بکنند) با هم به عنوان یک وحدت به هم بسته و مقدس می‌شوند. بنابراین یک جامعه مقدس (همبستگی مقدس) وقتی به وجود می آید که اعضایش با هم، قربانیهای مشترک بکنند. این قربانی (ذبح مقدس مشترک به عنوان یک اقدام دسته جمعی) وجود آنها را وحدت می دهد و یک همبستگی غیرقابل تغییر و مقدس پدید می آورد. وجود و بقای چنین جامعه مقدسی، احتیاج به تکرار "قربانی کردن مشترک جامعه" دارد. عیدقربان و ذبح مقدس دسته جمعی درحج و تعزیه درتشیع (که نماد قربانی کردن انسانهاست) وجهاد (که قربانی کردن مشترک مؤمنین است) همه ذبح مقدس انسانها برای تاءسیس وحدت امت اسلامی و امتیاز بخشیدن به این همبستگی اجتماعی و مقدس ساختن این همبستگی است. جامعه اسلامی در این ذبح مقدس مشترکی که درحج و عیدقربانی همه ساله تکرار می شود، وجود خود را دروحدتش، مقدس و ممتاز می سازد.

جهاد، تنها مبارزه با کفار و مشرکین و مرتدین نیست، بلکه نقش اولش قربانیِ انسانها (مؤمنین) برای ایجاد وحدت درونی امت و مقدس ساختن "وحدت امتی" است. وحدت امت، احتیاج به ذبح موءمنین دارد. قربانی انسان ها، برای وحدت و بقای پیوند امت، ضروریست.

ایده آلها، زائیده خواهشها هستند

هرخواهشی که ارضاء نمی شود، از سوئی آن خواهش می افزاید، و از سوئی دیگر، در اثر محرومیت آن خواهش، دوام پیدا می کند و کم کم یک "خواست مداوم" می شود. از سوئی در اثر محرومیت از رسیدن به آن "شیئی خواسته شده"، ارزش آن شیئی، بالا می رود. وطبعا "در اثر محرومیت طولانی، همان شیئی خواستنی، برترین ارزش را پیدا می کند و چیزی خدائی وحقیقی می شود. اوج یاءس در داشتن محرومیت، آن شیئی خواستنی را تبدیل به وجودی الهی یا متعالی یا مقدس می سازد.

هما نطورکه ارزش "شیئی خواستنی" بی نهایت بالامی رود، خودآن خواهش

انسانی نیز، نه تنها دوام وشدت پیدا می کند، بلکه به همان ترتیب همان ارزش " شیئی خواستنی "را کسب می کند. خواهش، تبدیل به ایده آل می شودوبرترین خواهش پایدارمی گردد.
دراین حالتست که این برترین خواهش مداوم ودرنتیجه این تعالی ارزش، دیگربه عنوان یک خواهش ومیل درک نمی شود. وچون ازنقطه نظرارزش این خواست، ارزش وتعالی همان شیئی خواستنی را پیدا می کند، کلمه ایده آل به هردوی آنها (هم به آن خواست وهم به شیئی خواستنی)اطلاق می شود. عینیت میان شیئی خواستنی وعمل خواستن ایجادمی گردد.
بنابراین، ایده آلهای اخلاقی ما، اوج محرومیت خواهشهای ما هستند. درواقع مفهوم وتصویرخدا، تراوش همین اوج محرومیت خواهشهای ما می باشد. حالاچگونه می شودکه آنچه خودزائیده اوج محرومیت انسان نیست، می تواندومی خواهداین محرومیت را رفع کند سئوالیست که بایدبرای هرکسی طرح شود. آیا رفع کردن این محرومیت، سبب نفی "نتیجه محرومیت" که ایمان به خداوایده آل واخلاق است نخواهدشد؟
همه ایده آلهای بزرگ اخلاقی انسان، نتیجه همین اوج محرومیت خواهشهای ما هستند، واگرآنها را باایجادسازمانها یا رژیمهای حکومتی یا اقتصادی یا اجتماعی یا اخلاقی ودینی ارضاء ورفع کنیم، خودبا چنین اقدامی، آن ایده آلها را نابودنخواهیم ساخت؟

چگونه طبیعت، متضادبا انسان می شود

انسان، درغیرازطبیعت شدن (دیگرشدن ازطبیعت)، " خود"می شودوبه خودمی آید. انسان تا غیرازطبیعت وجهان نشود، خودنمی شود.
بنابراین " بیگانه شدن ازطبیعت وجهان"، همزمان ومتلازم با "پیدایش خود" است.
انسان درهمان حینی که " خود"می شود، جهانی دیگر (غیرازجهانی که با آن یکی بودودرآن حل شده بود)پدیدمی آورد. پیدایش جهانی دیگروخود، متلازم باهمند. پیدایش خود، با بیگانگی ازطبیعت وجهان ممکن گردیده است.
ولی میان " دیگربودن ازطبیعت "و" متضادبودن با طبیعت "راهی درازمی باشد.

انسان درآغاز از همین "غیر از طبیعت بودن "، رنج می برد و می کوشد که این " دیگر بودن خود را از طبیعت " رفع کند و خود را از این بیگانگی با طبیعت نجات بدهد. از این رو همیشه اشتیاق بازگشت به طبیعت را در دل دارد. در این مرحله است که ایده آل همیشه یکی شدن با طبیعتی است که گم کرده است. به همین اشتیاق، همیشه طبیعتی وجهانی دیگر می سازد و می انگارد که این طبیعتی وجهانی که از نو تصویر کرده است، همان طبیعتی است که می خواهد با آن یکی باشد. ولی همه "تصاویرش از طبیعت "، غیر از طبیعت است. او دیگر راه بازگشت به طبیعت را ندارد، چون او طبیعت ها و جهان های مختلف در دسترس دارد و نمی داند که کدام، آن طبیعت است که می خواهد یا می باید با آن یکی بشود. ولی وقتی بالاخره به زندگی در این طبیعت های بیگانه از طبیعت، عادت کرد و با آنها انس گرفت به طرزی که آنها را لانه اصلی خود انگاشت، به جائی رسید که طبیعت را به عنوان چیزی متضاد با خود توانست درک کند.

چرا ما از خدا سخن نمی گوئیم

خدا، همیشه غیر از آن تصویریست که از او می کشی. و همیشه آنچه را یک انسان رد می کند، فقط " یک تصویر از خداست ". ولی اگر چنین می باشد و من یک تصویر یا صدها تصویر از خدا را رد کرده ام و رد می کنم، پس چرا مردم خدا پرست، از من و گفته های من خشمگین می شوند؟ مگر آنها مرا موظف به همین کار نمی کنند؟ اگر من حق ندارم تصویری از خدا بکشم، پس چرا این حق را به دیگری روا بدارم و معتبر بدانم؟

من فقط تصاویری که محمّد یا عیسی یا موسی از خدا ارائه داده اند (طبق همان اصل اولی که خود آنها از خدا داده اند که به خدا هیچ صورتی نباید داد) رد کرده ام، و این همان کاریست که خود آنها از من می خواهند که هر تصویری را از خدا به عنوان بت بشکنم، و من بت هائی که خود آنها از خدا ساخته اند می شکنم. همه کتابها و گفته ها و آموزه های آنها را از ابتدا ز تصاویر مختلف خداست. هر صفتی، هر امری، هر خیری که به خدا نسبت می دهند، حاوی تصویری از خداست و ما درست برضد همین تصاویر هستیم. از خدا، هیچ تصویری نمی توان کشید. و صورت، تنها نقشی نیست که نقاشان می کشند و یا مجسمه ای نیست که پیکرتراشان می نگارند. با کلمات و مفاهیم می توان به همان اندازه،

تصاویرا زخدا برای انسان کشید .درزبان،هیچ چیزی را بدون تصویر نمی توان گفت .از این روما هیچگاه ازخدا سخن نمی گوئیم ،چون سخنی نیست که فاقدتصویرباشد .وما خودمان را فقط با تصویر ،به معنای نقش نقاشان وهیکلهای پیکرتراشان گول نمی زنیم .درهیچ کلمه‌ای که در بارەخدا گفته می شودنمی توان ،تصویررا حذف کرد .حتی ازهمین گفته‌که خدا هیچ صورتی ندارد .

قدرتهای دیوآسا درانسان

زیرغشاء نازک آگاهبودما ،قوائی نهفته وخفته‌اندکه اگرپدیدار وبیدار شوند ،این غشاء نازک را ازهم می شکافندوما نندآتشفشان بیرون می‌ریزند .
واین قوای دیوآسا ،درواقع نه‌شرهستندونه‌خیر .نه‌اهریمنی هستندنه الهی ،ولی ازاندازه‌خارجند .اندازه ،متعلق به‌دنیای عقل وآگاهبود ماست .واین قوارا با شیوه‌هاووسائلی که عقل وآگاهبوددردسترس دارندبه سختی می توان مهارکرد ،ودراثرفقدان شیوه‌ها ووسائل لازم وقنا تهائی که‌بتوان این نیرورا به‌کارگرفت ،بی نهایت خطرناک ووحشت زا هستند .
عقلوآگاهبود ،امکان برخوردبا آنها را ندارند .درواقع با کلمه "دیوانگی" پیدایش این " قوای اندازه‌ناپذیرِنهفته وخفته‌درانسان "بیان‌می‌گردد .
دیوانگی ،یک بیماری نیست ،بلکه‌آتشفشان نیروهای اندازه‌ناپذیردر عقلست .حتی درجوامع نیز ،این قوای اجتماعی نهفته ،ناگهان غشاء نازک "نظام‌حاکم"راازهم‌فرومی پاشند ،وهمانطورکه‌کلمه‌دیودراصل هم معنای خدا وهم‌معنای شیطان را دارد (می توانددارای دورویه‌ودوچهره باشد)این قوابی اندازه‌هستندوهمانقدرکه‌می توانندکارهای خدائی انجام‌دهندمی توانندکارهای اهریمنی نیزانجام‌بدهند .
این "بی اندازه‌بودن،وفوق تصوروعادت بودن"چنان جاذبه‌ای داردکه بسیاری به‌اهریمنی بودن یا خدائی بودن شکلی که‌می گیرد ،نمی نگرند .
این جذابیت وسحرِ" وراءاندازه‌بودنش "سبب می شودکه‌یک فردیاجامعه‌ای که‌جلوه‌گاه‌این آتشفشان می شود ،ازیک شکل خدائی به‌شکل اهریمنی استحاله‌می یابد (یا بالعکس) وهنوزمردم‌مسحورجذابیت او وباقی می‌مانند.
وجذابیت او ،وراء شکل خدائی کارهای اویا شکل اهریمنی‌کارهای اوست .
مسئله‌انسان درمواقع عادی،چیرگی برقوا وسوائقی است که‌ازافی یا

غربال آگاهبودوعقل واخلاق بگذرد. اغتشاش جزئی دراین چیرگی، هنوز تزلزلی درخوداین صافیها وغربالها نمی اندازد. ولی مسئله انسان و جامعه، درمواقع بحرانی وانقلابی، چیرگی برقوا وسوائقی است که آگاهبودوعقل واخلاق (اندازه های ثابت) را منفجروازگون می سازدو ازهم می گسلد. نفرت ازاین قدرتهای دیوآساوبی اندازه، سبب نسبت دادن این قوا به عوامل بیگانه ازانسان وشوم می شود. ولی چنین نفرتی ازاین قوا، سبب نجات ما ازآنها نمی شود.

انسان وجامعه همیشه ازاین قوای نهفته وخفته درخود، می هراسد. پیدایش ناگهانی این نیروها (که به نام دیوانگی خوانده می شودوبه هیچ وجه یک بیماری نیست. ما با خواندن این نیروهای وحشت زا وشگفت آور، به نام بیماری یا انقلاب ـ با مقدس یا الهی ساختن آن ـ ازتوجه واقعی به ماهیت آنها بازمی مانیم ونمی توانیم آنها را به عنوان یک واقعیت انسانی یا اجتماعی بشناسیم) که درواقع "آتشفشان نیروهائی درخود است که دراختیارما نیستند، یعنی به اندازه معیارهای آگاهبودوعقل و اخلاق واجتماع ما درنمی آیند"، اساس تحولات عظیم فردی واجتماعیست. دیوانه شدن یک فردودیوانه شدن یک جامعه، فوران نیروهای فوق العاده ایست که بی اختیارفردیاجامعه می جوشندوبانظام عادی سیاسی واخلاق و حقوق حاکم دیگرقابل انضباط نیستند. فوران این نیروها، با بسیج ساختن قوا وتحرک قوای اجتماعی فرق فراوانی دارند. انقلاب اجتماعی وسیاسی واقتصادی واخلاقی وفکری، احتیاج به همین "دیوانه شدن یک جامعه" یا به عبارت بهتر" دیوآسا شدن یک جامعه" و" دیوشدن یک جامعه" دارد. با محاسبه روی قوا وامکانات عادیش، وبسیج ساختن همین قوا و امکانات موجود، نمی توان اصلاح یا تغییرکلی وریشه داروانی وسیاسی وفکری واخلاقی واقتصادی درجامعه پدید آورد. همه آنانیکه روی بسیج ساختن چنین قوائی عادی محاسبه می کنند، دیریا زود ازآن ملت نومید خواهندشد. درحالیکه دیوانگی همین جامعه، قوائی راازآن ملت نمودار می سازدکه حتی برای خودمردم آن جامعه، شگفت آوروددهشت زاست.

این است که مسئله انقلاب حقیقی دریک ملت، مسئله "دیوانه ساختن ودیوانه شدن یک ملت" است. تا انسان، دیونشود، این مسئولیت ها وتغییرات ورنج ها را نمی تواندبردوش بکشد.

اخلاق عادی ونظام سیاسی عادی ،هرنیروئی را درانسان یا درجامعه‌که محدوده "اختیارات واقتدارات آگاهبودوعقل " را درهم‌فرومی شکند،یا ازدامنه‌این اختیارات واقتدارات اندکی خارج می شود،شروبیماری می شناسندواین قوا را به‌نامهای شیطانی واهریمنی،تیره وملعون ومنفور می سازند.خوداین قوا به‌خودی خود،شرنیستند.
شر، مسئله‌ضعف ما دربرخوردبااین قواست .آگاهبودوعقل واخلاق ما برای چیرگی وترتیب دادن به‌قوای ناچیزانسانی،تخصص یافته‌اند،واز عهده برخوردباقوای دیوآسای درونی فردی یاقوای دیوآسای نهفته‌درجمع، برنمی آیند.وما این ضعف خودرا ،باشرقلمدادکردن آن قوا ،می ستائیم‌و به‌عنوان فضیلت ،ضعف خودرا نگاه‌می داریم.
عدم‌وجودراههای خلاقیت تااین قوای شگفت آورسوی خداشدن انسان‌را بگیرند،سبب می شودکه‌این قوا درنابودسازی انسان وانسانها ،درتوحش وقساوت وشکنجه‌گریهای توده‌وار به‌کار افتند.اگراین قوا ازانسان، خدای آفریننده‌نسازند،انسان را تبدیل به‌اهریمن می کنند.جامعه‌ای که‌خدا نشد،اهریمن می شود.همین قوای شگفت آوروددهشت زا وقتی درقنات‌های موجوداقتصادوسیاست ودین واخلاق وفکرفروریختند،چون جابرای جریان وسیلان این قوا ندارند،همه‌آنها راازهم‌می گسلندونابودمی سازند.
همین قوائی که‌می توانندبزرگترین وتاریخی ترین شاهکارهای اقتصادی وسیاسی وفکری واخلاقی وفرهنگی را فراهم‌آورند،تبدیل به مخربترین علل نابودی وانحطاط فرهنگی،دینی، سیاسی‌می‌گردند.ووقتی این دیوانگی،دست ازملت برداشت ،دیگرآن ملت نمی تواندباکاربرد قوای معمولیش ،درطول سده‌ها وهزاره‌ها ترمیم‌وجبران این نابود ساخته‌ها وعقب افتادگیها وتوحش وشرارت را بکند.وبالعکس قرنهاوهزاره‌ها می توانندباقوای عادیش ازهمان شاهکارهای اقتصادی وسیاسی ودینی وفلسفی واخلاقی تمتع ببرد،بدون آنکه‌بتوانددیگردرخلاقیتی نظیرآن "آتشفشان دیوآسایش " شریک باشد.

مرزمیان خوبی وبدی یک خط نیست

خوب وبد،حقیقت وباطل ،بودونبود،عدل وظلم...همه‌چیزهائی هستند که‌به‌هم‌تبدیل می شوندوخطی که‌میان آنها را به‌کلی ازهم‌جدا سازد،وجود

ندارد. ومسئله اساسی، درهمین مرزهای معین ناشدنی است. مسئله‌ای که ما به‌وضوح بتوانیم تصمیم قاطع بگیریم که این حقیقت است و آن دروغ وباطل، این عدلست و آن ظلم،... مسئله اساسی افراد و اجتماعات نیست. مسئله، آن پدیده‌ها و اتفاقات وموارداست که نه می‌توان به صراحت وقاطعیت گفت، این حقیقت است یا این باطل، این عدلست یا این ستم، این خوبست یا این بد. مسئله در این مرزهاست که همه گرفتاریها را فراهم می‌آورد. وپیچیدگیهای همین مسائل وپدیده‌های دورویه، است که مورد مشاجره قرارمی گیرندوموارد قاطع وروشن را نیزدرخودفرومی بلعند.
چون مسائل وموارد روشن وقاطع نیزهمیشه از همین پدیده‌های دورویه و دوتا ونامعین ومبهم، موردنظرقرارمی گیرند، نه به‌طورمعکوس. به همین علت نیزهست که سایه روشنی وابهام این منطقه، به مناطق روشن نیز گسترده می‌شودوموارد قاطع وروشن نیزبه تبعیت ازاینها، دورویه وسایه روشن ساخته می‌شوند.
کسی که می‌خواهدمیان خوب وبد، عدل وظلم وحقیقت وباطل درهرموردی تصمیم قاطع وروشن بگیردباید با تیغ برائی همه چیزها وپدیده‌ها را بتوانندازهم ببردتا چنین مرزهای مبهمی باقی نمانند. دراین موردبه همه این پدیده‌های مبهم وتعیین ناشدنی ودورویه انسانی واجتماعی ستم‌خواهیدورزید، چون درواقعیت چنین پدیده‌هائی که کاملا" به‌طورخالص حقیقت یا به‌طورخالص باطل باشندوجودهم ندارند. این بدویت فکری بودکه می‌انگاشت، آنچه بداست، فقط ازاهریمن است وآنچه خوبست فقط ازخداست. آنچه بداست وظلمست ازسرمایه‌داریا کافراست وآنچه خوبست ازکارگریا ستمدیده ویا مؤمن است. آنچه خوبست ازمحروم وضعیف است وآنچه بداست ازموفق و قدرتمنداست. این شیوه تفکر، برپایه جدائی کامل (موی گونه وخط مانند) خوب ازبد، حقیقت ازباطل، بودازنبود، وکمال ازنقص بنا شده است وطبعا" دراین شیوه تفکر، خوب نمی‌تواندبه بدتحول یابدیا اهریمن نمی‌تواند به‌خداتحول یابد. مرزها، خط‌های جداکننده‌ابدی هستند.
خوبی، همیشه می‌توان‌دسرچشمه خوبی باشد. بدی همیشه می‌تواندسرچشمه بدی باشد.
ازخوبی نمی‌تواندبدی پدیدارشود. ازنورهیچگاه نمی‌شودتاریکی پیدایش یابد.

با این تفکر کودکانه وبدوی، مفهوم خدا وخدائی بودن پیدایش یافت که جدا از شیطان بود.
خدا واهریمن دووجود جدا از هم نیستند. خیروشر، دووجود منفک از هم نمی باشند. خوب وبد، حقیقت وباطل، کمال ونقص، عدل وظلم و... همه به هم تبدیل می شوندوهم درزمان ومکان واحد به هم آمیخته اند، ومرزی که بتوان آنها را دریک فرد، دریک واقعه دریک عمل از هم جدا ساخت، یک مرز ساختگی و انتزاعی وقراردادیست.
ما درزندگانی معمولی حقوقی واخلاقی وسیاسی، احتیاج به چنین مرزهای ساختگی وانتزاعی وروشن وموی گونه داریم، ولی درواقعیت چنین مرزهائی وچنین خلوصی وجودندارد.
هیچ پدیده ای، گفته ای، انسانی، وجودی نیست که به طورخالص وناب، حقیقت یا عدل یاکامل باشدوهیچ پدیده ای وعملی وگفته ای وانسانی ووجودی نیست که به طورخالص وناب، باطل ودروغ وستم وشرباشد. این مفاهیم خالص وناب درمغزما، مفاهیم انتزاعی وناب وایده آلی هستندکه برای دسته بندی کردن پدیده های اخلاقی وحقوقی وسیاسی تاحدی مفیدواز حدی به بعد مضر هستند. ودرمقابل مفهوم ناب وخالص خیروعدل وحقیقت، وجودی به نام خدا یا یک انسان نیست وهمینطوردرمقابل مفهوم شروستم وباطل و دروغ، وجودی به نام اهریمن وشیطان وابلیس نیست. نه گروهی و طبقه ای وملتی هست که یکسرگی تجسم شروستم ودروغ باشدونه گروهی وطبقه ای وملتی هست که یکسرگی تجسم خیرودادوراستی باشد. از این روجهادباکفر وباطبقه ای که برجدائی مطلق شروخیروغیره قراردارد، سخنی کاملا" پوچ وکودکانه وبدوی است. این مفاهیم ایده آلی ناب، فقط بعضی خصوصیات انسانها را به طورناب وخالص می توانندگروه بندی ودسته بندی کنند. هر انسانی وگروهی وملتی، خصوصیاتی خدائی وخصوصیاتی شیطانی دارد، هم خصوصیاتی حقیقی وهم خصوصیاتی دروغین دارد. ولی این دونوع خصوصیات درهرانسانی وگروهی باهم آمیخته اندونشان وجودی وجوهری خاص دراو نیستندکه این دروغ یا حقیقت، این ستم یا داد از آن افاضه وترشح کند. بلکه همان وجودواحد وهمقابل پیدایش خصوصیات شر وهمقابل تولید خصوصیات خیر هست.
وهمان وجودی که امروزه تولیدخصوصیات خیروحقیقت وداد می کند، می تواند

فردا تولیدخصوصیات شروباطل وظلم بکند. یا به‌حسب عبارت اشتباه ما، خدا وشیطان درا وقابل استحاله به همند، بلکه اساسا "هردو فقط یک وجودندو به عبارت بهتر یک جریان به هم پیوسته‌اند.

اهریمنی وخدائی، ستم و داد، حقیقت وباطل، فقط مفاهیم مفیدی هستند برای دسته‌بندی کردن نمودهای انسانی (اعمال وافکار وگفتار)، ولی استنتاج ازآنها که وجودی خاص وجداگانه درانسان هست (یا درورای دنیای حس هست) که از آن فقط خیروداد وحقیقت تراوش می گردد ووجودی خاص وجداگانه درانسان یا درورای دنیا هست که از آن فقط شروستم وباطل تراوش می گردد، غلط می باشد. ما از دیا م (تکرار مرتب) نموده های خیروداد وراستی از یک انسان، می توانیم نتیجه بگیریم که او می تواند همین خصوصیات را درآینده ودرموارد دیگر ومواقع بحرانی ترنیز تکرار کند وبه او وبه‌حسب این تکرار خصوصیتی، اعتماد می کنیم ولی این یک بحث کاملا "احتمالی است، همین روش را درآینده ادامه خواهد داد. ولی دراینکه درا و یک وجودی بنام خدا هست که به‌طوریقین همیشه از او عمل خیروداد وحقیقت بدون برو برگشت ظاهرخواهد شد، یک اغراق ومبالغه درنتیجه گیری است. چنین وجودی جز در ذهن ما برای ساده‌ساختن جریانات وجودندارد. سائقه اطمینان طلبی ما دراثر عطش شدیدش، ما را به قبول چنین وجودی مانند خدا که همیشه مظهرخیر است یا حقیقت که همیشه مظهرراستی است (وهیچگاه دروغ نمی گوید و دورو نیست) واهریمن که همیشه مظهرشر است می راند.

<u>جاذبه شر</u>

شر، همیشه قدرت جاذبه شدیدداردو. شر، همیشه بیان "بی اندازگی" وکستن اندازه ازهم‌ورهائی از اندازه‌ها ومحدودیت های اخلاقی، سیاسی، دینی و اجتماعی "است. از این روشرهمیشه درک یکنوع آزادی ودرک یکنوع "فوق عادت" بودن را داردکه هردو برای انسان سحرانگیز می باشد. خیر، همیشه زندگی دراندازه است طبعا "همیشه بیان "زندگی درتنکنا "و " زندگی طبق عادت ومعمول" است. بنابراین شناخت ارزشهای اخلاقی وتقویت ایمان به آنها، برای مقابله با شرکفایت نمی کند. ایمان به ارزش اخلاقی، باید جایگزین جاذبه بی اندازگی (آزادی) وفوق العاده بودن بشودو آن را جبران کند.

ولی ایمان به اینکه درمحدودیت ها زیستن مفیداست وطبق عادت ومعمول زیستن ،احساس آرامش واعتمادبه انسان می دهد ،نمی تواند مقابله با جاذبه آزادی شروفوق العاده بودن آنرا بکند .اکراه ونفرت اخلاقی واجتماعی از شر،مانع شیفتگی واغوا به شرنمی گردد .
انسان علیرغم اکراهش از شر،به شراغوا می شود .بنابراین ارزشهای اخلاقی بایدحداقل به همان اندازه شر،قدرت جاذبه پیدا کنندتاحداقل ،تاثیر شررادرجامعه خنثی سازند .بنابراین مسئله بنیادی اخلاق این می باشد که چگونه برجذابیت ارزشهای اخلاقی بیافزایدتاهمان قدربتواندمارا به خوداغواوافسون وسحرکنندکه شرها .یابه مراتب بیشترازآنها دلربا باشند .بنابراین خیرها می بایدازشرها بیاموزندکه شیوه اغواگری وسحر انگیزی چیست .فرشته ها بایدخودراشیطانی سازندتابتوانندانسان را به خودجذب کنند .نشان دادن مفیدبودن ارزشهای اخلاقی چاره ساز نیست .
انسان به چیزی اغوا نمی شودکه طبق محاسبات او برایش سودآوراست .
سود ،همیشه درچهارچوبه " اندازه ومقدار "طرح وجواب داده می شود .انسان درست درشر ،نیازخودرا به " ماوراء اندازه رفتن واحساس کردن وماوراء اندازه قدرت داشتن " نشان می دهد .
ازاین رواخلاق ،اغواگری راازشیطان می آموزدوارزشهای اخلاقی را به اندازه نمی خواهد .ارزشهای اخلاقی را " بیش ازاندازه " می خواهد .یک ارزش اخلاقی ،دامنه اندازه را ترک می کندوتبدیل به " ایده آل "می شود .
خواستهای نیک ،تبدیل به "ابرخواستها "می شوند .
بدینسان ارزشها ،اغواگریعنی درواقع شیطانی واهریمنی می شوند .
ایده آل دراوج احساس خدائی بودنش ومقدس بودنش ،اوج تجسم اهریمن می باشد .ارزش اخلاقی در" ایده آل "،قدرت سحرواغوا پیدا می کند .
ایمان به ارزش اخلاقی وخدا ،ضامن تحقق وموجودیت آنها نیست وحتی در اثرهمین ایمان ،ضعف آن ارزش اخلاقی ویا عدم وجودخدا را درمی یابد .
ودراثرعدم کارآئی ارزش اخلاقی ،به ارزش اخلاقی مشکوک می شود .وهمین شک وبدبینی به اعتبارعملی ارزش اخلاقی ،علیرغم ایمان همه به آنها ، آنها را پذیرای قبول وتحقق شرمی سازد .
انسان ،همیشه قدرتی را دوست می داردکه اورا یکسره قبضه کندواوخودرا به تمامی دراختیارآن قدرت می گذارد .انسان ،بیش ازاندازه اخلاقش وعقلش

هست .
خیروا خلاق ورفتا را جتما عی،همیشه دردا منه ا ندا زه ا نسا ن هستند .ولی شر ، با تما میت ا نسا ن (با ا نسا ن ما فوق ا ندا زه ا ش)کا ردا رد .ا زا ین رو ، ا رزش ا خلاقی در"ا یده آ ل شدن" ،همسا ن وهمگونه شرمی شودوبه آخرین حد ا غوا گری خودمی رسد .با لاخره خدا نیزچشم آ نرا ندا ردکه شیطا ن ا غوا گررا ببیند .خدا نیزا زحسدی که به شیطا ن دا ردعذا ب می کشد .

تعیین ا رزش ما لکیت ،تا بع جا معه ا ست

ا رزش وسودوزیا ن ما لکیت ، تا بع جا معه ا ست .ا ختیا را ت وا قتدارا ت ومحدوده سودوزیا ن ما لکیت ،با یدطبق سودمندی که برا ی جا معه دا رد ،ا ز طرف جا معه برپا یه تجربیا ت جا معه معین سا خته شود .ما لکیت شخصی ،به طورکلی ویکسره برا ی جا معه ا زهمه لحا ظ زیا نبا رنیست که به طورمطلق آنرا نفی ومحوسا زد ،بلکه جا معه می توا ندطبق تجربیا تش آ نرا منظم سا زد . دا شتن کمیت وکیفیت ما لکیت را طبق سودمندی آ ن برا ی جا معه مشخص سا زد .هرگا ه ا زنقطه نظری بیش ا زحدی که مفیدا ست زیا نبا رشد ،آ نرا محدود سا زدتا وجهه مفیدبودنش بروجهه زیا نبا ربودنش بچربد .ما لکیت ،فقط یک وجهه ندا ردکه کسی به طورکلی ا دعا کندما لکیت به تما مه ،سودمندیا زیا نبا را ست .همینطورموقعیت تا ریخی وا جتما عی وا قتصا دی ونظا می درتعیین سودوزیا ن هما ن یک وجهه نیز ،موثرا ست .
ا زا ین گذشته وجوه مختلف ما لکیت ،همیشه یک را بطه ثا بت وتغییرنا پذیر با همندا رند .ا زطرفی " ا یجا دا لتها ب وشهوت ما لکیت " درتولید ، می توا ندبه نفع جا معه با شد ،وقتی محصولات تولیدشده ،میا ن غا لب مردم پخش گردد .بدون ا ین جنون وشهوت دا شتن ،تولیدمحصولات ، نا چیزخوا هد بود .ا یجا دا ین جنون وشهوت هما نقدرضروریست که پخش عا دلانه تولیدا ت بیشتر ،طبق عقل وعدل درجا معه .
جنون وشهوت ما لکیت ،قوا ی فوق ا لعا ده ا نسا ن را بسیج می سا زدکه با ا صول ا خلاقی وعقلی نمی توا ن ا ین قوا را ا زبعضی ا فرا دا ستخرا ج کرد وهمه ا فرا د ،تن به ا ین جنون وشهوت نمی دهند .ولی ا یجا دمحصولات بیشتر برا ی پخش درجا معه ،ا حتیا ج به بسیج سا ختن ا ین شهوت وجنون هست . تنها با فدا کا ریها ی ا خلاقی وقنا عت ،نمی توا ن تا ٔ مین تجملات یا رفاه

اجتماعی را کرد. جامعه‌باید قوائی را نیز که از التهاب و شهوت مالکیت و خودخواهی "به حرکت می‌اندازد، به کار تولید بگمارد. چه بسا التهاب و شهوت خودخواهی، جذابتر و مفیدتر از اصول اخلاقی فداکاریست. تأمین عدالت با تحریک این جنون و شهوت بهتر امکان دارد و باید این دو عامل متضاد را با هم وفق داد و به عرابه سودمندی جامعه بست.

چرا نباید تصویر خدا را کشید؟

خداوند به موسی گفت که " صورت مرا هرگز مساز". نه برای اینکه او قابل تصور و تصویر کردنی نبود، بلکه برای آنکه بسیار وحشتناک و زشت بود و خدا نمی‌خواست در صورت خودش نگاه کند.

خدائی که آئینه را دوست نداشت و گرنه هر زیبائی، آئینه را دوست می‌دارد.

ولی انسان برای تسلی خاطر خدا، کوشید هر روز خدا را زیباتر بکشد، و انسان نمی‌دانست که هر چه این تصویر زیباتر از اصلش هست، اصل را شادتر نمی‌سازد، بلکه برناراحتی و عذاب خدا می‌افزاید و همین تصاویر زیباتر از اصل، سبب می‌شود که اصل همیشه خود را مخفی تر سازد تا هیچگاه امکان مقایسه میان اصل و تصویر نباشد.

اگردا دن،هما ن لـذت گرفتـن را دا شت ،عدا لـت ،مسئلـه بـنیا دی ا نســـان نـمی شد .ولـی درغا لـب موا رد ،ستانـــد ن بـه مرا تب لـذیذترا زدادن وبـخشیدن ا ست .ا نسا ن ،ا زگرفتـن ،بیشترلـذت دا رد ،چون همیشه ا حسا س می کندویـــا می ا نگا ردکه کم دا ردوکمبوددا رد (بودش کم ا ست) .ودرکمونـیسم ا یـــده آ ل نـها ئی که هرکسی طبق تـوا نـا ئی ها یش کا را نجا م دهد ،برهمین پیش فـــرض قرا ردا ردکه ا نسا ن ا ز" دا دن کا رها یش " لـذت ببرد .ودررفع نـیـــازش، ا ین فرض "لـذت ا زکم گرفتـن " حا کم خوا هدبود .چون درهما ن ترجیــــح لـذت درداد ن ،دردبردن وا کرا ه دا شتن ا زگرفتـن نـهفته ا ست .پس آ نکـــه همه کا رها یش را با لـذت وشا دی می دهدخوا ه نـا خوا ه برا ی رفع نـیا زها یـــش هرچه بتوا ندکم برخوا هددا شت ،تا ا ولـویت ا خلاقی خودرا متزلـزل نـســـا زد . وا نسا ن موقعی ا زدا دن (چه وجودش ،چه نـتا یج کا رش ،چه ا عما ل خیــرش) لـذت می بردوشا دمی شودکه ا حسا س "سرشا روجودی "دا ردوهیچگا ه ا حســـاس کمبودوکم دا شت نـدا رد .بنا برا ین جا معه کمونـیست ،جا معه ا یست که همه مردم سرشا را زوجودونـیروهستندودرلـبریزشدن ا ین نـیروها ووجودشان ،شا د می گردنـد .دا دن وکا رکردن وعمل کردن،زحمت کشیدن نـیست ،بلکـــــه ا ز بیشی خودآ زا دشدن ا ست .درهرحا ل کمونـیست وا قعی،زحمتکش ورنـجبــــــر نـیست ،بلکه کسی ا ست که ا وج کا رکردن وعمل کردن،بیا ن فورا ن نـیروهای بیش ا زحدا وست .

ا ونـه تـنـها درمقا بل کا رش مزدنـمی خوا هد ،بلکه ا زا ینکه کسی نـتا یج کا رش را می پذیردشا دوکا مروا می گرددوهمین پذیرفتـن دیگری برا ی ا وبـهترین سعا دت ا ست .

ا لـبته هرا نسا ن زحمتکش ورنـجبری که همیشه ا زعرق جبینش نـــا ن روزش را بسختی می خورد ،بعدا زبرقرا ری عدا لـت ،ا یده آ لش ا ین ا ست که چنیــــن ا نسا نـی بشودجا معه ا زا ین گونـه ا نسا نـها پدیدآ یدکه همه نـتا یج کا رشـا ن را فقط می بخشندوفقط درا ین بخشیدن بیشترین لـذت خودرا می برنـــد . ولـی ا یده آ ل کنونـی همین ا نسا ن رنـجبروزحمتکش ،که درخدا یش تجســـم یا فته ا ست ،خدا ئیست که وقتـی چیزی می دهد (خلـق می کندوبـه وجودمی آورد) ا زا ین دا دن بـه خودی خودلـذت نـمی برد ،بلکه لـذتش درآ غا ز ،پس گرفتـــن "عبا دت مخلـوق "ا ست وا سا سا "برا ی ا ین خلـق می کندکه همیشه عبـا دتـش

را بکنندوآن دادن فقط به هدف این ستاندنست .واضافه براین همین خدا به همین عبادت مخلوقاتش نیزکفایت نمی کند ،بلکه می خواهدبر محصول کارش ،حکومت هم بکند .آنوقت چنین انسانی به فکرنفی خدایش می افتدچون می بیندکه آرزوها وخواستهائی که هزاره ها به خدا نسبت می داده است ،آرزوها وخواستهای خودش هست .همین خودانسانست که می خواهدمحصول کارش ،به تمامه درخدمت خودش باشدو محکوم خودش باشدو چنین انسانی ازخودتوقع دارد که روزی لذت ازدادن کارش ببرد .

آگاهبوداجتماعی یا طبقاتی (خودگروهی) برضدشخصیت

هرچه کلی است ،روشن است ،وهرچه روشن است ،حکومت می کند .همانطور که خدا ،چون نورآسمانها وزمین است ،برآسمانها وزمین حکمفرماست ، همانطورنیز ،آگاهبود (چه اجتماعی ،چه طبقاتی ،چه ملی) چون قسمت روشن وجودانسانست بر انسان حکومت می کند .آگاهبودطبقاتی ،به علت روشنی اش برطبقه حکومت می کند .آگاهبود ،خودعمومی یک گروهست . آگاهبودانسان ،متشکل ازمعیارها وخصوصیات ثابت وعمومی یک گروه یا جامعه است .جامعه وملت وطبقه وامت ازانسان می خواهدکه این معیارها وخصوصیات واحدوکلی درا وروشن باشندواین روشنی تنها روشنی وجوداو باشند .
آنگاه شخصیت هرکسی (آنچه درا واختصاصی ومتفاوت وانفرادیست)همیشه با زوروقهرازپیدایش (ازورودداین قسمت روشن وجود)بازداشته میشوند . واین شخصیت ،چون بازوروقهر ،فروکوبیده وفرورانده به درون می شوند ، همیشه عذاب ودردمی برد .
پس " خودآگاهبود" (خودآگاهی)چیزی جزروشن بودن خودعمومی وکلی درانسان (خودنمونه ،نمونه ای که مشتی ازخرواراست)نیست .معیارها یا منافع یا ایده آلها وخواستها وویژگیهای گروهی بایدوجودروشن فردرا تشکیل بدهند .آگاهبود ،همان خوداجتماعی وخودطبقاتی وخودملی است و درواقع ،خودآگاهبود ،آنچه ندارد ،همان شخصیت ممتازومنفردمی باشد . آگاهبود ،نه تنها حاوی این شخصیت منفردنیست ،بلکه برضدودشمن آن نیز هست .آگاهبود (یعنی کلیت اجتماع یا طبقه یا ملت یا امت)برشخصیت حکومت می کند .درواقع جامعه یا طبقه یا ملت یا امت ،آگاهبود (وجود

روشن)ما را درتصرف خوددا رد .آنچه درما متعلق به ما نیست وحتی برضد ما ست هما ن آگا هبودوخودآگا هبودما ،هما ن قسمت روشن وجودما ست .هر کسی شخصیت خودرا با یدبا دست خودبه تیرگی برا ندومخفی وخفه کندوبدین ترتیب آزا روعذا ب وشکنجه بدهدتا این خودعمومی وکلی اش روبما ندو همیشه نمودا روروشن بما ند .همیشه جا معه وطبقه وملت وا مت برشخصیت او حکومت کند .تا ریک سا ختن شخصیت ،چیزی جزعذا ب وشکنجه دا دن خود نیست ،چون معنی تا ریک سا ختن خود ،گرفتن قدرت وحا کمیت ا زا وست. شخصیت با را ندن به درون ،سلب حا کمیت ا زا ومی شود .شخصیت تا ریک ما (که حق ندا ردروشن با شد ،حق ندا ردقدرت دا شته با شد)همیشه با "خودکلی" وعمومی ولی روشن وطبعا "مقتدرما "درتضا دا ست .بنا برا ین آنچه کلی وعمومی ا ست ،درما حق روشن بودن ،حق به چشم ا فتا دن ،حق نمودار شدن ،حق دیده شدن دا رد (درآسما نها وزمین با یدفقط خدا را دیدوبا ید فقط خدا روشن ودیدنی با شد ،هما نطوردرجا معه با یدمثلا"آگا هبودطبقه کا رگری حکمفرما با شدیعنی همیشه با یدا فکا روا یده آلها وا یدئولوژی کا رگری به دیده بخوردوحق ا نحصا ری روشن بودن دا شته با شد .ا زا ین رو روشنفکرنیزمعنا یش ا ین ا ست که جا معه حق روشن شدن ا نحصا ری با یک دستگا ه ا زا فکا ررا دا ردوبا درک روشنی فقط وفقط ا زا ین ا فکا ر ،آن ا فکار برجا معه یا طبقه یا ملت یا ا مت حکومت خوا هدکرد .پس تعیین ا ینکه چه نوع ا فکا ری با یددرجا معه ا یجا دحس روشنی ونوربکنند ،وطبعا "چه کسا نی روشن کننده ا فکا رخوا نده خوا هندشد ،مسئله تعیین حا کمیت ومبا رزه برسر حا کمیت ا ست وآنچه فردی وخصوصی وا ستثنا ئی ا ست ،با یدتا ریک وتیره با شدوحق دیده شدن وقدرت نمودا رشدن ندا رد.

آگا هبود ،جا ی جا معه ،جا ی طبقه ،جا ی ملت ،جا ی ا مت ا ست ،ونا آگا هبود ، جا ی شخصیت وفردیت ا ست .بنا برا ین آگا هبود ،می توا ندیا آگا هبود ا جتما عی با شد ،یا آگا هبودملی با شد ،یا آگا هبودا متی با شدویا آگا هبود طبقا تی با شد .ولی هرگزنمی توا ند"آگا هبودشخصی وفردی وخصوصی"باشد. ا زا ین رونیزملت وا مت وجا معه وطبقه برسرتصرف آگا هبودوا نحصارآ ن به خودرقا بت بی نها یت شدیددا رند .درهرحا ل همه ا ینها (ملت ،جا معه ، طبقه ،ا مت)درا ین ا مروهدف مشترکندکه "هیچکسی "نه با یدونه قدرت آ ن را با یددا شته با شدکه خودرا درخصوصیا ت وفردیتوعدم تسا وی اش وآزادیش،

(ذرآگا هبود)برا ی خودوبرا ی دیگرا ن،نمودا رومحسوس وروشن گردا ند .
درا ین صحنه‌آگا هبود،فقط ا مت وملت وطبقه‌وجا معه‌حق رقا بت دا رند و حق تصرف مطلق وا نحصا ری وتما میت آنرا دا رند .پس برا ی رسیدن به شخصیت خود ،با یدا ین آگا هبودا جتما عی یا آگا هبودطبقا تی یا آگا هبود ا متی ویا آگا هبودملتی را درهم‌فروشکست ویا ا زهم‌شکا ف دا دوبرآ ن غلبه کرد .حق ا نحصا ری ومطلق روشن بودن ونمودا ربودن را ا زهمه‌آنها گرفت.
ا نسا ن آنقدرشخصیت دا ردکه‌شخصیتش نمودا را ست (هم‌برا ی خودش وهم برا ی دیگرا ن)بدینسا ن ا وآنقدرشخصیت دا ردکه‌آگا هبودا جتما عی یا طبقا تی یا ا متی ویا ملتی ا ش را درخود"محو سا زد" ،وشخصیت نیزهما نقدر ا زروشنی ونورا ستفا ده‌ببرد (حق حا کمیت دا شته‌با شد)که‌معیا رها ی طبقا تی یا ا جتما عی یا ا متی یا ملی .قدرت وروشنی ا زهم‌ا نفکاک‌نا پذیرند شخصیت تا ریک (به‌تا ریکی را نده‌شده= با طنی ،نا آگا هبود)فا قدقدرت وحا کمیت ا جتما عیست ،حقا نیت به‌قدرت ندا رد .آزا دی با طنی (محدود به‌درون) ،آزا دی سیا سی وآزا دی بیا ن وقدرت تنفیذفکرنیست شخصیت آنقدرروشن می شودکه‌حق به‌حا کمیت دا رد .ا ستبدا دوا نحصا رروشن بودن ونمودا ربودن آگا هبود ،برا ی ملت وجا معه‌وطبقه‌وا مت ،با یدطردونفی گردد ،وشخصیت هرفردی،با یدجا ی نمودا رشدن مستقیم ،ولذت ا زدیده‌شدن ونموده‌شدن دا شته‌با شد .
آگا هبودطبقا تی یا آگا هبودا جتما عی یا ا متی ویا ملتی،نه‌با یدحق ونبا ید قدرت آنرا دا شته‌با شندکه‌آنچه‌خصوصیا ت شخصی ا ست فروکوبا نندودردورن فرورا نند .
ا زآگا هبود (قسمت روشن وجودا نسا نی)تنها جا معه‌وملت و طبقه وا مت ، حق ندا رندبهره‌ورگردند ،بلکه‌به‌هما ن ا ندا زه ،شخصیت ا نسا ن ا ین حق و قدرت را با یددا شته‌با شد .
ا ستبدا دوا نحصا رومطلق بودن گروه (جا معه ،ملت ،طبقه ،نژا دوا مت) در آگا هبودبا یدا زبین برده‌بشود .بنا برا ین ،مسئله ،مسئله محدودیت آگا هبودا جتما عی وآگا هبودطبقا تی وآگا هبودا متی وآگا هبودملی ا ست.
ا ین آگا هبودتا به‌حا ل ،درهرشکلش ،به‌شخصیت ا نسا ن ستم‌ورزیده‌ا ست. وهمیشه‌یک آگا هبودکلی ومطلق ،جا ی آگا هبودکلی ومطلق وا نحصاری دیگر را گرفته‌ا ست ،وشخصیت همیشه‌فروکوبا نیده‌شده‌ا ست وهمیشه‌نصیب ا ز

"قسمت روشن وجود انسان" نداشته است. مسئله تنها رفع "ستم طبقاتی" از یک طبقه نیست، بلکه ستمها ئی کلی تر و گسترده تر و قساوتمندانه تر نیز هست، و آن ستم (همه نوع آگاهبودها ی گروهی: چه طبقاتی، چه ملی، چه امتی و چه اجتماعی) برشخصیت انسانی است.

زندگانی، جهاد در راه عقیده نیست

من، پیش از آنکه از عقیده ام دفاع کنم و برای عقیده ام جهاد کنم، از زندگانی ام دفاع می کنم. زندگانی، هیچگاه در تمامیتش با عقیده (ولو آنکه عین حقیقت بیانگارد) عینیت ندارد. این عینیت، غیراز یک انگاشت و احتمال نیست. آنچه مسلم است، زندگانی به مراتب بیش از یک عقیده و یک حقیقت و یک ایدئولوژی و یک دین است. همه عقاید، به مردم و به مؤمنین خود تلقین می کنند که آن عقیده با انسان (با پیرو) عینیت دارد (این دین، فطریست. یعنی انسان در تمامیتش با آن دین عینیت دارد. همانطور آگاهبود طبقاتی یا ملی یا نژادی حاوی این ادعاست که آگاهبود طبقاتی یا اجتماعی یا ملی، "تمامیت انسان" را دربرمی گیرد). با چنین ادعای پوچیست که زیستن، مساوی با "جهاد برای عقیده و ایدئولوژی و دین" می گردد. زیستن و انسان، بیش از هر عقیده ای و ایدئولوژئی و هر آگاهبودی (چه اجتماعی، چه ملی، چه طبقاتی) هست. بنابراین زندگانی کردن، بر جهاد در راه هر عقیده ای و حقیقتی و ایدئولوژئی ترجیح دارد. بهترین عقاید که دعوی حقیقت توحیدی و انحصاری دارند می توانند افسانه و خیال و پوچ و دروغ و فریب یا "جزئی از حقیقت" باشند، ولی زندگانی هرکسی، یک واقعیت مسلم است. هر عقیده ای، هر حقیقتی فقط روشی و راهی و مسئله ایست برای زندگانی کردن و بهتر زندگانی کردن (به شرط اینکه این بهتر زندگانی کردن ایجاب نفی زندگانی کردن نکنند)، و زندگی، فقط یک زندگیست که غیرقابل تقسیم می باشد.
هیچ قسمتی از آن ترجیح به قسمت دیگرش ندارد، تا یک قسمت آنرا برای قسمت دیگرش قربانی کنند. و هر عقیده ای، فقط می تواند عینیت با قسمتی، یا وجهه ای از زندگی بیابد.

آز وداد

داد ،خواستن به اندازه است .تنها با اینکه ما به افراد "به اندازه بدهیم" کفایت نمی کند ،بلکه مسئله نهائی این است که او خودنیز به اندازه اش بخواهد .وپیش فرض این تقاضای اخلاقی این است که هرکسی اندازه خودش را بشناسد .آز ،درانسان سائقه "بیش از اندازه خودخواستن" است . ، و آز ، تقسیم عادلانه را همیشه مختل می سازد ،چون امکان " شناخت اندازه خود" را مختل می سازد .انسان ،درا ثرآزش ،هیچگاه نمی تواند "اندازه" خود را بشناسد .وچون انسان،حیوان "فزونخواه "یعنی"بیش از اندازه خواهست"، پس هیچکس نمی تواندبداندکه اندازه واقعی اش چیست .

این مهم نیست که همه چیزها عادلانه تقسیم شوند .چون تا هرکسی اندازه خودش را نشناسدونگذاردکه آزش شناخت اندازه اش را مختل سازد ،ازهرتقسیم عادلانه ای ناراضی خواهدبودوازبی عدالتی شکایت خواهدکرد .ولی همه پیشروی وتکامل انسان بستگی به همین فزونخواهی اش دارد .پس مسئله این است که انسان بداندکدام فزونخواهی،به صلاح جامعه است وکدام فزونخواهی به زیان جامعه می باشد .درآنچه به نفع جامعه است ،حق دارد آزداشته باشدوبیش از اندازه بخواهدودرآنچه به زیان جامعه است ،نباید حتی به اندازه بخواهد ،بلکه بایدکمتر از اندازه ،بلکه نزدیک به هیچ بخواهد .بنابراین درهردوصورت اوراباید بدان می گمارندکه خارج از اندازه رفتارکند .واین انسانی که اخلاق واجتماع اورا بدان وا میداردکه همیشه یا مافوق ویاکمتر از اندازه اش باشدوزندگی کندوبه آن بلندخواهی وازاین "کم‌خواهی" (قناعت ،تواضع ،کف نفس)فخرکند ،چگونه می تواند اندازه را دوست داشته باشد ؟

تجربه ازعمق یک عقیده

آنکه عقیده ای را ترک می‌کندازچیزی دست برنمی دارد وآنراوداع‌نمی‌کند بلکه " ازآنچه هستی اش باآن عینیت ووحدت داشته است " ،خودرا پاره می کند .درعینیت یافتن باآن عقیده ،باآن عقیده ،یک گوشت وپوست می شود ،واین پاره کردن،بریدن ازعمیق ترین لایه های آن عقیده درخود است .مادرعمق خودست که اعماق یک عقیده را داریم ،ترک یک عقیده ، همیشه عمق آن عقیده (وهمچنین عمق خودمان)را برای ما ودیگران نمودار

می سا زد .
هیچکس که ا زعقیده (دین یا ا یدئولوژی)خودنبریده ا ست ،نمی توا ندآ ن دین یا ا یدئولوژی را درا عما قش ا نتقا دکند .وهرکسی دربریدن ا زعقیده خودا ست ،که هم برا ی با را ول به عمق عقیده خودوهم به عمق خودآ شنا می شو د وا سا سا "عمیق می شود.ا نسا ن وقتی درحا ل ا شتیا ق ،به یک ا یدئولوژی یا فلسفه یا دین می پیونددوآ نرا درآ غوش می گیرد ،فقط با سطح آن آشناست. هنوزسطح ها ی دین وا یدئولوژیست که ا ورا را ضی وآشفته وپرهیجان می سازندولی تجربه ا عما ق فقط موقعی حا صل می شودکه ا نسا ن خودرا ا زآن عقیده (دین یا ا یدئولوژی یا فلسفه)پا ره کندوبگسلد،وپا ره کردن وبریدن وریشه خودرا کندن،همیشه تجربه دو عمق ا ست .عمق ریشه ها ی خودوعمق زمینی که درآ ن ریشه دوا نیده ا ست .ا ینست که کتا بها ی ا نتقا دی دربا ره مسیحیت یا ا سلام یا کمونیسم ا زقلم کسا نی که ا ین "دردپا ره کردن خودرا ا زآ ن" ندا شته ا ند ،کتا بها ئی بی خون وبی جا نست .وچه مقدا رعقا یددرعمقشا ن نا شنا خته می ما نندچون کسا نی که خودرا ا زآ ن عقا یدبگسلند ،درآن اجتماعات نا دربوده ا ندوا زآ نجا که تا به حا ل یک کتا ب عمیق دربا ره ا ا نتقا دا زا سلام نوشته نشده ا ست ،علامت آ نست که هنوزکسی نبوده ا ست که جرئت گسستن ا زآن را دا شته با شد .
همیشه شنا خت عمق یک عقیده ،دربریدن وگسستن ا زآ ن ممکن می گردد . ا ین استکه ا زطرفدا را ن وپیروا ن ومؤ منان به یک عقیده ،نمی توا ن توقع شنا خت عمق آ ن عقیده را دا شت .همچنین ا زکسا نی که با لاقیدی وبی تفا وتی نسبت به عقیده خودزندگی می کنند ،هیچ خبری ا زریشه ها ی خودوریشه ها ی عقیده خودندا رند .هرکسی عمق خودرا نیزموقعی می شناسدکه ا عما قش بسختی تکا ن بخورندوبه زلزله بیفتند ،چون ا عما ق ما آ نقدرا زما دورندکه بدون چنین تکا نی دهشت زا ،نمی توا نندشکا فها ئی به سطح وآ گا هبود ما پیدا کنند .
ما ا عما ق خودرا "درشکا ف خوردن خوددرا ثرتکا نها ی سخت عقیده خود" می شنا سیم ،چون ا ین شکا فها ،همیشه عذا ب آ ورودهشت زا هستند .

وا قعه ا ی که نا تما م ما نده

درتا ریخ ،ا تفا قا تی که نیمه تما م رخ دا ده ا ست نیزمی با شد .اتفاقا تی

که تمام بوده است ،هیچگاه دیگربه تاریخ باز نمی گردند .ولی این اتفاق نیمه تمام ونا تمام ،که درحین رخدادن ،با قهروزور ،پاره ومتوقف وازجریان بازداشته شده است ،به حسب ظاهریک پایان مکانی وزمانی پیدا کرده است ،ولی این اتفاق ،هنوزدرپی تمام شدنست .گاهی دهه ها وسده ها و بالاخره گاهی هزارها طول می کشدواین اتفاق برای تمام شدن خود ،بازبه صحنه تاریخ بازمی گردد .پایان زمانی ومکانی یک واقعه ،پایان آن واقعه نیست .فقط واقعه ای که تماما "رخداده است ،پایان زمانی ومکانی وتاریخی می یابد .ولی یک واقعه نا تمام ،بارها به تاریخ بازمی گردد، تا تمام شودوبعضی از این وقایع هست که هربارکه به صحنه تاریخ بازگشت، نیمه تمام ترمی ماند .چنین اتفاقاتیست که خصوصیت بنیادی وسرنوشت یک ملت را می نماید .ومعمولا" این اتفاقات هستندکه شکل "اسطوره ای" به خودمی گیرندتا در"تاریخ" نمانند .وهمیشه آن ملت را همراهی کنند .مثلا" سرنوشت سیاوش ،که بعدا "دراسلام تبدیل به اسطوره حسین می شود ،نمودار بزرگترین وبارزترین خصوصیات وسرنوشت ایرانیست .

<u>مبارزه باروابط حاکم یا با اشخاص حاکم</u>

درغالب مبارزات،فراموش می شودکه مبارزه دراساس برضد "روابط حاکم براجتماع"است ،نه برضد" اشخاص حاکم براجتماع" .اشخاص حاکم رامی توان برداشت ولی روابط می توانندبه حکومت خودادامه بدهندوباقی بمانند. حتی "شکل وصورت حکومت "می تواندعوض شود ،ولی همان روابط بازباقی بمانند .یک مشت روابط غیرعادلانه وضدآزادی واستقلال را می توان زیر اشکال مختلف وحتی تغییرنظام سیاسی با تغییراشخاص ،حفظ کرد .این است که درمبارزات باید مشخص ساخت که درمبارزه با اشخاص یا گروه وطبقه حاکم ،ویا حکومت موجود ،با چه روابطی مبارزه می شود .برعکس اشخاص و شکل حکومتها وسازمانها ،روابط ،عبارت نا پذیرترونا مشخص ترندوما به آسانی می توانیم با اشخاص واشکال واحزاب وطبقات وسازمانها مبارزه بکنیم ولی روابط،فرآرونا مرئی وانعطاف پذیرونا محسوس وعبارت ناپذیرهستند .

انتقاد دین برای نفی خدا نیست ؟

انتقاد از دین، برای نفی وردخدا نیست. دردین انسان می کوشد با دعا و تسلیم و قربانی به خدا نزدیک شود. " نزدیک شدن به خدا "، جوهر مثبت دین است. مدنیت و فرهنگ کنونی ما نیز بر پایه نزدیک شدن به خدا قرار دارد.
انسان از راه دین می کوشید که از راه تسلیم و فنای اراده و قربانی خود، درخدا محو و حل بشود و بالاخره خدا بشود. انسان امروزه می کوشد از راه نیرومند ساختن اراده خود، از راه رشد و گسترش خود، از راه غلبه و تسلط بر دنیا و پدیده های طبیعت، خدا بشود. پس مسئله ما، مسئله خدا شدن انسان در خلاقیت اقتصادی و علمی و فکری و هنری و تاریخی است. انسان، می خواهد جامعه و دنیا و تاریخ را به شکلی که خود می خواهد در آورد. پس مسئله انتقاد از دین، مسئله طرد و نفی و بی ارزش ساختن "مفهوم و ایده آل خدا" نیست. خدا، ایده آل بزرگیست که انسان آفریده است و بی نهایت آنرا دوست می دارد. مسئله، فقط شیوه نزدیک شدن به این ایده آل و وجود و مفهوم و ارزش اخلاقی است. دین می خواست با نفی اراده، با گذشت از خود، درخدا حل بشود تا خدا بشود. ما می خواهیم با تثبیت و تقویت اراده خود، با گسترش و عظمت یافتن خود، خدا بشویم. دنیای ما، از همه دوره های تاریخ به خدا نزدیکتر می باشد چون انسان بیشتر از هر دوره ای خدا شده است. انسان در این تلاش، بیگانگی میان خود و خدا را از بین می برد. درحالیکه از راه دین، بیگانگی میان خدا و انسان بیش از اندازه به انسان تحمیل شد. انسان امروزه دین را نفی ورد می کند چون به اندازه کافی، از فاصله میان خدا و انسان نکاسته است. انسانی که خدا می شود، دیگر خدا را نمی پرستد بلکه خود را می پرستد. و خودپرستی، علامت کشف خدا در خود است. خدا، مخلوقات را برای عبادت و اطاعت خود آفرید (تا او را بپرستند). انسان هم خود و جامعه و تاریخ و صنعت را آفرید تا او را بپرستند. هرکس که خدا شد پرستیده می شود چون درخدا هم همیشه انسان پرستیده می شد و انسان خدا را برای آن می پرستید تا خود خدا بشود. و بزرگترین کفر و شرک امروزه آنست که کسی انسان را به عنوان آفریننده نشناسد و نپرستد. خدا، فقط در انسان قابل پرستش هست.
انسان، هرچه می خواهد بشود، از آن خدا می سازد و می پرستد.

هیچکس ا زخودش نمی گذرد ،ا زمنا فعش گذشت نمی کند ،ا زا رضاء ا میا لش صرفنظرنمی کند .

بنا برا ین ،ا زخودگذشتگی وفدا کا ری وصرفنظرکردن ا زتمتعا ت خود ،یک چیزنا دروفوق ا لعا ده می شود .وکسی نا مونشا ن وا فتخا ررا درا جراء یک عمل نا درهست که به دست می آ ورد .

درجا معه ا ی که همه یا غا لب مردم ،ا زخودبگذرندومنا فع وا میا ل خودرا زیر پا بگذا رند ،طبعا "خودخوا هی وخوددوستی وخودپرستی ،یک چیزنا دروفوق ا لعا ده خوا هدبود ،ودرآ ن موقع بزرگترین ا فتخا را خلاقی وا جتما عی ،هما ن خودخوا هی خوا هدشد .

پس درجا معه که همه برا درهم با شند (همه برا ی همفدا کا ری کنندیعنی هما ن جا معه ا یده آ لی ا دیا ن وکمونیسم) خودخوا هی وخودپرستی ا یده آل وا قعی همه خوا هدشد .ولی فخرکردن ،همیشه پیوندمحکم با خوددارد .

ا نسا ن برا ی بدست آ وردن ا فتخا ر ،نمی توا نددروا قع ا زخودوا رضاء امیا ل خودکه خودرا تقویت می کندبگذرد ،چون درا ین صورت،خودی که با یدا زفخر بهره ببردومحورفخرا ست ا زبین خوا هدرفت ،یا نخوا هدتوا نست ا زفخرش تمتع ببرد .بدین جهت ا ست که ا وا عما لش وا فکا رش را دا را ی نمودا ری ا ز خودگذشتگی می کند (خودرا ا زخودگذشته می نما یا ند ،خودرا منکرخود می نما یا ندخودرا دشمن خودمی نما یا ند . . .)تا بتوا ندبهره ا ی ا زا فتخا ر ا زخودگذشتگی دا شته با شد .همینطوردا شتن عقل همدرجامعه ،تا یک چیزنا در وفوق ا لعا ده ا ی هست ،ستودنی وا فتخا رآ وروخوا ستنی ا ست .درجا معه ا ی که همه عا قل با شند ،کسی به عقل نخوا هدنا زیدوحتی دیوا نگی ومستی ، وعمل برخلاف عقل،ا فتخا را فرا دخوا هدشد .وطبعا "چون دیوا نه شدن،لطمه زدن به خودیست که با یدبهره ورا زا فتخا ربشود ، "خودرا به دیوا نگی زدن" و" خودرا ا حمق سا ختن "و"خودرا سا ده وبی ریا نمودن وخودرا پرعا طفه وهیجا ن ومست نمودن " جا ی دیوا نگی را خوا هدگرفت .

ا ینکه ما درجا معه ا ی که عقل نا درست ،ا زتهمت بی عقلی یا کم عقلی ناراحت می شویم (وبه قول سعدی یا دکا رت همه خودرا عا قل می شما ریم وعا قل می نما ئیم)برا ی ا ین ا ست که ا ین چیزنا دروفوق ا لعا ده را ،دوست دا ریم ،نه ا ینکه ما عا قل با شیم ویا بخوا هیم عا قل بشویم ویا ا ینکه جا معه و

همسایگان ما عاقل "باشند". هرکسی می خواهدخودرا به عاقل بودن بنماید چون جامعه‌درا ثرفقدان عقل ،آنرا می ستاید.
ما از این به‌بعدکارهائی می کنیم‌که‌برای مردم‌نمورداهمان عقلی بشویم‌که‌نزدمردم‌نادراست وایده‌آل همه‌شده‌است .وتفاوت میان "عاقل نمودن"و"عاقل بودن"رااحساس نمی کنیم.
ازاین روهمه‌مردم‌ادعای عاقل بودن می کنندولی کمترکسی عاقلست. کسی فخربه‌عقل می کند ،که‌احتیاج به‌این فخرداردن ،نه‌آنکه‌احتیاج به عقل داشته‌باشد.

چگونه‌انسان چاره‌کم‌تجربگی خودرا می کند

هرتجربه‌ای که‌انسان می کندبایدبیادآوردنی باشدتامؤثر باشد. برای آنکه‌تجربه‌به‌یادآورده‌شود ،بایدتجربه ،درذهن (که‌بعدا" به دو دامنه‌تصوروعقل تقسیم‌می گردد)قابل تعمیم باشد .یعنی اینطورانگاشته شودکه‌این تجربه‌درچندمورددیگرنیزدرآینده‌صادق خواهدبود .پس آنرا بایدبه‌یادداشت.همین که‌یک تجربه ،تکرارشد ،مابدان انگیخته می شویم که‌تجربه‌ای راکه‌دریک موردخاص داریم ،عمومی تر (درچندمورددیگرنیز) تصورکنیم‌که‌اعتبارخواهدداشت .وهمین که‌یک تجربه‌به‌ذهن آمد ،عمومی‌تر ازموردخاص شده‌است که‌ما با آن درواقعیت روبروشده‌ایم .ازتجربه‌ای که ما یادمی آوریم‌یابه‌آن ارزش می دهیم ،تجربه‌ایست که‌عمومی تر"تصور" می شودویادر "مفاهیم‌کلی "زبان بیان می شود ،بدینسان ،تجربه‌مااز حدوددامنه‌واقعیتش تجاوزمی کندوادعای اعتباروصادق بودن درموارد دیگرنیزمی کند .ولی درمواردیگری که‌هنوز پیش نیامده‌وبایدمعتبر باشد ،بایدآن تجربه‌ازنوآزموده‌شودتاصحت اعتبارا ومشخص گردد .ولی‌این جریان نوسان (ازتجربه‌به‌تصوروبالاخره‌مفاهیم‌وبازگشت ازنوبه‌تجربه‌های دیگر)که‌آهسته‌آهسته ،تعمیم‌تجربه‌را درتصاویرومفاهیم‌گام‌به‌گام ،با محتواتروحکمتروومعتبرترمی کند ،کاریست بسیارطولانی وخسته‌کننده وپرمشقت.
ویک انسان درجامعه ،نه‌حوصله‌ونه‌امکان ونه‌قدرت این گونه‌تجربه‌دارد که‌بانوسانهای دائمی ومکررازهرتجربه‌ای به‌تصویری بروکه‌اندکی عمومی تراست وازآن مفهوم‌یاتصویری که‌اندکی عمومی تراست بازبه

تجربه ها ی دیگربا زگرددوبدین شیوه همدا منه تجربیا ت خودرا وسعت دهد وهم مفا هیم وتصا ویرخودرا ا ندک ا ندک کلی ترومطلق ترسا زد.بنا برا ین برا ی زندگی کردن درهرعملی نمی توا ند منتظرنتیجه تجربیا ت بنشیند ودر هرعملی درزندگی به طورمنظم وروشی ا ین نوسا ن را دنبا ل کند تامعیارهائی بدست آ ورد که همیشه ا حتیا ج به چنین مشقت ندا شته با شد .ا زا ین روهر ا نسا نی درزندگا نی وعملش مجبورا ست که با تجربه ها ی کمش ،بسا زد وا ز همین تجربه ها ی کم ،چا ره ا ی برا ی یا فتن معیا رها ی کلی ومفا هیم مطلق (که درهرعملی ورفتا ری معتبرخوا هندبودوعمل وزندگا نی ا ورا آ سان خواهند سا خت)بیا بد .

بنا برا ین ا نسا ن برا ی عمومی سا زی تجربه (درتصوروبعددرعقل)بندرت شیوه ا ین "جریا ن پرنوسا ن تجربه ـ تصویرومفهوم ـ تجربه "رامی پیما ید ، تا آ هسته آ هسته ا زتجربه به مفهوم یا تصویری که ا ندکی وسیع ترا ست برود و ا زآ ن تصویرومفهوم با زبه تجربه ها ی دیگربا زگرددتا ا عتبا رآ نها راکنترل کندودرنتیجه تجربیا ت تا زه ،مفهومش را با زوسیعتروعمومی ترسا زد ،تا با لاخره به عمومیت وکلیت ومطلقیت مفا هیم عقلی برسد .

یک ا نسا ن به تنهائی قا دربه آ ن نیست ،ودرجا معه با یدگروه بزرگی برای پی کردن ا ین جریا ن همکا ری کنندونسلها ا ین جریا ن عمومی سا زی را دست بدست هم بدهند .بنا برا ین ا ین عمل " عمومی سا زی تجربه "به حسب معمول،جهشی ونا گها نی صورت می گیرد (آ نچه را وحی وا لها م می نا مند) با دا شتن چندیا حتی یک تجربه ، وچندا متحا ن موقت آ ن تصویر عمومی تر ا ولیه درچندمورد ،نا گها نی به طورجهشی به " تصورا ت عمومی وبا لاخره به مفا هیم مطلق وکلی می رسد .

طبعا" ا ین گونه تصا ویرومفا هیم کلی ومطلق ،فا قدسلسله نوسا نا ت به هم پیوسته ـ تجربه ـ تعمیم محدود ـ تجربه می با شند .ا ین مفا هیم وتصا ویر کلی ومطلق ،تجربیا ت دیگرکردن را حقیروشوم وبی ا رزش می شما رند . برا ی آ نها ،هما ن تجربیا ت محدودومعدودنخستین "با یدیکرا ست با "مفا هیم کلی ومطلق "پیوندبیا بد .

ا زیک یا چندتجربه ذهنی یا خا رجی نخستین ،یکرا ست ونا گها نی وبا جهش به مفا هیم مطلق وکلی می رسد .وبعدا زا ینکه به مفا هیم وتصا ویرمطلق و کلی رسید ،دا منه تجربیا ت وتصا ویرومفا هیم میا نجی را که می با یدمیان

این دوپرکند، تحقیر می سازد و شوم می داند و از آنها اجتناب می ورزد. و همیشه می کوشد که همان چند تجربه ذهنی یا عینی را، بسیار بیشتر از واقعیت، ارزش و اهمیت و اصالت بدهد و بعد پرتابه وار (موشک گونه) به مفاهیم مطلق وکلی خودکه همان جهان بینی و فلسفه و دین و ایدئولوژی او باشد، بیفتد. ودرک وفهم این جهان بینی یا دین یا ایدئولوژی یا فلسفه، در اثر همین پرتاب شدگی از چند تجربه، به مفاهیم مطلق وکلی یا تصاویر عمومی، هیجان آور و معجزه آسا و لذتهابز او سرمست کننده است. همیشه برخورد اصیل انسانها با اعتقادات، قیامت آسا و زلزله انداز و آسمان شکافانه و معجزه آسا است که به شکل نوزائی ورستاخیز و انقلاب دریافته می شود.

مثلا" از تجربه " گذرا بودن جهان و اتفاقات "، ناگهان به مفهوم "نیستی" میجهد و یکراست از مفهوم و تجربه نیستی، نیاز به ابدیت در آنها شعله می‌کشد.

مثلا" با درک ضعفهای انسانی ناگهان به مفهوم وجودی که برعکس انسان دارای هرگونه قدرتیست (خدا) می رسد (نه جریان تحول ضعف به قدرت) یا با تجربه چند توانائی در انسان، بلافاصله در او خدا را می یابد و به او امید به آفریدن بهشت و هرگونه پیشرفتی را پیدا می کند. یک تجربه ضعف در انسان، چنان عمومی و مطلق ساخته می شود که همه تجربیات قدرت را در انسان تیره وتاریک و بالاخره شوم وشر می سازد. یا بالعکس.

و از آنجا که این مفاهیم وتصاویر مطلق وکلی، همه تجربیات را، غیر از آن تجربه نخستین که اصیل ترین و پرارزش ترین وحتی تنها تجربه واقعی انسان می شمارد، نادیده می گیرد.

این " نادیده گرفتن"، مسئله فراموش کردن این دامنه تجربیات نیست و همینطور مسئله لاقیدبودن وبی تفاوت وبی اعتنا بودن به آن دامنه تجربیات نیست، بلکه " هرچه "را این مفاهیم وتصاویر مطلق وکلی "نادیده گرفته اند"، موجود ومزاحم ومخل این دین یا جهان بینی یا فلسفه یاتئوری هستند. و از آنجا که هرنوع تجربه دیگری، غیر از آن تجربه خاص آغازین که تنها تجربه واقعی است، شوم وشرونا پذیرفتنی است، بنابراین این مفاهیم وتصاویر کلی ومطلق، راهی جز این ندارند که خود را برهمین تجربیات تحمیل کنند و به آنها قهر بورزند و آنها را فروکوبند و از صحنه واقعیت و دیددور برانند یا آنها را تابع ومحکوم خود سازند.

آن نادیده گیری اول، که حالتهای مختلف نسبت به این تجربیات پدید

می آورد (از لطف وعنایت به آنها چون هیچ نیستند ،تا لاقیدی وبی‌اعتنائی، تا آنها را به عنوان تجربیات فرعی وحاشیه‌ای ومزاحم وخلل اندازشناختن و تا اندازه‌ای آنها را تحمل‌کردن) به قهروتهاجم وپرخاشگری می کشد .آنچه نادیده‌گرفته می شود ،نباید باشد (باید نابود بشود .باید غیرقابل دید باشد .نباید دردامنه آگاهی بود اجتماع وطبقه وملت وامت باشد) .

این است‌که حالات هردین وایدئولوژی وفلسفه نسبت به این "دامنه تجربیات نادیده‌گرفته از هرکدام از آنها " ،نسبت به موقعیت تاریخیشان تفاوت می کند .می‌تواند درآغاز لطف وعنایت وبزرگواری وحتی نوعی محبت باشد وبعد به لاقیدی وبی اعتنائی وبعد به پرخاشگری بکشد ،یا می تواند درآغاز پرخاشگری وقهرباشد وبعد به ملاحظه ورعایت وبعد به لاقیدی وبی اعتنائی بکشد .

همه این حالات ،یک چیزرا تغییرنمی دهد ،وآن این است‌که آن دین یا ایدئولوژی ،هیچگاه دربنیاد وجودیش برای درک وفهم وجذب این تجربیات، نمی تواند خودرا بگشاید وآنها را بپذیرد .

<u>جامعه درلبه پرتگاه وآگاهبود ما ازجامعه</u>

معمولاً وقتی یک جامعه درخطرنابودی واقع می شود ،اعضاء آن جامعه به فکرجامعه وملت وامت یا نژاد وقوم خود می افتندوچه بسا این تفکربه جامعه خود ،بسیار دیرشروع می شود .افراد تا خطرنابودی جامعه پیش نیاید ، وجود ووحدت ومنافع جامعه خودرا فراموش می کنند .

درحالات معمولی ،جامعه ،برای آنها به خودی خود وبه طورخودکار وبدیهی ومسلم ،هست واحتیاج به آنکه برای آن ،برای منافع وهستی وبهبود وپیشرفت آن اندیشیده شود ،نیست .این است که ما درحالاتی که جامعه به بحران وانقلاب نیافتاده ،جامعه وملت خودرا فراموش می کنیم ودرباره شرایط وجودوبقا وبهبودوپیشرفت آن نمی اندیشیم . ما فقط به فکرخود هستیم ومطمئن هستیم که وجودوبقاء ورشدجامعه ،یک امربدیهی وخودکار است .

ولی وجودوبقاء ورشدهیچ جامعه‌ای دیگریک امربدیهی وخودکارنیست . هیچ جامعه‌ای بدون اندیشیدن ونگران بودن روزانه ما درباره آن ،حتی نمی تواند به وجودخودادامه بدهدوپیش ازخطرنابودی جامعه (به خطرهای

مهلک افتادن جامعه) باید اندیشید. درگذشته، می شد جامعه را به مشیت خدا، یا سرنوشت وخدای ملت یا امت یا قوم سپرد. حالا دیگر وجودش به مشیت انسانها بستگی دارد. جامعه ما هست تا موقعی ما درباره آن با نگرانی بیندیشیم.

انسانی که نمی تواند دروغ را تحمل کند

انسانی که می ترسد، دروغ می گوید و دورو می شود (وقتی در این ترس، به دروغ ودروئی عادت کرد، بعد از آنکه ترس هم رفع شد، دروغگو و دورو باقی می ماند) و "آنکه" این انسان را می ترساند، تا قدرت ترساندن او را دارد، برای او، حقیقت است، ولی وقتی قدرت ترس، انگیزش کاست، برای او باطل می شود. وترس از خدا، انسان را دروغگوترین ودوروترین وجود می سازد. انسانی که دیگر نمی تواند دروغ ودروئی خود را بیشتر از حدی تحمل کند، علیه خدا وقدرت ترساننده اش وایمان به خدا، طغیان می کند.

خیانت وسازش

کسی که برترین فضیلت را "ایمان به دین وایدئولوژی خود، وبستگی به همعقیدگان خود" می داند، تسامح وتفاهم وتحمل با آنانی را که همعقیده او نیستند، خیانت به حزب وامت خود، و "سازش با باطل وکفر وشرک" می داند. آنکه چنین درکی از خیانت وسازش دارد، از هیچ گونه وسیله قهرآمیز وخونخواهانه وقساوتمندانه پرهیز نخواهد کرد.
از حقیقت باید ایمان خود را بریدتا این احساس خیانت وسازشکاری از بین برود، وتسامح وتفاهم وتحمل، برترین فضیلتی گردد که آزادی لازم دارد.

چرا باید کار گزار حقیقت شد

خصوصیت هر حقیقتی آنست که کارگزاران آن حقیقت (آنانی که خود را با آن حقیقت، عینیت می دهند و برای خود رسالت اجرای آن حقیقت را قائلند) هر چه بکنند، اگر طبق انگاشت پیروان آن حقیقت نباشند، آن اعمال را تراوش ونتیجه آن حقیقت (یا گسترش مؤلفه ای یا وجهه ای از آن حقیقت) نمی دانند، بلکه آن حقیقت، همیشه چیز دیگری غیر از آن اعمال وافکار است که مورد انتقاد قرار گرفته است.

این است که هیچگاه حقیقت از اعمال و افکار و گفتار مأمورین ومجریان (کارگزاران) حقیقت آلوده نمی شود. همیشه اسلام، غیر از آنچه آموبیها و عباسیها و فاطمی ها و صفویها و رژیم خمینی کرده اند، هست و همیشه کمونیسم غیر از آنچه استالین وخمرسرخ کرده وگفته و اندیشیده هست. حقیقت، هیچگاه از اعمال کارگزاران و نمایندگانش آلوده و ناپاک نمی شود.

بدینسان هر دین و ایدئولوژی و فلسفه ای که استوار بر ایمان به حقیقتی است، علیرغم همه کثافتکاریها و جنایت ها و دنائت ها و قساوتها و شکنجه گریها و اندیشه های همان کارگزارانی که خود را با آن حقیقت عینیت می دهند، می توانند بعد از آن و نیز حاکم و استوار و معتبر بمانند و بعد از این جنایت ها و قساوتها، همیشه پاکتر و راست تر و باصفاتر و حقیقی تر و ایمان انگیزتر گردد.

هرچیزی که در ذهن و دل انسان "حقیقت" شد، همه نتایج و تراوشها و اعمال و مفاهیم و آثارش، از پاکی و علو و نمی کاهد و حقیقت همیشه علیرغم اینها حقیقت می ماند. و همه این گرفتاریها از خود حقیقت نیست بلکه از "ایده آلی است که انسان از حقیقت" دارد. حقیقت برای او باید دارای چنین خصوصیاتی باشد.

هیچ "مجموعه ای از اندیشه ها"، هیچ دستگاهی از افکار و ارزشها و بالاخره هیچ وجودی نیست که نتایجی که می دهد، کارهائی که می کنند، تراوشاتی که دارد، اثری و نفوذی که بجا می گذارد، بی رابطه با آنها باشد. حداقل این نتایج و آثار و تراوشات و کارها از آن برخاسته اند، از آن برانگیخته شده اند و بدینسان وجهه ای و مؤلفه ای و بهره ای و خصوصیتی و صفتی ضروری از آن وجود، یا دستگاه یا شخص یا آموزه هستند. یک "درک انحرافی" از یک آموزه یا دستگاه فکری نیز، مؤلفه ای و وجهه ای از آن آموزه و دستگاه هست. اگر آن آموزه و دستگاه نبود، ما چنین درک انحرافی را نیز نداشتیم. و از این گذشته، هر آموزه و دستگاه فکری و ارزشی نیست که تاثیرات و تراوشات بسیار مختلف و متفاوت و متضاد از هم، نداشته باشد و بتوان پیشاپیش این آموزه یا دستگاه فکری و ارزشی را از سراسر این برداشتها و تأویلات و انحرافات و ظهورها باز داشت. آنچه را امویها و عباسیها و فاطمی ها و عثمانیها و صفویها و خمینی ها کرده اند و گفته اند و اندیشیده اند، همه وجوه مختلف از

همان اسلام بوده‌اند.
ولی انسان در "ایده‌آلی که از حقیقت" دارد، این واقعیت را نمی‌پذیرد و این رابطه ضروری میان "تراوشات و تاثیرات و کارها و نتایج" را از خود حقیقت قطع می‌کند. حقیقت، همیشه ما وراء و ما فوق و بی رابطه با نتایجش و نفوذش و اشکالی که به خود گرفته می‌ماند. ایده‌آل یک حقیقت، افسانه‌ایست که همیشه متعالی نسبت به نتایج و آثار و اشکال و نمایندگانش هست، درحالیکه همه آنها خود را درکمال عینیت با آن می‌دانند.
ولی انسان می‌خواهد چنین حقیقت ایده‌آلی داشته باشد. این ایده‌آلی که انسان از حقیقت دارد، سبب می‌شود که او به هر عقیده‌ای که روی آورد، این "ایده‌آل از حقیقتش" را با "محتویاتی که آن عقیده دارد"، عینیت می‌دهد.
پس این "ایده‌آل انسان از حقیقت"، بزرگترین خطر اوست نه محتویات و آموزه‌های ادیان و ایدئولوژیها و عقاید. اگر انسان از حقیقت چنین ایده‌آلی نداشت، عقاید و ایدئولوژیها و فلسفه‌ها نمی‌کوشیدند تا خود را با آن عینیت بدهند. این است که به جای مبارزه با تک تک عقاید، باید این ایده‌آل انسانها را از حقیقت، متزلزل ساخت. پیش از انتقاد از "محتویات هر عقیده‌ای" باید به هرکسی نشان داد که ایده‌آل حقیقتی که او دارد اشتباه است. باید به او نشان داد که هر انسانی ایده‌آلی از حقیقت دارد، که شوم‌ترین و زیانبارترین و شرترین چیزها برای اوست.

چرا باید از "تفاوت"، "تضاد" ساخت؟

پایه شناختن، یافتن و گذاشتن تفاوت در پدیده‌هاست. درهر جامعه‌ای که زبان مردم، واجد اصطلاحات و مفاهیم فراوانتری هست که توانا به گذاشتن تفاوتهای دقیقتر در پدیده‌هاست، آن جامعه، فرهنگی ثروتمندتر دارد. (ادبیات بی‌مایه‌ای که عشق به زیبائی‌های سطحی کلامی، توجه را از خلق یا یافتن اصطلاحات زنده و دقیق تفاوت دهنده میان پدیده‌های اجتماعی، اخلاقی، سیاسی و حقوقی باز می‌دارد، از رشد معرفت درملت می‌کاهد).
فقدان این اصطلاحات در زبان (به خصوص در زبان اکثریت) سبب می‌شود که با اصطلاحات محدود موجود، پدیده‌های متفاوت را با هم مشتبه سازند (مثل

اینکه هنوز در زبان فارسی میان اصطلاح دولت و حکومت مشتبه ساخته می شود و هنوز غالب سیاستمداران حرفه ای، خودنمی دانند زچه سخن می گویند) چنانکه پیش از انقلاب اخیر ایران، این مصیبت زبانی رخ داد (که هنوز نیز ادامه دارد) وبا اصطلاحات اسلامی ـ قرآنی، پدیده هائی که به کلی با پدیده های اسلامی متفاوت بودند، پوشانیدند و برای مردم با هم مشتبه ساختند.

چنانکه گفته شد، اساس شناختن، تفاوت یابی و تفاوت گذاری در پدیده هاست و هرچه ما بتوانیم بیشتر و بهتر و دقیق تر تفاوت بیابیم و تفاوت بگذاریم، بر معرفتمان بیشتر افزوده شده است. بنابراین شناختن، افزودن حساسیت خود است، تا درآنچه تا به حال برای ما یک چیز (یک پدیده واحد، یک وحدت) درک می شد، تفاوت احساس گردد.

ولی "احساس تفاوت"، درمفهومات وتصاویر، "جدا از هم" می شوند. یک "تفاوت "که درمفاهیم" جدا از هم" اندیشیده می شوند، بعد به غلط نتیجه گرفته می شودکه" اصطلاحات و مفاهیم جدا از هم"، باید متناظر با "موجودات جدا از هم" باشند.

پس باید درآنچه ما این تفاوت را شناخته ایم، از هم جدا و پاره سازیم تا این تفاوت را خالص تر و کامل تر حس کنیم. درواقع آنچه برای یک انسان بسیار حساس، به شکل تفاوت، دریافته می شود و بالاخره دریافتن مفاهیم"، به شناخت خود می رسد، برای آنکه حساسیت ندارد این تفاوت، موقعی حس می شودکه آن تفاوت، شکل دو وجود جدا ساخته از هم بگیرند، یا بالاخره در دو قطب متضاد (درحد اعلای دشمنی با هم) قرار بگیرند. از این رو آنچه برای شناسندگان حساس، فقط یک تفاوت و تدریج و تنوع (طیف) است برای مردم عادی عامه و توده باید در دو وجود مختلف از هم، و حتی در دو وجود یا شخص متضاد با هم پاره شوند یا مجسم گردند، تا بتوانند همان معرفت را پیدا کنند.

از این رو، تن و روان، خوبی و بدی، حقیقت و باطل، ظلم و عدل، زیبائی و زشتی ... که درواقع یک تفاوت هستند، برای عامه و توده و خلق، باید در دو وجود مستقل و جدا از هم پاره و مجسم گردند. خیر و شر باید دو شکل شخصی خدا و اهریمن پیدا کنند. چون در دو شخصیت، این جدائی بهتر از هر چیزی تجسم می یابد. یک تفاوت را باید در دو شخص، نمودار ساخت، تا حد اعلای شناسائی برای کسانی پیدا کند که حساسیت معرفتی بسیار اندک دارند.

بنا برا ین " عمومی ساختن معرفت اخلاقی و اجتماعی وحقوقی "،ضرورت پیدایش خدا و اهریمن ،وتضادتن وروان ،وتضادرا به طورکلی درهمه گونه تفاوتها ایجاب می کرد .
وازآنجا که معرفت اخلاقی (وامروزه معرفت سیاسی)باید عمومی ساخته شود چون اخلاق (روش رفتار)برای سراسرجامعه یک واقعیت ضروریست .بنا بر این ،این پاره سازی واقعیات به قطب های متضاد ومجسم ساختن آنها در شخصیت های متضاد (خدا واهریمن)یک نوع ضرورت اجباریست .ظلم وعدل باید شکل "افراسیاب "و" سیاوش " یا شکل "یزید "و" حسین "یا شکل " سرمایه دار "و" کارگر "بگیردتا بتوان آنرا درآغاز حس کردوبعدا" در مفاهیم ومقولات عقلی شناخت .
آنچه که اهریمن " می کندومی گویدومی اندیشد (به طوریکسره)ظلم وشر است وآنچه خدا می کندومی گویدومی اندیشدهمه اش عدل وخیراست .بنا بر این برای اینکه بشناسیم ظلم وشرچیست ،باید فقط به همه گفتار وافکار وکرداری که از اهریمن سرمی زندبنگریم (هرچه از این شخص سرمی زند، شروظلمست)وبرای اینکه بدانیم عدل وخیرچیست ،فقط باید به سراسر گفتار وکردار وافکاری که از شخصیت جدای خدا (یا از حسین ،یا از سیاوش) سرمی زندبنگریم .آنچه این شخص می کندومی گویدومی اندیشدبه طور یکنواخت ویکسره ،عدل وخیراست.
بدین ترتیب (با پیش فرض دووجودکه هرکدام سرچشمه جداگانه برای ظلم وعدل یا برای شروخیرهستند)ظلم از عدل،شر از خیربه طورقطعی ومسلم و درنهایت وضوح ،قابل باز شناختن از هم است .صفوف ،کاملا" ازهم جدا ، وشناختنی ازهم برای هرکسی هستند .
به سهولت وبدیهی می توان تصمیم گرفت که کدام خیروکدام شراست،وبه این یا به آن پیوست .
مسئله ،فقط مسئله انتخاب واضح وقطعی میان دوچیزکاملا" ازهم جدا، کاملا" ازهم باز شناختنی است .مسئله یا این یا آنست .یا به عبارت صحیح تر مسئله ،مسئله انتخاب نیست ،بلکه مسئله تصدیق یکی وطردوبطلان دیگری است .انتخاب ،همیشه شامل اقرار به یک عدم شناخت قطعی درخوداست .
وجودترددرانتخاب ، می نمایدکه بدین سهولت نمی توان با مقولات خیروشری که کاملا"جدا ازهمندبه سراغ وسائل واشخاص واحزاب رفت.

انتخاب ، مسئله قطعی وروشن "یا این یا آن "نیست .
انتخاب ،عذاب ورنج دارد .چون نمی توان کاملا"ودقیقا "روشن و شناختنی ساخت که کدام بهترا زدیگریست .انتخابه مسئله طیف وتدریج است نه مسئله تصمیم برای حق وبرضدباطل .
جهاد،فقط با چنین درکی ازخیروشروظلم وعدل که دربالارسم شد ،امکان دارد .
کسی که مؤمن به خدا وخیر،کاملا"مشخص وجدا وبه سهولت شناختنی نیست، کافربه خداست .کسی که چنین حقیقتی را که چنین درچشم می افتدوقابل اختلاط والتقاط ومشتبه سازی با باطل ودروغ نیست وهزارها فرسخ از باطل ودروغ دورست ،تصدیق نمی کند ،به حق برضدحقیقت است وباید او را کوبیدوکشت ومجازات کردواز جامعه طردنمود .دراین صورت کسی که همراه وموافق با حقیقتی چنین روشن وبدیهی وجدا (فرقان)نیست ،باید به حتم دروجودش وفطرتش برضدحقیقت باشد .کسی که با این شخص عادل، با این طبقه مظلوم که هرکسی می تواندبا یک دیدازصدها فرسخ بشناسد نیست ،خودش ظالمست وباظالمان است .
بنابراین مسئله اساسی این نیست که فکرجها دراازمغزها بیرون کنیم، یا مفاهیم خدا واهریمن را به عنوان خیالات خام ازمغزها ریشه کن سازیم وبا آنها مبارزه کنیم ،بلکه مسئله اساسی این است که حساسیت عموم را رشد بدهیم تا بتوانند "تفاوتهای دقیق "را بیشتروبهتردریابند .

عقل ما یک غربال است نه یک آئینه

عقل وآگاهبودما یک صافی یا غربال هستندکه فقط می گذارندقسمتهائی ازواقعیت"ازآن ردبشوند .وآنچه ازاین صافی یا غربال بتواندعبورکند وبه آگاهبودوبالاخره عقل برسد ،حقیقت هست .این صافی یا غربال ،به همان اندازه که پذیرنده وردکننده ازخودهست به همان اندازه نیزبازدارنده ومانع وعایق نیزمی باشد .همانقدرکه مفاهیم ومقولات واصطلاحات، واقعیات را درخودجذب می کنندویا به خودراه می دهند ،به همان شیوه نیز قسمتهائی ازواقعیت ،یا واقعیتهائی راازورودبه خودبازمی دارند .
عقل وآگاهبودما ،دیواررنگ اهدارنده (حافظ ونگهبان)شخصیت ما نیزهستند وتنها نقش معرفتی پذیرائی جهان وجامعه وواقعیات راندارند .آگاهبود

وعقل با یدطوری وبه مقداری واقعیات راازدیدگاه معرفتی درخودبپذیرند که خود (شخصیت وروان درااستقلالش)نیزنگهبانی شود .
بنابراین آگاهبودوبالاخره عقل ،پوست روانی ما می باشند .
ولی ما معمولا" این ویژگی آگاهبودوعقل خودرانمی شناسیم که همانقدر صافی است که عایق نیزمی باشد .ما می انگاریم که ما با مفاهیم و مقولات وآگاهبودخودسراسرواقعیت را درخودمی توانیم بپذیریم ویااساسا "به طورطبیعی وبه خودی خود ،عقل وآگاهبودمثل آئینه ای می باشندکه همه واقعیت را درخودبازمی تابند .ما این جریان "بیرون اندازی"و" منع ازدخول وورود"بسیاری ازواقعیات راوبسیاری ازوجوه واقعیات را احساس هم نمی کنیم وهمین بی حسی ،فاجعه رفتارما نسبت به عقل و آگاهبودومعرفت وعلم ماست .آگاهبودوعقل ما ،"واقعیات "راتاصاف نکنند ،یعنی ازآلودیگیها پاک ننمایند ،به خودراه هم نمی دهند ،وچیزی برای آگاهبودوعقل ما آلودگی وناپاکی شمرده می شودکه نمی توانندبه خودراه بدهد .وآنچه را نمی توانندازخودعبوربدهد ،آلودگی وناپاکی و ناخالصی وتفاله وباطل وبیهوده (بی معنا)می انگارد ،ودرست همین تفاله های آلوده وناپاک ،قسمت بیشتروهمتروچه بسا پرارزش تر واقعیاتست که هنوزآگاهبودوعقل ما قدرت پذیرائی آنرا ندارد .
سوراخهای صافی یا غربال ما ،قدرت پذیرش وشیوه انتخاب واقعیات را معین می سازند .آگاهبودوعقل ما معمولا"فقط "دانه های درشت تر و خشن تر"را می توانندازخودعبوربدهند .آنچه عمومی تروکلی تر و مساوی تر ومشابه تروساده تروومشترک تراست ازخودعبورمی دهند .
ولی برعکس آنچه ما می انگاریم ،آنچه ازصافی ما می گذرند ،تفاله ها و آلودگیها وناپاکیهای واقعیات نیستند ،بلکه واقعیاتی هستندکه آگاهبود وعقل ما ،عاجزازجذب کردن آنها هستند .آگاهبودوعقل ما فقط چیزهائی را درخودراه می دهندکه خودمی توانندبه راحتی ازکلوبگذرانندوببلعند وآنرا هضم کنندوجذب نمایندوآنچه بزرگترازحلقوم آنهاست ،نمی توانند به خودراه بدهندوحتی اگرهم به خودراه بدهند ،آنها را چون نمی توانند هضم وجذب کنند ،ازخوددفع می کنند .
ولی اگربرای اینکه ما مسئله "صافی بودن وعایق بودن عقل وآگاهبود" را داریم واین مسئله ،گرفتاریهائی برای ما به وجودآورد ،کسی بفکرآن بیفتد

که را هی بیا بدکه عقل وآگا هبودرا درخودا زبین ببردوا زطریقی بهتــــرو آسا نتروجا مع تر "همه وا قعیا ت را یکسره "بتوا نددرخودمنعکس ســـــا زد (علم وحی دا شته با شد ،یا علم کشف وشهودپیدا کندویا درمستی وبیخـــودی ، یعنی قطع آگا هبودوعقل وتجربه ،تما س با تما موا قعیا ت به طور مستقیــم پیدا کند)خیا ل خا م وکودکا نه می پزد .مسئله معرفت وعلم ا نسا ن همیشـــه مسئله صا فی ونوع صا فی وتغییرصا فی وبهترسا ختن صا فی خوا هدبود .مـــا همیشه با " وا قعیا ت غربا ل شده " ،"وا قعیا ت ا زصا فی گذشته "کا ردا ریـم. مسئله ا سا سی معرفت وعلم ا نسا ن ا ین ا ست که ا زهرصا فئی ،چه مقدا روچــــه نوع وا قعیا ت عبورمی کنند .ما فقط با یدیا دبگیریم که به تفا له ها ئی کـه درصا فیها ی ما می ما نندا حترا موا رزش بگذا ریم .

جا معه ، حق دا ردبی ا خلاق وبدا خلاق با شد

همه ا خلاقها تا به حا ل همیشه برا ی فرد ،عبا رت بندی شده ا ند ،ا گرسرا سر ا خلاقها نیزخطا ب به جمع می کنند ،ولی مقصدومسئول ،ا فرا دِجا معه ا نـــد ، نه آ ن جا معه دروحدت وتما میتش (وقتی به عنوا ن یک وا حددسته جمعـــــی عمل می کندیا می ا ندیشد) .

دزدی مکن ،دروغ مگو ،مکش . . . .همه متوجه ا فرا دا ست .ا ین فردا ست کـه مسئولیت ا نجا م عمل خیروپرهیزا زورزیدن عمل شردا رد .هیچ ا خلاقـــی ا ز یک جا معه (ا زیک طبقه ، ا زیک ا مت ،ا زیک ملت وقوم . . . . .)درتما میـتش ووحدتش نمی خوا هدکه آ ن جا معه ،یک عمل دسته جمعی خوب بکندیا ا زیـــــک عمل دسته جمعی بد ،دست بکشد .

مثلا"ا زیک جا معه (ا زیک طبقه ،یا ملت یا ا مت . . .)خوا سته بشودکه جا معــه نبا یدبکشدنبا یددروغ بگوید ، نبا یددزدی وغا رت کند .ا زجا معــــــه در تما میت ووحدتش بخوا هدکه ا خلاقی رفتا رکنند .درحینی که جا معه (طبقـــه و ا مت وقوم وملت . . .) دروحدت وتما میتش ،حق دا ردبه سودخود ،جامعه ها ی دیگررا ا ستثما رکنند ،به آ نها دروغ بگوید ،ا زآ نها بدزدد ،آ نها را نا بودسازد (ا لبته ا ین سودعا یدشده ،میا ن ا فرا دآ ن جا معه پخش خوا هدشدوهرکـــــدا م ا زآ ن عمل غیرا خلاقی جا معه خودا ستفا ده خوا هدبرد)ا فرا دهما ن جا معــــه ، با یدنسبت به هم ا خلاقی رفتا رکنند .جا معه دروحدت وتما میتش غیرا خلاقــــی وضدا خلاقی (یا ا قتصا دی صرف ،یا سیا سی صرف یا حقوقی صرف)باجامعه ها ی

دیگررفتا رمی کندولی دردرونش می خوا هد (همچنا ن ا زحکومت خـــود می خوا هد)که‌ا خلاقی رفتا رکند
بنا برا ین هرا نسا نی در"تعلق به‌جمعش " (درتعلق به‌طبقه‌ا ش ،درتعلق به‌حزبش ،درتعلق به‌ا متش ،درتعلق به‌ملتش)رفتا رغیرا خلاقی را بـا ا نسا نی دیگرکه" تعلق به‌جمعی دیگر"دا رد، هرا نسا نی درتعلق بـه جمعش رفتا رغیرا خلاقی را با "جا معه‌دیگردرتما میتش "جا یزومفیدووا قعی می دا ند ،درحا لیکه‌با فردفردآ ن جا معه‌می کوشدرفتا را خلاقی دا شته‌باشد .
(مثل دموکرا سیها ی ا مروزه‌غرب) .با جا معه‌دیگردروحدت وتما میتـش ، رفتا رغیرا خلاقی (وحتی بی ا خلاق)دا رد .با جا معه‌دیگر ،رفتا را قتصا دی ، سیا سـی،حقوقی دا ردولی نه‌رفتا را خلاقی .
ولی با ا فرا دجا معه‌دیگر ،درروا بط خصوصی ا ش می کوشدرفتا را خلاقی داشته با شد .بدینسا ن هرا نسا نی درهرجا معه‌ا ی هم‌ا خلاقی وهم‌غیرا خلاقی(وضـد ا خلاق وبی ا خلاق)رفتا رمی کند .هم‌بی ا خلاق وهم‌با ا خلاق می ا ندیشـدو ا حسا سا تش را بروزمی دهدوهم‌رفتا رمی کند .ا ینست که‌جدا سا ختن ا یـن دوگونه‌رفتا روا ندیشه‌وا حسا سا ت غیرا خلاقی وضدا خلاقی ا زا خلاقی،بسیـا ر مشکلست وچه‌بسا که‌دردا خل خودآ ن جا معه ،هما ن "بی ا خلاقیها وضـد ا خلاقیها "به‌سا یرا عما ل دردرون جا معه‌نیزسرا یت می کند .
مردم (ا فرا د)دسته‌جمعی،همیشه‌میل به‌بی ا خلاقی وبدا خلاقی می کنند،ولی به‌طورا نفرا دی خوش‌ا خلاق یا با ا خلاقند .ا ینست که‌هما ن ا فرا دبا ا خـلا ق وخوش‌ا خلاق ،وقتی درگروهی قرا رگرفتندوبه‌طورگروهی ودسته‌جمعـی ا قدا می می کنند ،دیگرنمی توا ن ا زآ نها ا نتظا رعمل ا خلاقی دا شت .بـه همین علت ،ا فرا دبا رغبت ،خودرا سا زما ن بندی یا گروهسا زی می کنندتا ا زگیرا خلاق ا نفرا دی که‌آ نها را ا زبسیا ری ا زا عما ل با زمی دا رد ، آ زا د بشوند (نجا ت یا بند) .مثلا"قهروزورورزی دسته‌جمعی،یک عمل آ زادکننده ا فرا دا زقیودا خلاقیشا ن هست .به‌همین علت ،تعلق به‌طبقا ت وسا زمانها ی حزبی وصنفی وحرفه‌ا ی وحیثیتی وا مت ها (جا معه‌همعقیدگا ن)یک نـوع آ زا دی ونجا ت‌ا زا خلاق را می آ ورد .ا فرا دا زقیودسنگین ا خلاق فردی(کـه دروا قع نوع ا خلاقی ا ست که‌درهمه‌جا معتبرمی با شد)نجا ت می یا بند .
ا نسا ن فقط درجمع می توا ندچیزی را بخوا هدوبکند (منافعی را بخوا هـد ، زوربورزد ،بکشد ،تجا وزکند ،ا ستثما رکند ،برده‌سا زد ،دیگری را ضدحقیقت

بشما رد)که فرد به طورا نفرا دی ،آگا هبودا خلاقیش نمی گذا رد. مسئله این نیست که ا فرا ددرا یجا دیک حزب یا سا زما ن یا گروه ،درا ثرجمع وترکیب قوا وا را ده ها وتفا هم ا فرا دبا هم ،قویتر می شوند ،بلکه ا فرا ددرا ین گروهسا زی وسا زما ن بندی وا مت سا زی و.... یک نوع نجا ت تا زه ا ز ا خلاق خودمی یا بند. همین آ زا دی ونجا ت یا بی ا زبندا خلاق فردی ،سبب ا فزا یش قوا ی آ نها می گردد. همیشه هر " آ زا دی ا زا خلاق " ،گشا یش وگسترش وا فزا یش قدرتها ئی است که دردرون ا نسا ن مها روا فسا روبسته وکُندشده است.

<u>خیرخوا ها ن دنیا هستندکه تولیدشرمی کنند</u>

شر، نتیجه ا عما ل کسا نی نیست که شربرای مردم می خوا هند ،بلکه برعکس نتیجه ا عما ل وخوا ست کسا نی ا ست که خیرمردم را می خوا هندوخودرا متعهد به دیگرا ن می دا نند.

ا ین کسا نی که "آ نچه را خود ،طبق حقیقت مطلق خود ،خیردیگرا ن می انگارند"، می خوا هندبه طورحتم ،مردم را ا زآ ن بهره مندسا زند. وا ین عشق ومحبت آنها به مردم ،به ا ندا زه ا ی شدیدمی شودکه درخودچا ره ا ی نمی بینندکه "آ نچه خود ،طبق حقیقت مطلق خود ،خیرمردم می شما رند" ،به زوروقهربه مردم برسا نند. چه بسا می شودکه دیگرا ن،ا زروی جهل و "ظلمی که به نفس خود می کنند" (وخودرا تا ریک می سا زند)و "آگا هبودکا ذبی "که دا رند ،ا ین خیروکما ل وفطرت وهدف خودرا نمی شنا سند.

بنا برا ین خیرخوا هی شدیدوعا شقا نه ا ین مردا ن خیرخوا ه ،سبب می شود که ا زروی نا چا ری،ا ین خیررا به مردم ،تحمیل کنند. چنین خیرخوا ها نی در ا ین رسا لت ومحبت خودبه خلق وستمدیگا ن وضعفاء به جا ئی می رسندکه دیگرنمی توا نندحتی دریا بندکه ا ین ا عما ل خیرخوا ها نه ورفا ه بخشا نه وآ زا دسا زا نه وعدا لت گسترا نه وپیشر ا نندده ،چیزی جزشرمطلق نیست.

کسا نی که هیجا ن وا لتها ب فرا وا ن درخیرخوا هی مردم وستمدیدگا ن و محروما ن دا رند ،تا آ ن خیری را که آ نها طبق حقیقت وا حدخودبرا ی مردم می خوا هند ،آ ن خیری نیست که دیگرا ن برا ی خودشا ن می خوا هند. مردم، هرکسی که به فکرخیرا وا فتا دمی ستا ید (طبق سودپرستی خود) وبدا ن کمترین توجهی نمی کندکه آ ن چه آ ن خیرخوا ه ،خیرمی دا ندبا آ نچه خودش

خیرمی دا ندبا همکا ملا"توا فق دا ردیا نه .ا زا ین گذشتها ین توا فق تا چه اندا زه‌ا ست .چون آ نچه‌را خیرخوا ه ،خیرمی دا ندشا یددرمقطع محدودی با خیری که‌مردم‌برا ی خودمی خوا هندهمرا ه‌وهمآ هنگ با شندولی هرگز نمی توا نندد‌رهمه‌مقا طع ا ین دوخیرهمدیگررا بپوشا نند .

"خوا ستن خیردیگری" ،آ غا زبزرگترین تجا وزها به‌دیگری ا ست .چون با خوا ستن خیردیگری،ما به‌خودحق وقدرت می دهیم‌برا ی دیگری ،به‌جا ی خود ا و ،هدف ا ورا معلوم‌ومعین سا زیم .

خیرخوا هی برا ی مردم ،یعنی به‌دست آ وردن حق وقدرت تصمیم گیری برا ی مردم‌وبه‌جا ی مردم .چون تعیین هدف دیگری (خیر) ،سلب تصمیم گیری ا ز دیگریست .ما با خیرخوا هی خودبرا ی مردم ،تجا وزبه‌دا منه‌وجودی وحقوقی دیگری می کنیم ،ودیگری نا دا نسته‌ا ین حق را به‌ما می دهد .

خیرخوا هی برا ی مردم‌همیشه‌همرا ه‌با تعیین مفهوم‌خیربه‌طورکلی ا ست . مسئله‌خیرخوا هی ،تنها "پردا ختن به‌دیگری "نیست ،بلکه‌همین "تعیین وتثبیت مفهوم‌ومعنا ومعیا رخیر "ا ست .ما درخیرخوا هی برا ی مردم،ازمردم حق آ نرا می گیریم‌که‌برا ی خودحق تعیین معنا ومعیا رخیررا دا شته‌با شند . چون ما درا ینکه‌خودرا خیرخوا ه‌مردم‌می خوا نیم ،طبعا "مفهوم‌ومعنا ئی مشخص ومعلوم‌ا زخیردا ریم"که‌جرئت می کنیم چنین ا دعا ئی بکنیم .

جا معه‌یا طبقه‌یا حکومت ،با یدنقش ما دری را برا ی مردم‌با زی کند

بزرگترین ونخستین تجربه‌وحدت (پیونددوا نسا ن که‌به‌سرحدیکی شدن هردومی کشد)درکودکی میا ن ما دروفرزندپیدا یش می یا بد .وبا سیرجدا شدن ا زما در ،ا نسا ن همیشه‌درپیوندش با دیگرا ن می کوشدکه‌با زبه‌ا ین تجربه‌وحدت نخستین برسد ،وهمیشه‌درهرتلاشی برا ی یا فتن چنین پیوندی، به‌شکست ومحرومیت برخوردمی کند ،ولی رؤیا ی وحدت نخستین با ما در، نه‌تنها هیچگا ه‌ا ورا رها نمی کند ،بلکه‌روزبروزشدیدتروادا منه‌دا رترنیز می گردد .طبعا "همه "پیوندها ی وا قعی ومحسوس فردی(چه‌با ا نسا نها چه‌با ا شیاء)همیشه‌درمقا بل روء یا ی دوروولی زنده‌وحدت با ما در ،نا قص هستند وبرمحرومیت ا ومی ا فزا یند . (دردوستا ن ،درزن ،درفرزند ،دربرادر. . . .) با لاخره‌ا ین تلاش مدا وم‌ومحرومیت مدا وم‌ورشدبی ا ندا زه‌رؤیا ی وحدت بدا نجا کشیده‌می شودکه "رؤیا ی تجربه‌وحدت "را درپیوندبا موجودات

انتزاعی وذهنی تحقق بدهد. موجوداتی درذهن وخیال خودمی آفرینندکه بتوانندچنین پیوندوحدتی اولیه را درا وپدیدآورند.
ازاین رو" تجربه وحدت جوئی با خدا یا با خدایان"، "تجربه وحدت جوئی با امت" (جامعه همعقیدگان)، "تجربه وحدت با طبقه درتمامیتش"، "تجربه وحدت با ملت"... به بهترین وجهی آن رویای وحدت با ما دررا درا وارضاء می کنند. به همین سبب نیزهست طبقه وجامعه وحکومت وامت وملت، می بایستی "نقش مادری" را برای اوبازی کنند. ووقتی حکومت این نقش را به عهده نگرفت وازآن سرباززد (وفقط مرجع قدرت وحاکمیت باقی ماندیا فقط یک سازمان خالص حقوقی ماند) گروهها وسازمانهای دیگر (مانندطبقه یا اتحادیه یا امت...) می کوشنداین نقش مادری را به عهده بگیرند. حزب ویا حکومت ویا طبقه ویا ملت، بایدبرای او، جانشین همان تجربیات اولیه اش با مادرگردند.
برای انسان، هیچ پیوندواقعی انسانی، درواقعیتش دیده وپذیرفته نمی شودوبدان ارج گذارده نمی شود. همه پیوندها (با دوست، با زن، با فرزندبا برادر) ناقص ومعیوب وناتمام هستند، چون همه پیوندها باید انطباق با رویای تجربه وحدت با مادرکه ازآگاهبودفراموش شده، ولی به شکل یک " پیونداید ه آلی" درآمده، داشته باشند.
خواست واشتیاق بازگشت به وحدت با مادر، هیچگاه انسان را ترک نمی‌کند. ما، درارابطه با هرانسانی درارابطه با هرگروهی وجامعه ای وحزبی وامتی که می خواهیم بدان تعلق پیدا کنیم، درواقع بدنبال مادرمی گردیم (پیوندوحدتی می جوئیم). انسان حتی درحکومت نیزدیگرحاکمیت و قدرت ومرجعیت تنها را نمی پذیردبلکه می خواهدمادرورابطه مادرانه بیابد. ازاین رونیزوجودحکومت را نفی وطردمی کند. جامعه کمونیستی، یک جامعه مادریست. جستجوی تحقق رویای وحدت گمشده با مادر، بزرگترین التهاب زندگانی انسان می شود. ودرمقابل چنین رویای شدیدوزننده، سراسرتاریخ حکومتها وواقعیات وسیستم‌های اقتصادی وحقوق وقانون، تاریخ تلخی ومحرومیت انسان ازعدم‌تحقق ابدی این رویای وحدتست.

انسان باید بدون شرم، سود خود را بپرستد

" خداوند همه چیزها را برای انسان آفرید ". این فکر، بیان بزرگترین خودپرستی انسان می باشد. اگر همه چیزها برای انسان است (هدف وجودیشان هست) پس این فکر نیز عبارت دیگری از " خدا همه چیز را برای عبادت کردن خود آفرید " می باشد. چون با اندکی تامل روشن می شود که این دو عبارت، بیان یک مطلب است. چون در هر دو عبارت فقط نام انسان با خدا عوض شده است. در واقع، انسان، می خواهد همان خدا باشد.
خودپرستی و سودپرستی و قدرت پرستی خود را بیان و عبارت مقدس دینی می دهد. همه چیز را خدا برای انسان آفرید، عبارت مقدس دینی آنست که "همه چیز برای انسان است، همه چیز در خدمت و تابع انسانست"، و "انسان همه چیزها را می خواهد و حق دارد بخواهد".
این سود و قدرت بی نهایتی که انسان بر همه چیز می خواهد، شرم دارد که خود آشکارا به زبان خود بگوید. او خدا را یافت (یا آفرید) تا به نمایندگی از انسان، این حرف را بزند، و چون پیش از اینکه خدا این حرف را بزند، او را متعالی و مقدس ساخته است، بنابراین، خودپرستی و سودپرستی و قدرت پرستی انسان، خواست همین خدای مقدس و متعالیست، پس ارادهٔ او را باید محترم و مقدس دانست. پس خودپرستی و سودپرستی و قدرت پرستی انسان، چیزی است که خدا تصویب کرده است و همه ناپاکیها را از آن زدوده است و آنرا یک عمل اخلاقی و عالی هم ساخته است. کسانی هستند که روی نادانی می گویند که مفهوم خدا را باید به دور انداخت و دست از این افسانه کشید. پس آنگاه انسان چگونه می توانست بدون شرم بگوید که من همه دنیا را برای خود می خواهم، تابع خود می خواهم و حق اخلاقی نیز دارم که این را بخواهم و همه باید این خواست مرا بستایند؟
خودپرستی انسان بوسیله همان خدا، حقیقت مقدس می شود،. انسان برای آنکه سودپرستی و قدرت پرستی و خودپرستی خود را بدون خجالت دنبال کند و دامنه آنرا بدلخواه بگسترد، احتیاج به تقدیس این سودپرستی از مرجعی عالی و مقدس و پاک دارد.
دنیا نه برای انسان و نه برای خدا خلق شده است، ولی این انسانِ خودپرست است که می خواهد همه دنیا ملک طلق او باشد و تابع اهداف او باشد و این حاکمیت خود را بر دنیا، آزادی خودمی انگارد. اگر انسان، هزاره ها

این خدا وخدایان گوناگون را برای "حقانیت دادن به این خودپرستی و سودپرستی وقدرت پرستی خود" نداشت ،آیا امروزه چنین علم وصنعت و اقتصادوفرهنگی داشت ؟

امروزه که انسان جرئت آنرا پیدا کرده است که اقرار کندکه سودوقدرت خود را خواستن ،ارزش اخلاقی است (برترین خیراست)احتیاج به خدا کاسته شده است .آنچه را خودمی خواهددیگراززبان خدا نمی گویدبلکه مستقیما" خودمی گوید .امروزه انسان درخواستن سودوقدرت خودبردنیا ،نه تنها هیچ خجالتی ندارد ،بلکه به آنهما فتخارمی کند .بدینسان خدا ،دیگر وظیفه پرارزش سابقش را ازدست داده است .ولی خدا هنوزدرجوامعی که مردم جرئت فخرکردن به سودخواهی وقدرتخواهی وخودخواهی خودندارند (وهنوزسودوقدرت وخودرا درپوشش لفافه های مقدس مجبورنددنبال کنند) قدرت فراوان دارد .

مادر هرجا که ازگفتن خواستها وایده آلها ومنافع خودشرم داریم (بواسطه حکومت اخلاقی که چنین بیانی را تحقیرمی کند)به زبان مرجع قدرتی پاک ومافوق انسانی می گذاریم تا آنرا بگوید .اگراعتقاد به خدا درمیان نباشد ،این خواستها وایده آلها را به زبان " طبیعت وفطرت "می گوئیم ، بزبان " قوانین ضروری تاریخ"می گوئیم ،به زبان سیرضروری کمالی تاریخ می گوئیم .

نفرت ایده آلها از نواقص ومعایب

نقصهای انسان هستندکه ایده آلهای اورا می آفرینند .برای همین خاطرنیزهست که ایده آلها ،اینقدراز آفرینندگان خودنفرت دارندو می خواهندآنها را نابودسازند .آنچه وجودخودرا مدیون به دیگریست،دیگری را نابودیا محومی سازد ،تا بتواندبیشتربه خودش بنازد .همه مخلوقات فکری وروانی ما به همین شیوه ،پدران یا مادران خودرا نابودمی سازند وانکارمی کنند .وهمه علت ها وآغازها ،افسانه هائی دروغین هستندکه این مخلوقات ، (مانندایده آلهای ما ،یاافکارما یا عقایدیا بسیاری از احساسات عالی ابتکاری ما یاجنبش های تاریخی،برای انکارپدران و مادران واقعی خودجعل شده اند (با زسازی علت ما وآغازها)مثلا" همیشه پیدایش خیرودادوزیبائی را ،ازائیده ازخداویک اصل پاک وعالی‌می‌سازیم .

همه‌جنبش ها ی تا ریخی ،علت وآ غا زوا صل خودرا می پوشا نندوا نکـــــا ر می کنندوبعدا زآ ن یک آ غا زوا صل وعلت جعلی برا یش می سا زندولی ا گــر ا یده‌آ لـها ،آ ن نوا قص وعیوب وضعفها را نا بودسا زند" ،خودنیزبا قــــــی نخوا هندما ند ،چون ا ین ا یده‌آ لـها،تا موقعی ا یده‌آ ل هستندکه‌آ ن نوا قــص وعیوب وضعفها زنده‌وفعا ل با شند .

زیبا ئی وسحرونیروی ا ین ا یده‌آ لـها ،درا شرتلاش وحرکت وجنب وجوش‌هما ن نوا قص وعیوب وضعفها ست .وا گرا ین ا یده‌آ لـها خودآ نچه‌می گویندبه‌جـــد بگیرندوبه "رفع ونفی هما ن نوا قص ومعا یب وضعفها بپردا زند"ریشه‌خـود را ا زبن می کنند ،چون با چنین عملی،سحروجذا بیت وقدرت خودوا عتبـــا ر خودرا ا زدست خوا هنددا د .با لاخره‌حکومت وعلما ء دین وروشنفکرا نی که‌نان ا ین "ا یده‌آ لـها "را می خورند ،تا موقعی قدرت ومرجعیت وحیثیت ا جتماعی خودرا خوا هنددا شت که‌ا ین ا یده‌آ لـها با جا ذبه‌وسحرونیروبا شند .تحقق هــر ا یده‌آ لی ،نفی ومحوجا ذبه‌وسحرونیروی ا جتما عی وسیا سی آ ن ا یـــده آ ل ا ست .پس همه‌قدرتمندا ن دینی وسیا سی‌وا جتما عی می دا نندکه‌تا چه‌حــــد با یدا یده‌آ لـها را تحقق دا د .تغییرا یده‌آ لـها (جا به‌جا سا ختن ا یده‌آ لـهـا) متلازم‌با تغییروجا به‌جا سا ختن قدرتمندا ن تا زه‌به‌جا ی قدرتمندان‌گذشتــه وحا لست .برا ی‌آ نکه‌قدرت را تسخیرکردبا یدضعفها ونقصها وعیب ها ی دیگــر را رسوا وشنا ختنی وردرآ ورسا خت تا ا یده‌آ لـها ی تا زه‌ا جتما عی رشدونمـــو کنندوبا پیدا یش ا یده‌آ لـها ی تا زه ،قدرت مقتدرا ن موجود ، سست ومتزلزل شــــو د .

<u>رهبری که‌درپی جستن پیروهســت</u>

کسی که‌می خوا هدپیروبیا بد ،با یدخود ،بهترین پیروخودوا فکا روا صول ورفتا رخودبشود .تا درپیروی ا زخودوا فکا رخود ،سرمشق دیگرا ن بشـــود . بنا برا ین هرکسی که‌می خوا هدرهبربشود ،خودوا فکا روا صول خــــــــودرا ا یده‌آ لی می سا زد (بی نـها یت بزرگتروبا ا رزشترا زآ ن می سا زدکـــــه‌در وا قعیت هست)تا خودنیزبتوا ندبا کما ل ا شتیا ق وا لـتها ب ا زآ نها پیـــروی کند .ا زا ین روبزرگترین ا فتخا را وهمیشه‌درا ین ا ست که‌خود ،بـهتریـــــن پیروخودا یده آ لی ا ش هست .تا توپیرومطلق ا یده‌آ ل خودنشده‌ا ی ،کسی ا ز توپیروی نخوا هدکرد .رهبر ،تنها بت ترا ش نیست ،بلکه‌نخستـــیـــــن و

پا بندترین کسی ا ست که همین بت خودرا می پرستد .عمل بت پرستیـــــدن با بت سا ختن شروع می شود .وهرخدا ئی،درآ غا زخودرا می پرستدتا دیگـــران ا ورا قا بل پرستیدن بدا نند .

من عقا یدگذشته خودرا به دوشم می کشم

ما به حسب معمول به سوی چیزی وفکری "کشیده می شویم" .ما کمتر بـــــا ا بتکا روآگا هـــی وتوجه خودبه سوی فکری می رویم .ولی ا ین ما ئیم که بعد ا زکشیده شدن به هرفکری وحقیقتی (وا یما ن به آ ن)می با یدبتوا نیم خـود را ا زآ ن بگسلیم .گسستن ا زهرفکری وا یده آلی وحقیقتی ،ا را ده قوی وروش وگستا خی می خوا هد .
ا نسا ن ،نمی توا ندخودرا ا زکشش به ا یما ن به ا فکا روعقا یدبا زدا رد ،ولـی می توا ندبرا یما ن خودغلبه کند .با یدگذا شت تا ا فکا روعقا یددرجا معـــه قدرت کشش خودرا برما بنما یا نند .درک وتجربه قدرت کشش آ نها نه تنهـــا لذت " بُرده شدن وسبک شدن وا زخودرفتن "دا رد ،بلکه ا مکا ن شنا خت آ نها نیزهست .
ما تا قدرت یک فکریا عقیده را برخودندا نیم ونسنجیم ،نمی توا نیم آ نــــرا بشنا سیم .ما با یدبگذا ریم که ا زا فکا روعقا یدوا یدئولوژیها کشیده بشویـم ، بُرده بشویم .ولی ما موقعی قدرت کشش آ نها رامی توا نیم بسنجیم که خـــودرا گا هی سنگین تروگا هی سبک ترکنیم تا ببینیم ،وقتی خود ،سنگین ترشـــد (چقدرا زقدرت آ نها می کا هدوخودما چقدربا یدسبک شود ،تا آ نها بتوا ننـد ما راازجا بکنندوبا موج خودببرندوا ختیا ررا ا زما به کلی بگیرند .وبا لاخره ما با یدبتوا نیم خودرا آ نقدرسنگین سا زیم که کشش آ نها نتوا ندما را ا زجـــا حرکت بدهد .درا ینجا ست که قوا ی ما به ا ندا زه قوا ی آ نها ست .
آ نجا که من آ را م به جا ی خود ،درفکرخودا یستا ده ا م ،دیگرآ ن عقا یـــــدو ا یدئولوژیها نمی توا نندمرا به ا ین سووآ نسوبکشندوا ینجا ست که مــــن، خودم هستم .جا ئی خودبه خودمی رسدکه خودآ نقدرسنگین ا ست که همه عقا یـدو ا فکا رمی توا نندا ورا به هرسوکه می خوا هندبکشند ،ولـی ا وبه جا ی می ما ند .
ولی ما درا ین جا آ را م نمی ا یستیم .ما نمی خوا هیم کوه بشویم .عقا یـــدو ا فکا روا یدئولوژیها نیزبا یدا حسا س بکنندکه من (ا نسا ن)چه هست ؟پـــس با یددریا بندکه ا وچقدرقدرت دا ردوا ین موقعی معلوم می شودکه ما عقا یـد

وا یدئولوژیها وافکاروفلسفه ها را بتوانیم‌درپی خودبکشیم .
ما آن افکاروعقاید وایدئولوژیها راازجای‌می کنیم‌ودرپی خودمی کشیم و آنقدردرپی خودمی کشیم ،تاقدرت ما آنقدربیافزایدکه ما ازاین کشیدن عقاید وایدئولوژیها درپی خود ،نه‌تنها احساس زحمت نکنیم ،بلکه ازآن لذت ببریم .نه‌تنها کشیده‌شدن برای ما لذت داشت بلکه‌کشیدن آنها برای ما لذت دارد .ما درپی زدودن ودورانداختن وترک عقایدوادیان و ایدئولوژیها نیستیم .
برای ما هم‌کشیده‌شدن ازآنها لذت‌آوراست وهم‌کشیدن آنها .چون این عقایدوافکاروایدئولوژیها ازاین به‌بعدمی دانندکه‌تاکجا ما حق کشانیده‌شدن خودرابدانها داده‌ایم .ما این عقایدوایدئولوژیها وادیان را دوست می داریم .وازاینکه ما را می توانندبکشند ،تحقیرنمی کنیم‌و بدانها نفرت نمی ورزیم .ما نیزچه‌بساسنگینی‌وباررا ازاین عقایدوافکار وایدئولوژیها می گیریم‌وآنها را سبک می سازیم .
ما قدرت‌کشیدن‌افکاروعقایدوایدئولوژیهائی را داریم ،که‌جهانی رادر پی خودهزاره‌ها کشیده‌اند .آیا این غرورآفرین نیست ؟! ازگیرعقایدنباید گریخت .عقایدرا بایدبدنبال خودکشید .ما بدون این نیروها وکشش و قدرتها ،نمی توانیم‌به‌شخصیت وقدرت‌خودپی ببریم .

ازجریانها ،وجودها راساخته‌ایم

انسان " آنچه‌را دردرونش رخ می دهد" ،به‌عنوان " یک وجود" درمی یابد ،نه‌به‌عنوان " یک جریان" .بنابراین همیشه‌به‌آنچه‌دردروش" جریانی "هست ،شکل وعبارت "وجودی "می یابد .مثلا"جریان" آگاهی که ازغیرازجهانست " (دیگربودن ازجهان)را درخود ،به‌عنوان " وجودی " به‌نام "روان "درمی یابد .یاوقتی همین جریان غیرازجهان بودن شکل عالیتری گرفت ودراوجریان " آگاهی برترشدن ازجهان" پدیدآمد ، همین جریان را به‌عنوان وجودی به‌نام "خدا "یا "آنچه‌خدائی است " ، درمی یابد .
سراسرمفاهیم‌واصطلاحات ما که‌با فکروروان کارداردواشاره‌به‌وجودهائی دارند (مثلا" قوه‌های مختلف روانی :فکر ،حافظه ، ......)همه‌اش از استحاله‌جریانات مختلف به" وجودها " هستند .درما،وجودهائی به‌نام

قوه‌فلان وفلان نیست .یا آنکه‌فلان وفلان حالت یا موضعگیری ،عبارت از جریاناتی هستندکه‌درو‌جودهائی به‌نام‌حالت وموضعگیری،سنگوارشده‌اند وحالابرای ما بی‌نهایت دشوار است که‌بعدازهزاره‌ها این وجودها را ، در جریانات اصلی اش ،حل ونفی کنیم ،ودرآنها "احساس وجود"را درنیابیم ، بلکه‌فقط درفکرجریاناتی باشیم .

روان وخدا ،فقط بیان جریاناتی دردرون ما هستند ،همینطور"کمال و هدف غائی "فقط بیان یک جریانی هست که‌با "وجودیک نقطه‌نهائی " برای‌ما مفهوم‌ومجسم ساخته‌می‌شود .ما یک جریان را درتجربه" وجودیک نقطه" که‌درآخرفرضی آن جریان قرارخواهدداشت ،درک می کنیم .تا ما وجودنقطه‌کمال یا نقطه‌هدف غائی را به‌تصورنیاوریم ،نمی توانیم‌به‌این جریان درونی واعمال وعواطف ،عبارت بدهیم .

چنین نقطه‌ووضع یا حالت نهائی ،حدی مفروض به‌عنوان "یک وجود"،نه بوده‌است ونه‌خواهدبود . ولی ما حرکت وجریان وسیراعمال وافکار وعواطف خودرانمی توانیم بدون قبول این " وجودکمال وهدف غائی" درک کنیم .ما هر" شدنی "را در" یک مفهوم‌بود"،برای‌خودروشن ومحسوس وعبارت پذیرمی سازیم .

آن بودی راکه‌ما خدا می نامیم ،بیان یک عده‌ازجریانات درونی ماست‌که خودراغیرازجهان‌وبالاخره‌برترازجهان درمی یابند .این جریان"خدائی شدن"،احتیاج به" یک وجودکمالی "دارد .این جریان آگاهی دیگربودن وبرتربودن ،دروجودی به‌نام خدا درک ومحسوس می شود .

جریان‌وسیردرون،به‌خودی خودبرای ما شناختنی وعبارت بندی شدنی وتجسم کردنی نیست .

آیا جامعه‌احتیاج به‌یک عقل داردکه‌برایش بیندیشد؟

هرجامعه‌ای شامل مجموعه‌ای ازعقلهای مختلف هست .اگرهرعقلی ، می تواندهدفی بگذارد ،وهرعقلی می تواند‌اضافه‌برآن " هدفی بسیار درازمدت "بگذارد (که‌غالبا "برای همه‌بسیارمشکل است)به‌این آسانی نمی توان پذیرفت‌که‌جامعه ،یک هدف مشترک وغائی(خیرا ولی،خیرکل) دارد .ازتصادم‌وترکیب این هدفهای مختلف‌که‌ازعقلهای مختلف با مدتهای کوتاهترودرازترگذاشته‌شده‌اند (ودراثرهمین کوتاه‌مدت‌تر و

درا زمدت تربودن هدفها ،نمی‌توان هیچگونه مخرج مشترکی میا ن آنها برا ی هدف غا ئی وا حدپیدا کرد) .پس " خیرکل وغا ئی"به هیچوجه نمی توا نند نتیجه تلاش عقلها ی موجوددرا جتما ع باشد.ولی قبول ا ینکه " جا معه" یک هدف وا حدویک خیرکل ووا حدوغا ئی "دا رد ،بلافا صله به ا ین نتیجه منطقی می کشدکه با ید" یک عقل وا حدی"با شدکه برا ی ا ین جا معه ،چنین هدفی را بگذا ردوعبا رت بندی بکندونا ظربرا جرا ی آ ن با شد .

قبول " وجودیک هدف وا حدکلی وغا ئی" ،ا یجا ب وجودچنین عقلی را می کند ، چون ا زترکیب وتفا هم‌وتصا دم‌مجموعه عقلها درا جتما ع ،نمی توا ن" یک عقل " سا خت .پیدا یش یک یا چندفکرمشترک وعمومی دریک جا معه ،ا ین معنا را نمی دهدکه درآ ن جا معه "یک عقل وا حدوعمومی هست‌که برا ی همه می ا ندیشد" .بنا برا ین ا گرقا ئل به‌ا ین شدیم‌که‌جا معه ،" یک خیروا حد ومشترک " دا رد ،یا " یک کما ل یا سرنوشت مشترک ووا حد"دا رد ،بلافا صله حقا نیت " پیدا یش " یک رهبر " (چه‌شا ه ،چه‌یک ا ما م ،چه‌یک قا ئدنظامی. . .) که‌ا ین خیررا بیندیشدوبگذا رد (معین سا زد)پدیدآ مده‌ا ست .همینطوروقتی جا معه‌معتقدشدکه‌آ ن جا معه‌یک هدف وا حدغا ئی (یک خیرکل یا یک کما ل) دا رد ،با ا ین ا عتقا د ،حقا نیت وضرورت منطقی وجود" خدا ی آ ن جا معه" پدیدا رگشته‌ا ست .وا ین خدا ی جا معه‌وملت وقوم ،عقلیست‌که‌آ ن هدف وا حدیا کما ل یا غا یت را معین می سا زدودرسرنوشت ا جرا ی ا ین هدف، نظا رت می کند .بنا برا ین قبول " یک هدف وغا یت وخیرکلی برا ی یک جا معه "که‌تا ئیربسیا رریشه‌دا روقوی درهمبستگی آ ن جا معه‌دا رد ،بلافاصله تا ثیردیگری همزما ن با آ ن دا ردکه‌عبا رت ا زحقا نیت وضرورت پیدا یش " یک رهبر" یا " یک خدا " ویا هردوبا هم (رهبر ،هدفی را که‌خدا به عنوا ن عقل وا حدجا معه‌معین می سا زد ،می فهمدوتا ء ویل می کندوعبا رت بندی می نما ید)درآ ن جا معه‌می با شد .

پیدا یش ا یما ن به " عقل وا حدجا معه ،که‌هدف وا حدی برا ی جا معه‌می‌گذارد" برا سا س ا ین بی ا یما نی ویا ٔس قرا رگرفته‌ا ست که‌مجموعه‌عقلها ی موجود درا جتما ع ا ز "تا سیس یک هدف وا حدبه‌طورمتدا وم "عا جزند .

پیدا یش خدا یا خدا یا ن ،یک مسئله‌ا جتما عی بوده‌ا ست .جا معه ،ا حتیا ج به یک خدا دا شت .جا معه ،خدا یش را می آ فرید .نه‌ا ینکه‌خدا ،نتیجه‌کنش و وا کنشها ی روا نی فردی بوده‌با شد .خدا ،یک مسئله‌ا جتما عی وسیا سی و

وحقوقی وحکومتی است .

<u>رؤیای ما ،معیار واقعیت است</u>

معیار واقعیت های ما ،روء یای ما هستند .از این رو ،زندگی با واقعیات ، بسیار عذاب آور و دردناک هست .هیچ واقعیتی ،ما را راضی نمی سازد و تغییر واقعیت ،تبدیل واقعیت به رویا نیست (واقعیت ،روءیائی نمی شود) بلکه هر واقعیتی که تغییر یافت ،واقعیتی دیگر می شود .و رویائی که تبدیل به واقعیت شد ،مثل سایر واقعیات می گردد ،و به همان اندازه عذاب آور و دردناک می گردد و انسان را راضی نمی سازد ،نه برای اینکه آن رویا به طور کامل تحقق نیافته است ،بلکه با تحقق این رویا ،این روء یا ،دیگر روء یا نیست و بلافاصله در مقابل روء یائی که تبدیل به واقعیت شده است ،روء یائی دیگر به وجود می آید و معیار تازه واقعیت می شود (که لحظه ای پیش،روء یا بود) و روء یای پیشین که تحقق یافته است ، با روء یای تازه که معیار تازه واقعیت است ،سنجیده می شود .
روء یائی که تبدیل به واقعیت شد ،دیگر معیار واقعیت نیست .بنابراین یک روء یا ،یک ایده آل را موقعی می توان معیار ثابت و ابدی ساخت که روء یا و ایده آل غائی باشد یعنی روء یا و ایده آلی باشد که هرگز تحقق نخواهد یافت .

<u>هیچ مرجعی نباید حق وقدرت صورت دادن به انسان را داشته باشد</u>

برای آنکه هر انسانی،صورت خودش را بیافریند (کسی صورت خود را می آفریند که برای خودش هدف خودش را تعیین کند) ،حکومت و ایدئولوژی و دین وحزب وطبقه و جامعه نباید قدرت آنرا داشته باشند که او را به " تصویر واحدی که از انسان به طورکلی دارند "درآورند .
دیگرانسانها نمی توانند تحمل کنند که قدرت حاکم بر جامعه (چه حکومت باشد ،چه حزب باشد ،چه طبقه باشد ،چه خدا و امامش)او را به صورتی که می‌خواهد بسازد .هر صورتی که به او بدهند ،بر ضد حق او ست و تجاوز به حق او ست .
حکومت ،نه حق و نه قدرت آنرا باید داشته باشد که به انسان صورتی بدهد که می خواهد (او را ارشاد و هدایت کند و بخواهد از لحاظ روحی نجات بدهد ،

به ا وآگا هی طبقا تی یا ا جتما عی بدهد ،به ا ویک دین یا ا یدئولوژی یا فلسفه یا علم را حا کم سا زد) .
حق صورت دا دن به خود ،حق ا نحصا ری خودا نسا نست .هرکه مرا به تصویرخود ، یا به تصویری که می خوا هدمی سا زد ،برمن حا کمیت دا رد (همیشه صورت دا دن ویا تعریف کردن ا نسا ن چیزی جزهما ن تعیین هدف غا ئی ا نسان نیست) .ا زا ین رونه خدا ،نه جا معه ،نه طبقه ،نه ملت ،نه دین ،نه ایدئولوژی، نه فلسفه نه علم ،حق وهمچنین قدرت صورت دا دن مرا ندا رند .
دین وا یدئولوژی وفلسفه وعلم می توا نندتصویرها ئی ا زا نسا ن طرح کنند وبه ا نسا ن عرضه نمایند،ولی حق آنرا ندا رندکه ا ورا به آ ن تصویردرآ ورند .
ا زا ین روتا ء سیسا ت آ موزشی وپرورشی،همچنین فعا لیت همه گونه هنرهای زیبا درجا معه ،با یدا ززیرحا کمیت دین وا یدئولوژی وفلسفه وعلم درآ یند .
حکومت دینی وحکومت ا یدئولوژیکی وحکومت علمی،حکومتی ا ست که می خوا هدهمه ا نسا نها را طبق "تصویروا حدی که ا زا نسا ن"دا رد (وچه بسا آنرا فطرت ا ولیه ا نسا ن می خوا ند)درآ ورد ،وآ نچه را " حکومت ودستگا ه محتوا ئی " می خوا ند ،همین حق وقدرت تعیین ا نحصا ری صورت ا نسا ن (متلازم هدف غا ئی ا و)ا ست وا زا ین روبرضد" حکومت صوری ودموکرا سی صوری " ا ست ،چون درا ین گونه حکومت ها (که به غلط به ا ین نا م خوا نده می شوند) حق ا نحصا ری صورت دا دن ،ا زحکومت ودین وا یدئولوژی وفلسفه وعلم گرفته می شود .محتوا ی ا نسا ن،آ زا دی (هدف گذا شتن وصورت دا دن خود ا وبه خود)ا وست .کسی که ا ین محتوا را می خوا هدمعین سا زدومحتوا ومعنا به ا نسا ن بدهد ،برضدا نسا ن ا ست .

یا ءس من ا زعدم تحقق ا یده آ ل

ا یده آ ل ،هرچه عا لیترشد ،جذا ب تروسحرا نگیزترمی گردد ،همزما ن با آ ن ،درشنا سا ئی وا قعیت ا نسا نی،تیره بین ترومبهم بین ترمی گردد .
(فا جعه ا ی که همه ا یدئولوژیها به آ ن مبتلاهستندونمی توا نندخودرا ا زآن رها سا زند) .ا مکا نا ت وظرفیت ا نسا ن را درحا لات معمولی،دیگرنمی توانند درست تشخیص بدهند .همین تیره بینی ومبهم بینی ونا دقیق بینی ظرفیت وا ستعدا دخود، سبب گستا خی ودلیری بیش ا زا ندا زه ا نسا ن وا جتما ع می گردد .

ایده‌آلها واید ئولوژیها ،برای آنکه اعتبار وصحت خودرا نشان بدهند، انسان راباجذابیت وسحرانگیزی وبه‌هیجان آوری ،به‌حالتهای غیر معمولی وغیرعادی اغوا می کنند ،ودراین حالت های استثنائی که‌بسیار زودگذرند ،انسان باکاربردقوای بی نهایت زیادی که‌دردسترس دارد (ومعمولا" اورابه‌اسراف قوابرمی انگیزاند)موفق به‌تحقق قسمتی ازآنچه ایده‌آل می خواهد ،می گردد (مثلا"درانقلابات که موفق به‌واژگون ساختن رژیمی می شودکه‌با قدرت عادی‌وتدابیرعادیش نمی توانست، از عهده آن برآید)،ولی با بازگشت انسان وجامعه‌به‌حالتهای معمولی وعادی وواقعی اش (چون اسراف قوا ،همیشه‌ممکن نیست ، وانسان موقعی ازخواب ،بیدارمی شودوهوشیارمی گرددکه‌دیگرذخیره قوایش تقریب به‌تمام خرج شده‌است)ازتحقق تمامیت آن ایده‌آل عاجز می شود .

ولی ازاین به‌بعد ،دراثراحساس نوعی فریب خوردگی ازایده‌آلهایش (یایاس ازمحیط وگروهها وطبقاتی که‌نمی گذارنداین ایده‌آلهای عالی تحقق یابند) جهت معکوس ایده‌آلهای خودرا مپیماید ،ومی اندیشدکه واقعیت ایجاب می کندکه‌تا می توانندکثیف وپست وفاسدباشد .

حالاکه‌نتوانسته‌است به‌ایده‌آلهایش برسد ،برضدومعکوس ایده‌آلهایش‌در واقعیت زندگی می کند .ازاین رونتیجه‌شکست وسرخوردگی ازایده‌آلها ، قبول واقعیت نیست بلکه‌فاسدترساختن وناپاکترساختن وکثیف تر ساختن اخلاق واقعی اجتماعی وسیاسی می باشد .

مابعدازیاءس ازتحقق ایده‌آلهای خود ،واقعیت رادرست نمی بینیم بلکه‌بازدیدی غلط وکج ازواقعیت پیدا می کنیم‌که‌به‌همان اندازه‌دیده کج بین ایده‌آل مانسبت به‌واقعیت است .

ماباین دیدغلط وکج ،همانقدرکه‌درایده‌آل ،علووپاکی وزیبائی می یافتیم ،و واقعیت راباین بارکثیف تروفاسدتروپست تروزشت تراز آنچه‌هست می سازیم (نه‌تنها زشت تروفاسدتروکثیف ترمی بینیم‌بلکه می سازیم)کسی که‌ازایده‌آلهایش سرخورده‌است ،نه‌تنها واقعیت بین نمی شود ،بلکه‌واقعیت راکج ومعوج ترومسخ شده‌تروزشت تر از دوره‌ایده‌آلی بودنش می بیند ،ولی این باربه‌نوعی دیگر .

کج بینی ،یکنوع ندارد .شایداین درست بینی است که‌فقط یک نوعاست ،

ولی کج بینی ،بی نهایت نوع دارد. وسرخوردهٔ ازایدهٔآل ،نه‌تنها واقعیت را کج تروزشت تروفاسدترمی بیند ،بلکه‌ کج تروزشت تروفاسدتر می‌سازد .ودراین قسمت است که‌به موفقیت کامل می رسد.

انقلاب ،تجلی شراست یا خیر؟

ضعیف ،هنگامی بافوران قوای خودیاجامعه‌روبروشد ،چون نمی تواند آن قوا راسازمان بدهدوبه‌کارهای آفریننده‌بگمارد ،آن قوا را تجلی و ظهورشروا هریمن وشیطان می داند ،ولی انسان وجامعه‌قوی،وقتی با همان فوران قوای خودروبروشد ،آن قوا رابه‌آفرینندگی وسازندگی می گمارد. ازاین رونیزاین قوا را تجلی وظهورخیروخدائی می دانند .همیشه آفرینندگی ،نیازبه "قوای دیوآسا" داردکه‌درانسان یاجامعه ،ناگهان پدیدارمی‌شوند.آنچه‌را ما "دیوانگی"می خوانیم ،بیان "پیدایش آتشفشان این قدرتهای ناشناخته‌وناگهانی"است .که‌ورای اختیارات وامکانات معمولی ماست .برای یکی ،این دیوانگی باآفرینندگی عینیت دارد وبرای دیگری،همین دیوانگی،بانابودسازی وویرانگری عینیت‌دارد .در یکی همان نیروهای دیوآسا (بی اندازه) ،بزرگترین شاهکارهای اجتماعی وانسانی وهنری وسیاسی وصنعتی وعلمی وفکری را می آفریند ،ودردیگری همان نیروها ،هرچه‌ازفرهنگ وفکروهنرنیزهست نابودمی سازد.
همان نیروهائی که‌دریک فردیا یک ملت ،استحاله‌به‌آفرینندگی‌می یابد، درفردوملت دیگر،استحاله‌به" حریق نابودسازی"می یابد .کشتاروخونخواری وقساوت وشکنجه‌گریهای توده‌وار ،خوراک این نیروها می‌گردند.
درانقلاب ،این قوای دیوآسای هرملتی دهانه‌بازمی کنند ،ولی غالب ملتها ،کسانی راندارندکه‌این قوای آتشفشانی را به‌مجاری وقناتهای آفرینندگی بیندازندوهمه‌دراثرفقدان این مجاری وقناتهای‌لازم ،تبدیل به‌قوای مهلک وخطرناک وویرانگروضدانسانی می گردند.
درانقلاب ،هرجامعه‌ای باقوای دیوآسائی که‌دراوخفته‌بوده‌اند،درنهایت وحشت زدگی روبرومی گرددکه‌ابدا" آنها رانمی شناسدودرنظم‌دادن به آنها گیج می شودوبه‌سرسام‌می افتد .
این است که‌انقلاب ،زمام نیروهای خودملت رانه‌تنها ازدست رهبرانش بلکه‌ازدست خودش نیزخارج می سازد .بنابراین برای آوردن نظم و

اندازه‌در این قوای دیوآسا، روءسای انقلاب راه‌گریزی جزاین نمی‌یابند، که‌خودبا دست خود، بسیاری از این قوا را با قساوت بیش از حد، نابـــود سازند، تا آنقدرقوا باقی بماند که‌می توان به‌آن چیره‌شد. انقلاب باید بسیاری از قواهای آتشفشانی را بسوزاند و بیهوده تلف کند تا امکان ایجاد نظام سیاسی یا اقتصادی یا حقوقی یا فکری درجامعه میسرگردد. برای "به اندازه‌زیستن" باید قوا نیز به‌اندازه‌در "اختیار" داشت.

جامعه، بیش از حد از "وجود قوای بیش از اندازه" درهرفردی یا درهرگروهی یا درهرسازمانی وحشت دارد، چون چنین قوائی قابل نظام دادن نیستند (درهرحال نظام موجود نمی‌تواند آنها را نظام بدهد)

بهترسازان بشـــر

کسانی که می‌خواهند "بشریت یا جامعه‌ای را بهترسازند" یا "انسان را به‌سوی کمال ببرند"، "می باید" اخلاق مشخص و ثابتی "داشته باشند که طبق آن این "بهتری" (یعنی خوبی وخیروکمال) را تعریف یا معین می کننـــد. چون کلمه "بهترساختن" یا "به‌کمال رهبری کردن" می‌رساند که انســـان یا جامعه یا بشریت، با اخلاق موجود یا اخلاقهای موجود، اگرهم خوب باشـــد، این خوبی دیگرکفایت نمی کند، به‌عبارت دیگر، این اخلاقها نمی گذارند که انسان یا بشربهتربشود، یا سیرکمال را بپیماید، وفقط آن اخلاق واحد ومنحصراوست که از عهده‌بهترساختن و به‌کمال رسانیدن بشروجامعـــــه برمی آید.

وآنکه "خوبی وبهتری وکمال "را تدریس وتعلیم می‌کند، می داندکـــــه "اخلاق"، تنها یک امرآموزشی یا دعوتی وتشویقی نیست، که افراد یا جامعه مانند درس اخلاق بیاموزند، بلکه اخلاق، همیشه یک نوع "رام کردن" و "بـــا ریاضت، کسی را به‌رفتاری عادت دادن "می باشد. پرورش، همان کاررا بـــا انسان می کند که ریاضت با اسب. ولی آنکسی که می‌خواهد بشررا بهتـــر سازد، دعوی دارد که "این اخلاق خاص اوست "که‌سراسر بشررا بهترمی سازد، بدین سان اوناخودآگاه می‌خواهد که اخلاق خودیا گروه‌خودرا به‌همه‌بشـــر تحمیل کند و بشررا رام سازد. ازبهترسازان ورهبران به‌کمال، ورهائـــی بخشندگان به‌انسان باید گریخت. چون آنها می‌خواهند بوسیله اخــــلاق، بربشروجامعه‌وانسان استبداد بورزند. استبداد اخلاقی، به‌مراتب منفورتر

وشومترا زا ستبدا دسیا سی یا نظا می یا ا قتصا دیست .
ا خلاق ،بردومفهوم‌خوبی وبدی بنا شده‌ا ست ،وهمین دوا صطلاح خوب وبد ، درخویشتن همین روندتجا وزگری به‌همه‌بشریت را دا رند ،چون‌این‌دو اصطلاح، کلی هستند .آ نچه‌درمنطق ،کلی ا ست ،درا خلاق "تحمیل وتجا وزبه‌کل" ا ست ،چون برا ی آ ن ا خلاق " همه" "موقعی = بشرطی "خوبندکه‌طبق ا ین مفهوم کلی خوبی رفتا رکنندوهمه‌بدندبشرطی که‌طبق ا ین مفهوم‌بدی عمل کنند .وتدریس ا ین ا خلاق ، سبب می شودکه‌آ نکس را که‌طبق‌این مفهوم خوبی رفتا رنکند، متهم‌وننگین به‌بدی می سا زند (هما ن کل ا جتما ع‌که ا ین تعلیم‌را دیده‌ا ند) .
آ نچه‌درمنطق " فرا گیر"ا ست (جا مع ا ست ، شمو ل دا رد)درا خلاق"همه‌گیر" (توتا لیتر)هست .پس ما درکلما ت خوب وبدوکما ل،با قدرت های‌تحمیلگرو متجا وزبرا نسا ن روبروهستیم‌که‌بنا م‌ا خلاق ،ا ین تحمیل گری وقهررا پوشا نیده‌ا ند ،وبا لاترا زآ ن ،لطیف ومقدس ورحمت‌سا خته‌ا ند .
ورا ء خوب وبدرفتن ،ورا ء کفرودین رفتن،ا ین نیست که‌ما دست ا زرفتاری که‌به‌معیا رخودما ن خوبست بکشیم ،بلکه‌آ نست که‌ا زمفا هیم‌خوب وبد خود ،قدرتها ی تحمیلگروفشا رنده‌ومتجا وزولی لطیف وپوشیده‌ونا مرئی نسا زیم .

نظا م‌وهمبستگی

آ زا دی وتسا وی دوخصوصیت مختلف ولی متمم‌ا نسا ن را بیا ن می کنند. با آ زا دی،فردیت وعدم‌تشا به‌وا یما ن به‌خود (به‌عنوا ن یک موجودبی نظیر وغیرقا بل مقا یسه)عبا رت بندی می شودوشکل به‌خودمی گیرد .درا‌ینجاست که‌هرا نسا نی خودفقط حق دا ردصورت خودرا بیا فریند .درا ینجا ست که حا کمیت ا نسا ن پیدا یش می یا بد .با تسا وی،وجوه مشترک ومشا به‌وعمومی‌او با دیگرا ن وا یما ن به‌خود (به‌عنوا ن یک عضوجا معه‌ومقا یسه‌پذیری بادیگر که‌حق دا ردبا دیگری رقا بت کندوبه‌ا وحسدورزد)بیا ن می گردد .درا‌ینجاست که‌همه‌ا نسا نها فقط به‌یک صورت آ فریده‌شده‌ا ند .وبه‌عبا رت دینی،همه ا نسا نها به‌صورت خدا ی وا حد (یا به‌صورتی که‌ا ومعین سا خته)آ فریده می شوند .به‌عبا رت جا معه‌شنا سی،همه" یک حس ا جتما عی"یا " یک آگاهبود وشعوروو‌جدا ن مشترک ا جتما عی "دا رند .

مفهوم خدا را هم‌برای آزادی انسان به‌کار می برندوهم‌برای تساوی او .یا می گویندآنچه مشترک ومساوی میان همه‌است ،آنچه‌عمومی است "، خدائی است .کل (همگی،سراسری)خدا ئیست . (هگل به‌همین معنی،کل را خدائی می سازدوآغازتوتالیتاریسم‌با همین تساوی شروع می شود)ویا می گویندآنچه‌به‌آخرین حد ،استثنائی است (فردمنحصربه‌فرد= یگانه) خدائیست .

بدینسان فردگرائی درآخرین حدخود ،عینیت با خدا می یابد .بنابراین درمفهوم‌خدا ،هم" آخرین حدبی نظیربودن واستثنائی بودن انسان "وهم عمومی ترین خصوصیات انسان یعنی جامعه‌وبشر "با هم‌ترکیب می گردند . انسان ،درفردیتش (درآنجاکه‌آزادیش ،پیدایش می یابد)نمی تواند شبیه‌دیگری باشد .درآزادی،انسان غیرازدیگری ومتفاوت با دیگری می شود .ودرهمیت تفاوتها (دسته‌بندی شدن تفاوتها ،وارزش اخلاقی و سیاسی مختلف به‌آنها دادن)سلسله‌مراتب وطبقه‌بندی اجتماع ونظام‌اجتماع به‌وجودمی آید (چون نظام‌بدون مراتب نمی شود) .بدینسان فردیت انسانی،نظام‌اجتماعی را ممکن می سازد .درتساوی،هرانسانی همانند دیگریست .وآنجاکه‌انسان همانندوشبیه‌وعین ومساوی دیگریست ، بیشترین وبهترین پیوندمیان انسانها به‌وجودمی آید .برادری،ایده آل تساوی وپیونددرتساویست .ایمان به‌ادیان وایدئولوژیها ،تساوی ایمانی میان آنها ایجادمی کندکه‌آنرا به‌عنوان برادری یا رفاقت می نامند .درتساویست‌که‌بهترین همبستگی اجتماعی به‌وجودمی آید .هر چه‌جامعه‌بتوانددامنه‌های تساوی را میان انسانها بیشترسازد ،برهمبستگی اجتماعی می افزاید .ولی این آزادی وتساوی درگسترش‌خود ،درتضادبا هم‌قرارمی گیرند .تساوی که‌ازحدی گذشت ،آزادی(یعنی فردیت)رامنتفی وبالاخره‌نابودمی سازدوآزادی که‌ازحدی گذشت ،تساوی(یعنی همبستگی اجتماعی)را منتفی وبالاخره‌نابودمی سازد .تقاضای تساوی(یاتحقق‌تساوی) درجائیکه" دامنه‌فردیت وآزادیست " ،نفی وجودانسانست .همانطورتقاضا یا تحقق آزادی درجائیکه‌دامنه‌تساوی وهمبستگی است ،نفی وجودانسان می باشد .

برای داشتن یک جامعه سیاسی ،باید درآغاز همه مستضعفین را تبدیل به مقتدرین کرد .بدون قدرت ،نمی توان درسیاست شرکت کرد. سیاست ، مشارکت مردم درقدرتها یشان هست .آزادی ،عمل کردن طبق عقل وقدرت خودمی باشد .رای دادن ،اظهار وتنفیذ قدرت وعقل خوددرهمه امور اجتماعیست نه تصدیق کردن یک حقیقت که دیگری تاویل می کند .وگرنه کمک به مستضعفین "، تا جائیکه مردم همیشه درضعف خودباقی بمانند ،جامعه را جامعه سیاسی نمی سازد .تا انسان ضعیف است ،ضعف او ،مانع ازشراکت ودخالت ونظارت او درسیاست می شود .مسئله ،مسئله نگاهداری مستضعفین وکمک دادن به مستضعفین نیست ،بلکه مسئله ،مسئله تبدیل مستضعفین به اقویا ومستکبرین ،ومحو همه مستضعفین ازروی زمین است .

تا وقتی که طرفداری ازضعفا ،حمایت ازضعفاء برای پرستاری ازآنها در بستربیماری چاره ناپذیرضعف است ،این طرفداری ،خیانت به ضعفاست . این گونه طرفداری ،فقط برای بسط قدرت خودبرآنهاست .طرفداری از ضعفاء ومحرومان فقط موقعی استوار برحسن نیست وانسانی است که حمایت می کندتا آنها نیزاقویا شوند ،تا دیگرنیاز به کمک اقویا نداشته باشند .

ووقتی دردنیا ضعیفی نیست ،به ضعیف نمی توان کبرفروخت .تکبر ،جائی شومست که ضعیفی هست واز کبرجریحه دارمی شودوتحقیر می گردد .ولی جائی که همه قدرت دارند ،همه ازکبر ،کام می برندبدون آنکه دیگری را درتحقیر بیازارند .چنانکه خدا هم به همین کبیربودنش (الله اکبر)افتخار می کند. کبرتنها خصیصه ای نیست که فقط خدا ازآن لذت می بردبلکه خصیصه ایست که هرانسان مقتدری ازآن لذت‌می‌برد .تا انسان ،کبیرنشود ،ضعیف خواهد ماند. مسئله ،کبیرشدن انسانست ،نه کمک دادن به "انسان ضعیف " .

درشاهنامه! انسان ،به سروتشبیه می شود .و"راستی " سرو ،چیزی جزهمین کبرانسان نیست .انسانی که درمقابل هیچ چیزی خم‌نمی شود .راستی متلازم با قدرت ذاتی انسان است .خدائی که کبیر" هست "،احتیاج به خم شدن انسان ندارد .وخم‌شدن انسان پیش هرچیزی که باشد ،انسان را ضعیف و حقیروبی ارزش می سازد .خدائی که می خواهدبزرگ "بشود"احتیاج به خم شدن انسان دارد .کبرانسان او را می آزارد .

چگونه انسانی که تصویری از جهان است ، جهان را ، تصویری از خودمی نماید

انسان وقتی خودرا " غیرازطبیعت یافت " (دیگریافتن خودازطبیعت) ووقتی بعدازاین مرحله " خودرا غیرازطبیعت یافتن " ،خودرا برترازطبیعت یافت (ودریافت) ،خودرا ازطبیعت "جدا " می سازد .انسان وقتی خودرا غیرازطبیعت یافت ،ازآن به بعد ،تاءثیرطبیعت را درخود ،به عنوان " تاثیریک وجودبیگانه درخود" درک می کندولی وقتی به آگاهی"برتربودن خودازطبیعت "رسید (غیربودن ازطبیعت ،ارزش اخلاقی برتری بودن یافت) تاثیرطبیعت دراو ،به عنوان " تجاوزیک بیگانه به خود' درک می گردد .تاثیراشیاء وروابط خارجی ،چه انسانی چه غیرانسانی در او ،دردناک می شودواورا جریحه دارمی سازد (به اوآسیب می زند) .واین " احساس دیگربودن ازطبیعت "وقتی به احساس " برتربودن ازطبیعت " تبدیل شد ،انسان درخود ،این جریان را وجودی به نام روان (روح)می‌انگارد که متضادباطبیعت وماده وجهان می باشد .

درمرحله ای که خودرا به عنوان روح ،دریافت (چیزی دیگروبرتروبالاخره متضادباطبیعت)دیگرتاءثیرات طبیعت را درخود ،یک رابطه میان خودبه عنوان " شیئی ازطبیعت "با اشیاء دیگرطبیعت بیگانه درنمی یابدو آن تاءثیرات را درخودبه استقبال نمی پذیرد ،بلکه این تاءثیرات ،همیشه احساس ضعف وحقرونقص دراوبرمی انگیزند ،بدینسان درپی معکوس ساختن رابطه تاءثیری می افتد .

ایده آل انسان ازاین به بعد ،آنست که درطبیعت ،تاثیربکند ،برطبیعت ، چیره کردد ،طبیعت را تغییربدهد .اوبا درک روح درخودبه عنوان وجود ، ایمان پیدا می کندکه روح اومی تواندموءثردرطبیعت وجهان باشد . بنابراین " جدا ساختن طبیعت ازخود" ،خودرا بالاخره درمقابل(متضادبا) طبیعت قرارمی دهدوتاءثیرونفوذ طبیعت راازاین به بعد ،به عنوان وجود یاجهانی بیگانه درخودتلقی می کند .طبیعت برای اومنفورمی گردد .

انسان با دریافتن خودبه عنوان چیزی غیرازطبیعت ،ازطبیعت بیگانه می شود .دراینجاست که می گویدمن آئینه طبیعتم .طبیعت واو ،جامعه واو ، وروابط خارجی واو ،دوچیزجداازهم‌شده اند .همدیگررا دربیگانگی ازهم ، درشکاف ازهم ،درمی یابند ، درونسووبرونسو (ذهن وعین)ازهم‌شکاف

می خورندوبا هم‌بیگا نه می شوند .ولی همین خودرا غیرا زطبیعـــــت درک کردن ،علامت آنست که وحدت ا وبا طبیعت به‌هم‌خورده‌ا ست .ا نسا نی کـــه آئینه طبیعت ،یا وا قعیا ت یا روا بط خا رجی وعینی بوده‌ا ست (برعکس‌آنچه تصورمی شود)عینیت ویگا نگی خودرا با طبیعت ووا قعیا ت وروا بط خا رجی ا زدست دا ده‌ا ست .همه‌درا وبه‌عنوا ن یک وجوددیگر ،یک عرصه‌دیگـــــر با زتا ب می شوند .دوچیزی که‌با هم‌یکی هستند ،درهم‌منعکس‌نمی شوند ولی ا نسا ن درگا م‌بعدی درمی یا بدچیزی برترا زطبیعت ا ست (دیگــــر بودنش ،کیفیت ا خلاقی پیدا می کند) .ا ینجا ست که‌ا نسا ن خودرا بلافا صله به‌عنوا ن روح درک می کند .ودرا ین گا م ،ا ین شکا ف وبیگا نگی ا ش بـــا طبیعت ووا قعیا ت وروا بط عینی،بلافا صله‌تغییرما هیت می دهد .دیگـــر ، طبیعت ووا قعیا ت وروا بط عینی،ا ورا می آزا رند .عذا ب آوروغیرقا بـــل تحمل می شوند .وا یده‌آلش "تا ثیردا شتن درطبیعت ووا قعیا ت وروا بـــط خا رجی وعینی"می گردد .طبیعت ووا قعیا ت وروا بط عینی،دشمن مـــن و متضا دبا من هستند .من به‌عنوا ن وجودی بیگا نه‌ا زطبیعت ،وبرتـــرا ز طبیعت ،با یدبرطبیعت ووا قعیا ت وروا بط خا رجی غلبه کنم .وبا ا یـــن شعا رنه‌تنها مبا رزه‌ا ش با طبیعت ووا قعیا ت وروا بط خا رجی شروع‌می شود بلکه‌مبا رزه‌خود (آنچه‌دراو خودرا به‌عنوا ن روح درمی یا بد)با خودش (بـا آنچه‌درا وهنوزا متدا دطبیعت ووا قعیا ت وروا بط خا رجی گرفته‌می شـود= تن ونفس)شروع می شود .

کمبـــودهنـــر ۵

تنها کمبودصنعت نیست که‌ما ا زنقطه‌نظرا قتصا دی عقب ا فتا ده‌ا یم ،بلکه کمبودهنرنیزهست .

خلاقیت هنری یک ملت ا ست که‌ا گربه‌هرصنعتی،شکل بدهد ،قدرت ا قتصـــادی خوا هدیا فت .

ما صنعت را می‌توا نیم درآغا زا زخا رج بیا وریم ،ولی ا ین آفرینندگــــی هنریست که‌محصولات ا ین صنعت را قبا ل فروش وپخش می سا زد .ولی ما چنان مجذوب صنعت وا قتصا دشده‌ا یم‌که‌ا رزش واقعیت‌هنر ،وخلاقیت هنری را (وتاثیر بنیا دیش را درا قتصا د) نا دیده‌می گیریم‌ویا فرا موش می سا زیم .بـــدون ا نگیختن ملت به" آفرینندگی هنری"وپیونددا دن آن با صنعت وا قتصاد ،

نخوا هیم توا نست پیشرفت ا قتصا دی وصنعتی خودرا تضمین کنیم .

وآزا دی هنر ،هیچگا ه پدیدنمی آ یدمگرآنکه " آ زا دی عوا طف وا حسا سات" تاء مین گردد ،وآزا دی عوا طف وا حسا سا ت ،جنبشی عمیق تروا سا سی ترا ز آ زا دی فکریست ،چون با "آزا دی ا خلاق "وآزا دی خلاقیت درا رزشها ،کار دا رد .آزا دی درتغییرا رزشها ،آزا دی تغییردا دن به هدفها ی زندگانیست . بدینسا ن هنر ، یک مسئله فرعی‌وحا شیه‌ا ی و" روبنا "وفرهنگی به معنائی تزئینی‌وآرا یشی نیست .تغییرعوا طف وا حسا سا ت ،تغییرهدفها ومعنا ها وا رزشها (تغییرمعنا ی کما ل وخیرورفا ه وآزا دی وعدا لت . . . .)ا ست . هنری که به جدگرفته شود ،با مسا ئلی ا زا نسا ن دست وپنجه نرم می کندکه دین وا یدئولوژی درشکلها ی ا نتزا عی وسنگوا ره‌شده‌ا شا ن کا ردا رند ، فقط هنر ، چون هنوزدرمفا هیم‌عبا رت نیا فته ،بهتروآزا دا نه‌ترمی‌تواند بیا زما یدوبا زی کند .

هرتولیدی درصنعت با یدشکل زیبا دا شته‌با شد .ا نسا ن،فقط یک چیزرا برای سودخا لصش نمی خردتا ا حتیا جا تش را با آ ن رفع‌کند (به‌خصوص تولیدا تی که‌دیگرا حتیا جا ت ا ولیه‌ا نسا ن را رفع نمی کنند)بلکه همچنین برای ا ینکه‌زیبا ست .ا رضاء ا حسا س زیبا ئی (هنری)با ا رضاء ا حتیا جا ت گسترش یا بنده‌ونا معین ا نسا نی ،چنا ن پیونددا رندکه‌ا زهمجدا ناپذیرند . حتی ا نسا ن ا زهما ن آ غا زموجودیتش " وسا ئل تولید"و"ا بزا رش "راهمیشه زیبا سا خته‌ا ست .وزیبا ئی ،چیزی زا ئدوا ضا فی وحا شیه‌ا ی وفرعی نبوده ا ست که‌بتوا نندا زآ ن صرفنظرکنند .ا وهیچگا ه‌نتوا نسته‌ا ست ،چیزی سودمند بسا زدکه‌زیبا نبا شد .یک صنعتگردرگذشته ،همیشه‌یک هنرمند (به‌عنوا ن هنر ظریفه)نیزبوده‌ا ست .وا مروزه‌ا گرا ین دوحرفه ،تخصصی شده‌ا ندولی هنوز درهرمحصول وتولیدبا یدبا همجوش بخورندووحدت یا بندتاارزش ا نسانی و ا قتصا دی پیدا بکنند .ا قتصا دا نسا نی بدون زیبا شنا سی هیچ ممکن‌نیست . کا لای ا نتزا عی ا قتصا دی (که‌به‌طورخا لص فقط سودمندا ست)یک مفهوم سا ختگی ا ست که‌فقط درمغزمتفکرین ا قتصا دی ودرتئوریها ی ا قتصا دی وجوددا رد .ولی دربا زا ر ،کا لائی که‌بدون هنرا ست ،وجودخا رجی ندا رد .

همه تجربیات را نمی توان عقلی ساخت

ما نمی توانیم سودمندبودن یک ایده یا ایده آل "را ،فقط با به کار بردن عقل وآگاهبودخود ، کشف کنیم .چون هیچ ایده آلی وایده ای (هیچ مفهوم خوب وکمال وعدالت وآزادئی......) نیست که از همه جهات درهمه وقت ودرهمه جا ،مفیدباشد (وبیک اندازه مفیدباشد)عقل ،همیشه کلی و عمومی وابدی وجهان شمول (فراگیر)سخن می گوید ،ولی فایده ،مسئله واقعیت است که موردبه موردباید مشخص گردد .ازنقطه نظرعقلی ،زودمی توان دریک بیان کلی وابدی دعوی سودیکدست ویکنواخت یک ایده یا ایده آل را کردولی تشخیص سودیا زیان آن ،حتی دردرازمدت نیزاحتیاج به تجربه و زمان وصبرواحتیاط وشکاکیت دارد .ما نتایج مثبتی راکه یک ایده آل درلحظات اول می دهد ،بیش ازواقعیتش تخمین می زنیم ومی بینیم .

ایده ها وایده آلهائی که ما رافرا می گیرند (دراثرهمان خصوصیت عقلی که دارند)به ما این انگاشت را می دهندکه آنها درهمه حال وهمه مقتضیات و شرائط واوضاع وزمانها ،مفیدخواهندبود .

ما نمی توانیم نسبت به زیان آوربودن وشربودن آنها درشرائط ومقتضیاتی، شک کنیم .ما نمی توانیم باورکنیم که آنچه برای ما دربرهه ای وموقعیتی مفیدوخیربوده است می توانددربرهه ای دیگرمضروشرباشد (دراثرفکریا خرافه اشتباهی که ما ازخیرداریم که خیرفقط ازخیرتراوش می کندوشر،همیشه فقط ازشرتراوش می کند) .

بزرگترین ومقدس ترین وبهترین ایده ها وایده آلهای انسانی ،دراثر تجربیات طولانی وصبرواحتیاط وشکاکیت ،دامنه سودوزیانشان مشخص می گرددوحتی مرزهای مبهم وآمیخته زیان وسودشان مشخص می گردد(در این حاشیه مرزی ،هم مفیدوهم مضرند ،هم خیروهم شرند) .

هیچ حقیقتی نیست که به طوریکدست ونا ب همیشه ،خیروآزادی وکمال وفایده ونیک بختی وعدالت بیاورد .این ،فقط یک ایده آل کودکانه وبدوی انسانی است .یک مفهوم وایده کلی که درهمه مواردخیرومفیدومعتبر باشد ،وجودندارد .یک مفهوم وایده کلی ،فقط می تواندبه ما این احتمال قوی رابدهدکه دربسیاری ازموارد ،به اندازه های متفاوت مفیدوخیرو مطبوع ... .خواهدبود .

ولی بسیارچیزهاست که ما درتجربیات طولانی (قرنها وهزاره ها)مفید

بودن آنها را شناخته‌ایم، ولی هنوز نمی‌توانیم آنها را عقلی سازیم (در مفاهیم و ایده‌های کلی بگنجانیم و اگرچنانچه آنها را عقلی سازیم (اصول و ایده‌های کلی از آنها بسازیم) بزرگترین جنایت را به بشریت می‌کنیم، چون می‌توانند جزاین مورد تجربه‌شده، در همه موارد دیگر غلط و مضرو شر باشد. ما بسیاری از تجربیات خودرا نمی‌توانیم عقلی بسازیم و پیدا کنیم که چرا و چگونه آن تجربیات مفیدند.

عقل ما نمی‌تواند بر اساس روش و مقولات کلی، مفید بودن آنها را توجیه کند، ولی این دلیل نمی‌شود که ما ارزش این تجربیات مورد به مورد را که نمی‌توانیم در دستگاهی جای بدهیم، منکر بشویم و هرچه از این تجربیات داریم، دور بریزیم. در تاریخ، همیشه با یدهمین تجربیات را که از دیدگاه اصول عقلی و روشی، توجیه‌شدنی و فهمیدنی نیستند، نادیده نگرفت و تحقیر نکرد. ما در تاریخ، همیشه با " عقلی ساختن واقعیات و تجربیاتی "که به دو را یده‌های کلی قابل جمع آوری هستند، بصیرت خود را برای این گونه تجربیات از دست می‌دهیم.

تفاوت کینه توزی و کینه ورزی

ضعیف، در همه عکس العملهایش، عذاب می‌کشد. چون همیشه در مقابل عمل دیگری، نیروی کافی برای عکس العملی که او را راضی کند (حداقل مساوی با عمل دیگری باشد) ندارد. از این رو در مقابل عمل دیگری، یا از عهده عکس العمل برنمی‌آید یا عکس العملش نیمه‌تمام و ناقص است. یا به‌عبارت اخلاقی، نمی‌تواند انتقام بورزد (کینه ورزی کند). هر عکس العملی او را در محرومیت می‌گذارد. از این رو عکس العملی را که با ید بکند (انتقامی که بورزد) نمی‌تواند. از آنجا که خواست کینه ورزی (انتقام کشیدن) اش را نمی‌تواند تحقق بدهد، زهرآلود و بیمار می‌شود و در خود می‌توزد و می‌تند.

این انتقام گرفته نشده و این انتقامی که هرچه بیشتر می‌خواهد بگیرد، کمتر می‌تواند بگیرد، در او ریشه می‌دواند و احساس ضعف او را بی‌نهایت بالا می‌برد. و در این جریان، کینه ورزی (انتقام)، تبدیل به کینه توزی می‌شود که با کینه ورزی بی‌نهایت تفاوت دارد. اشخاص مظلوم (مفهوم مظلومیت غیر از ستمدیدگی است) به هیچوجه کینه خواه نیستند بلکه

کینه توزند. درفرهنگ ایرانی دراثرنفوذ شدید مفهوم مظلومیت، عکس العمل طبیعی در مقابل ظلم، کینه توزیست نه کینه ورزی. مفهوم مظلومیت حسین، بیان یک خصوصیت ویژه ایرانیست که دراواخردوره ساسانی دراسطوره سیاوش بهترین وبارزترین شکل خودراگرفته بودوبعدبه داستان حسین انتقال داده شدوتاریخ حسین راتبدیل به یک اسطوره ایرانی ساخت. پیدایش احساس کینه توزی، بیان نهایت ضعف انسانیست که حالت بیماری وزهرآلودپیداکرده است. مسئله ما، نجات ازاین ضعفست. ضعیف، هیچگاه کینه نمی ورزد، بلکه کینه می توزد. نجات دهنده ای که این گونه ضعفادر امیدش نشسته اند، کسی است که به انتقام گرفتن، بس نمی کند وانتقام گیریِ تنها اوراراضی نمی سازد. قائم موعود (مهدی) دربحارالانوار باید آنقدرخون برزمین بریزدکه تا بزانویش که سوار براسب است برسد (حساب بکنیدچقدرآدم باید بکشد.). این است که مفهوم مجازات برای اویک جریان بی نهایت دراز (ابدی) وبی نهایت شدید می شود. مفهوم ثارالله، بیان این کینه توزیست. آیا برای ملت ایران هزاروچهارصدسال کینه ای راکه ازعرب واسلام می خواهدبگیردوقادربه گرفتن آن نبوده است تبدیل به این کینه توزی شده است که دیگرنه سرچشمه آنرا می شناسدونه قادراست که خودرا ازآن نجات بدهد؟ آیا حسین، نماد این ایرانی نیست که می خواهدکینه خودراازاسلام وعرب بگیردولی هیچگاه نمی تواندوهمیشه شکست می خورد، چون همیشه مسلمان باقی خواهدماند؟ وآیا این کینه توزی پیش ازآمدن اسلام وعرب چه ریشه اجتماعی سیاسی نظامی داشته است که فقط دراسلام تغییرجهت داده وشدت یافته است؟ وآیا جنبش سوسیالیسم درایران با انتقال این کینه توزی به خود، شکلی دیگر (مسخ شده) به مفهوم عدالت اجتماعی نخواهدداد؟ (انتقال مظلومیت به کارگران ومحرومان).

اغراض شخصی ما نمی توانندلخت باشند

موازی با هر" نیت خیری "درآگاهبود، یک "غرض شخصی "درناآگاهبود ما درکار است. ما دیگرهیچیک ازاغراض شخصی خودرا نمی توانیم بدون عرضه آن درپوشش یک " نیت خیراجتماعی یا دینی یا اخلاقی"دنبال کنیم. وبه اندازه ای حرکت موازی اینها، وباهم بودن آنها عادی شده است که برای مایک امربدیهی گردیده است. کسی که بدون این نیت خیراجتماعی

(یا دینی یا اخلاقی)به دنبال غرض شخصی باشد، مثل این است که کسی در زمستان لخت درخیابانهای شهردرانظار مردم گردش برود .وکسی که دینش را ترک کند ،چنان به پوشش اغراض شخصی خودعادت کرده است که بلافاصله یک دستگاه اخلاقی یا یک دستگاه اجتماعی می پذیرد ،تا این اغراض را به مدروزبیارا یدوبپوشاند .او تا هنوزقادربه پوشانیدن اغراض شخصی دریک دستگاه اخلاقی یا اجتماعی نیست دین برایش ضروریست،چون او باید این غرضهای شخصی اش را به اندازه کافی ازدیدخودودیگران بپوشاند ، چون حتی دردیدن آنها ازخودنیزشرمگین می شود .
انسان،دیگرنمی توانـدغرضهای شخصی خودرا لخت تحمل کند ،بنابراین اگر دین دردسترسش نیست ،بایددریک دستگاه اخلاقی یا اجتماعی مانند سوسیالیسم یا ناسیونالیسم ،امکانات تازه پوشش اغراض شخصی خودرااز دید خودفراهم آورد .

روشنگربایدتاب نفرت مردم را داشته باشد

وقتی جامعه ،سیاسی شد (سائقه قدرتخواهی دربسیاری ازمردم بیدارشد) مبارزه با دین دشوار وحتی غیرممکن می گردد ،چون هیچکس حاضرنخواهد بودباپخش افکارروشنگرخود ،خطربرای نفوذ سیاسی خودفراهم آورد . روشنگر ،نبایددرفکرکسب قدرت سیاسی باشدتاجسارت بیان افکاری را داشته باشدکه برضدعقیده مردم است وگفتنش عواطف مردم را آسیب می زند . اودرمتزلزل ساختن عقیده مردم ،حداقل درآغاز منفورمردم خواهدشد .ولی برای کسب نفوذدرجامعه سیاسی ،باید عواطف مردم را به خودجلب کرد . دردموکراسی مبارزه با خرافات مردم با مسئله احترام به مردم درتضاد قرار می گیرد .

دامنه تجربیات انسانی،دامنه غیرایدئولوژیکی است

درسیاست ،تجربه انسانی،تقدم برایدئولوژی ودین وتئوری دارد .دامنه تجربیات انسانی ،دامنه غیرایدئولوژیکی وغیردینی وغیرتئوریست ولی برضدهیچگونه ایدئولوژی یا دین یا تئوری نیست .همه ایدئولوژیها وادیان وتئوریها ،حق تفسیروتأویل وتوجیه این تجربیات انسانی را

دارند. ولی هیچکدام از آنها حق ندارند معین سازند که فلان تجربه انسانی، تنها تجربه حقیقی و اصلی است (آن تجربه هائی که برگزیده شده و پایه عقیده یا تئوری قرار داده شده است) و کدام تجربه انسانی، به کل بی ارزش و حقیر و فرعیست. و کسی حق ندارد، بیش از تجربیاتی که این عقیده، توجیه و تاءویل کرده است، تجربیات بکند و مابقی تجربیات بایدنادیده و ناموجود گرفته شود.

ایدئولوژیها و ادیان و تئوریها، دامنه و حدود و تقدم و حق و قدرت تجربه کردن و کیفیت تجربه کردن ما را انتخاب و معین نمی سازند. به کار بردن و نتیجه و سود گرفتن از تئوریها و ایدئولوژیها و ادیان برای توجیه و تاءویل تجربیات خود، چنین حقهائی را به آنها نمی دهد.

همچنین هیچ ایدئولوژی یا دینی یا تئورئی این حق را از انسان نمی‌توان بگیرد که او همین تجربیات انسانی را با ایدئولوژی یا دین دیگر، تفسیر و تاءویل کند و به هم پیوند بدهد.

ترکیب و وحدت تجربیات انسانی، امکانات مختلف دارد و می توان از یک مجموعه تجربیات انسانی، به ایدئولوژیها و ادیان و تئوریهای مختلف رسید. ضرورت ترکیب و وحدت دهی به تجربیات، اقدمیت ارزش تجربه را منتفی نمی سازد. ولی هر ایدئولوژی و دینی با ادعای داشتن "حقیقت"، درپنهان یا آشکار، همه امکانات مختلف دیگر را جز خود غیرحقیقی و ضد حقیقی و دروغ و باطل و سفسطه می انگارد و منفور می دارد و نفرین می کند.

از طرفی مجموعه تجربیات هر انسانی و امکانات تجربه تازه انسانی، بیش از مجموعه تجربیاتی است که در یک ایدئولوژی یا دین یا تئوری با هم ترکیب و وحدت داده شده و تاءویل گردیده است. هر ایدئولوژی یا دین یا تئوری می تواند بکوشد تا تجربیات دیگر و تازه تر (که انسان قادر است بکند و هیچ کدام از آنها حق ندارند نفی این توانستن او را بکنند. انسان می تواند تجربیات تازه ای بکند که تا به حال هیچ یک از ادیان یا ایدئولوژیها یا تئوریها با آن حساب نکرده اند) انسان را در خود جذب و تصرف کند، ولی حق ندارد معین سازد که انسان چه تجربیات دیگر و تازه ای حق دارد بکند و چه تجربیات دیگر و تازه تری حق ندارد بکند و فقط به تجربیاتی که آن دین یا ایدئولوژی یا تئوری حقیقی و واقعی می داند باید اکتفاء کند و همچنین حق ندارد با ادعای اینکه " هیچ تجربیاتی جز آنچه در این دین یا

یا تئوری عنوان شده "ادعا کندکه هیچ تجربیات دیگری نیست .
فهم تجربیات موجودبا یک ایدئولوژی یا دین یا تئوری ،نشان آن نیست که آن تجربیات درتمامیتش درآن ایدئولوژی یا دین یا تئوری گنجانیده می شود .هیچ ایدئولوژی یا دین یا تئوری نیست که قادرباشد "همه وجوه یک تجربه" را تفسیروتاءویل کندوروشن سازد .هرتجربه ای ازانسان، ثروتمندتروکثرتمندترازآنست که بتوان آنرا بتمامی دریک ایدئولوژی یا دین یا تئوری گنجانید .
اگرتجربیات انسانی(هرتجربه انسانی)کاملا"وتماما "دریک تئوری یا ایدئولوژی یا دین گنجانیده می شد ،کسی به فکربنیادگذاری دین دیگر، مذهب دیگر ،ایدئولوژی دیگر ،فلسفه دیگر ،جهان بینی دیگرنمی افتاد .
همینکه انسان چنین هوسی را کرد،نشان آنست که وجوه مختلف هرکدام از تجربیات ش،نه تنها درهیچکدام از ایدئولوژیها وادیان وتئوریها وفلسفه ها روشن یا تعبیرنگردیده است بلکه درهمه آنها نیزباهم (درهرکدام قسمتی از آن تجربه)جذب نگردیده است .

فرهنگ یک ملت کجاست ؟

وقتی گفته می شود" فرهنگ ملی " (که همان فرهنگ "یک "ملت است) با همین اصطلاح ،جوهرو واقعیت فرهنگ درهمان پیشوند "وحدت "ملت، پوشانیده وحتی انکار می شود .
فرهنگ یک ملت ،شیوه رفتاروگفتاروا ندیشیدن واحساساتی است که دراثر برخوردا قوام مختلف ،جوامع مختلف ،زبانهای مختلف ،طبقات مختلف، ادیان وعقایدوفلسفه های مختلف ،وتلاش طولانی همزیستی وتفاهم با همدیگربرای حفظ همبستگی ،پیدایش یافته است .
بنابراین هرفرهنگی ،درواقعیت دارای طیفی (تنوع وکثرتمندی) از ارزشها وازمفاهیم واحساسات وافکاروعقایدومعیارهای اخلاقی است.
تفاوتهای اخلاقی وسیاسی وقومی واجتماعی وزبانی وفکری وعقیدتی، خودرا به عنوان اجزاء وتنوع آن طیف همیشه درمی یابند ،نه به عنوان تضاد وجدائی وغیریت .دیگرهیچکدام خودرا درکنار دیگری به عنوان حقیقت و دیگری را به عنوان باطل وکفرودشمن ومتضاد ،خودرا به عنوان خوب وخیر ودیگری را به عنوان بدوشردرنمی یابد ،ونمی تواند دریابد .

پس فرهنگ ،یک جریا ن وتلاش طولانیست که همیشه به رشدش ا دا مه می دهدتا هم‌تاء مین کثرتمندی ها درزمینه‌ها ی مختلف را بکندوهم‌تاء مین همبستگی آنها را با هم . (می کوشدآنها را ا زحا لت تضا دی وپا رگی و غیریت خارج سازد وبه‌حا لت طیفی درآوردکه‌کنا رهم‌به عنوا ن تنوع وتدریج وبه عنوان‌ا جزاء ضروری ولی مختلف یک همبستگی‌عبارت‌نا پذیرهمدیگررا ا حسا س کنند) .
بنا برا ین فرهنگ ،ا یجا دا رزشها ی تنوع وطیف وکثرتمندی وتسا مح و تفا هم‌می کند ،وا ین جریا ن فرهنگی موقعی پیدا یش می یا بدورشدمی کند که‌درست عقا یدوا قوا م‌وا دیا ن ومعیا رها ی متفا وت ا خلاقی،وا یدئولوژیها به‌فکرا نحصا ریت حقیقت خودوبه‌فکرقیا دتخوا هی خودرتلاشند .
بنا برا ین " فرهنگ یک ملت " ،به‌کلی غیرا ز" دین یا ا یدئولوژی حاکم" درآ ن ملت ا ست (یک فرهنگ ا سلامی یا کمونیسم‌یا مسیحی وجود ندا رد) ا ین فرهنگ ،چندا ن حق آ شکا ربرا ی شکوفا ئی وگسترش درمقا بل عقیده یا عقا یدحا کم‌که‌با هم‌گلاویزند (وجها دبرا ی عقیده‌را ،حیا ت وا قعی می شما رند) ندا رد ،بلکه‌درشکا فها ی میا ن ا ین جوا مع عقیدتی،دردرزها ی میا ن ا قوا م متنا زع ،درمیا ن ا خلاقها ئی که‌هرکدا م‌خودرا تنها معیا ر ا خلاق ورسوم‌وآ دا ب می دا نند ،درمیا ن هفتا دودوملت که‌برسرا دعا ی دا شتن حقیقت ا نحصا ری به‌آخرین حدقسا وت خون همدیگررا می ریزند ، پیدا یش می یا بد ،ودرهمین بیغوله‌ها ودرزها وشکا فها وگوشه‌ها ،درهمین مرزها وحا شیه‌ها ،جوا نه‌می زندوپرورش می یا بد .فرهنگ هرملتی،در کنا ره‌ها ی ا ختلافها ی شدیدوتضا دها ی آ شتی نا پذیرعقا یدوا قوا م‌واخلاقها وزبا نها ا زضرورتی که‌آنها پدیدمی آ ورندپیدا یش می یا بد .دروا قع فرهنگ ،هزا ره‌ها پوشیده‌ا زا نظا ر ،به‌طورنا آگا هبودا نه ،درکنا رمطلقیت و جزمیت وا نحصا رطلبی وقیا دتخوا هی معیا رها ی ا خلاقی،رسوم ،ا یدئولوژیها وا دیا ن وطبقا ت (ا زهرنوعش)جوا مع (به‌خصوص درشهرها ی بزرگ که‌ا ین جریا نا ت همه به‌هم‌فشرده می گردند)وا قوا م جوا نه‌زده‌وپرورش یا فته‌ا ست ولی ا مروزه‌هنگا م‌آ ن فرا رسیده‌ا ست که‌ما ا ین فرهنگ خودرا ،ا زا ین حا شیه‌ها ،وکنا ره‌ها وشکا فها وبیغوله‌ها ودرزها ی میا ن ا جتما عات‌وطبقات وا قوا م‌ورسوم‌وعقا یدبه‌مرکزثقل جا معه ،به‌مرکزثقل تفکر ،به‌مرکزثقل ا حسا سا ت ،به‌مرکزثقل رفتا رخودبیا وریم .
دررفتا روتفکروا حسا سا ت وا ندیشیدن،دربنیا دخودفرهنگی شویم .فرهنگی

که هنوزپوسته اجتماعی وطبقاتی وعقیدتی وایدئولوژیکی واخلاقی بوده است (دیگری را فقط تحمل کردن)فرهنگی که همیشه پوسته روانی افراد برگزیده ونادربوده است ،به جوهرخوداستحاله بدهیم .

انسان حیوان نیست گله ای،نه حیوان اجتماعی

انسان دراصل ،یک حیوان گله ای بوده وهنوزنیزهست .گله ،شامل اعضاء یا خانواده هائی است متعددولی محدودکه همه باهم پیونددارندوباهم بزرگ شده اندوهمدیگررایکایک می شناسندوخودرامتعلق به یکدیگر احساس می کنند ،وازهمدیگردفاع می کنندوباهمدیگرزندگی می کنندو خودرامی توانندبه عنوان یک همبود به طورمحسوس درک کنندومنافع ومضار این همبودرابه خوبی بشناسندوفاصله این منافع ومضارگله ای به همان شدت بلکه بیشترازمنافع ومضارفردی یاخانواده ای درک وحس می گردد وتعهدبرای منافع گله ای دراثردرک محسوس این همبودودرک تعلق به همبودبسیارزیاداست .ذخیره نیروی فردانسان ،برای اینکه بااعضاء و سراسرگله بپردازدوامکانات معرفتی اوبرای اینکه همه رادراین گله بشناسد ،وظرفیت نیروی اوبرای مصرف کردن درتعلق وپیوندووفاداری، به اندازه ایست که تاحدهمین گله می رسد .ودرواقعیت ،گله ،نمایش حد ذخیره وظرفیت این قواوامکانات درانسان است .

ازلحظه ای که گله اندکی دامنه دارترشدوجامعه بزرگ (جامعه ای وسیعتر ازگله)شروع به پیدایش کرد ،همه اشکالات وگرفتاریهای اخلاقی وسیاسی و حقوقی اونمودارگردید .

چون انسان دیگرقدرت کافی برای آنکه همه اعضاء " جامعه "رابشناسدو باهمه به یک اندازه آشناباشدوباهمه صبح وشب مراوده وسروکارداشته باشد ،نداشت .

ازاین رو ،احساس تعلق اونسبت به افرادجامعه (برعکس گله)متفاوت ودارای اختلاف شدیدبود .عضوجامعه ،هرچه برای اوناآشناترونا شناس تر بود ،به اواحساس تعلق واقعی نداشت .آشنائی ها وشناسائی ها موقت تر ، پاره پاره تروبسیارمتفاوت (بایکی بسیارزیادوبایکی بسیارکم)گردید . ونیروی ذخیره دراو ،برای صرف درپیوندیابی وتعلق ووفاداری ومهر برای سراسرجامعه دیگرکفاف نمی داد (برعکس گله) .بدینسان استحاله

انسان ازحیوان گله‌ای به "حیوان اجتماعی "یک جریان غیرطبیعی و خلل آوردرهمه مسائل وروابط اوبود.
انسان طبیعتا "یک حیوان اجتماعی نبودوهنوزنیزنیست ،بلکه کوشیده می شودکه با تلاش وفشاروعادت دهی وتربیت وآموزش،ازاوحیوان اجتماعی ساخته بشود.زندگانی گله‌ای بازندگانی اجتماعی دوزندگی کاملا" متفاوت بودوهست وهیچگاه نمی توان "زندگانی اجتماعی"راچنان تحول دادکه شباهت به "زندگانی گله‌ای "که طبیعت اوست پیداکند.وهمین تفاوت رفع ناشدنی است که هنوزدرته قلبش اشتیاق به زندگانی گله‌ای (جامعه باویژگیهای زندگی درگله)دارد.درواقع کمونیسم وسوسیالیسم می‌خواهندجامعه دنیای اقتصادی راطوری بسازندکه انسان درآن،همان احساس گله‌ای طبیعی خودراداشته باشد.وهمین ویژگیهای زندگانی گله‌ایست ،که ایده‌آل کمونیسم وسوسیالیسم است.
شناختن یک رهبردریک گله ،یک شناخت سهل وآسانی بود.هرکسی با تجربیات مستقیم‌خودش می دانست فعلا" چه‌کسی توانا تروباهوشتروبا تجربه‌تروپیش بین تر،جسورترومقاومتروباارادهترازدیگرانست .نیاز به مسموعات نداشت .به محضی که این گله ،ازحدگله‌بودن تجاوزمی کند، دیکرانسان ،تجربیات مستقیم‌ومداوم‌ازهمه‌ندارد.او نمی تواندصبح‌وشب همه رادرنظرداشته باشدکه بشناسد.طبعا "درجامعه ،خلق‌وخوی وشخصیت هر کسی گمنامترونا پدیدارترمی شود.
ازآنجاکه هیچکس وقت کافی برای همه‌ندارد،افرادغالبا "آشنائی های مختصرباهمدارند.
ازیک طرف ،دریک جا،یک مشت روابط بی نهایت زیادمی شودوازیک طرف یک مشت روابط بی نهایت کوتاه وضعیف می گردد.مثلا" روابط باخانواده یاافرادهمکار،آنقدرزیادمی شودکه همه‌قوای ذخیره‌اودراین روابط می بایدفشرده‌شوند.طبعا " روابط خانوادگی،زیرفشاراین نیروهاواقع می گردند.ازطرفی ،دراثربیگانه‌شدن (کمی آشنائی بااعضاء بیش‌از اندازه‌درجامعه)نسبت به‌آنها به‌کلی بی اعتنا ولاقیدمی شود،چون می داندکه‌نه‌وقت ونه‌نیروبرای چنین دامنه‌بزرگی ازروابط دارد.
همین علل سبب می شودکه "ظاهرسازی"و"خودنمائی "و"شهرت طلبی"و "صحنه‌سازی"ضرورت جامعه (برعکس گله)می شود.تعیین رهبروحاکم‌ورئیس

طبعا "ازروی ریا ودروغ‌ودزدی وفسادوخودخواهی وزور،ضرورت ساختار جامعه‌ایست که دیگرگله‌نیست.
فرد،درگله می بایست ضرورتا "صدیق ویکروورا ستگوودرست ومردمخواه (گله‌خواه)باشد،ولی فرد درجامعه،امکانات وسیع ریا ودروغ‌وظاهرسازی ودزدی وخودخواهی دارد.وازآنجاکه‌افرادنه‌فرصت ونه‌قدرت پرداختن به دیگری رادارندمی بایددرفرصت کوتاهی اورا تخمین بزنند.ازاین رو ظاهروباطن همه‌متفاوت می شوند،چون هرکسی می داندکه‌دیگری نه‌تاریخ اورادارد‌نه‌فرصت آنرادارد‌که‌تفاوت ظاهروباطن اورا باهم‌بسنجدوببیند چقدربا هم‌هم‌آهنگندوچقدرازهم‌متفاوت.
کم کسی این فردرا می شناسد،کم کسی می داندوهمیشه‌وبا دیگران ودر امورخودش چه‌می کند،کم کسی می داندودردرونش چه‌میاندیشد.کم‌کسی می داندوچه‌احساساتی داردودریک شهربزرگ،تقریبا "هیچکس‌نمی داند که‌دیگری به‌طوردقیق کیست وچه‌می کندوچه‌میاندیشد.
فقط اومی بایدازراه‌تخمین ،ازنمونه‌های اعمال وافکاروورفتاردیگری، قضاوتهای کلی درباره‌شخص اوبکندکه‌فقط می‌توانندبا احتمال ضعیفی درست باشند.اینست که‌کسانیکه‌می خواهندرهبران سیاسی واجتماعی و فکری بشوند،می کوشندهمین " اعمال نمونه‌ای "خودرا درصحنه‌های لازم، بزرگ ترونمایان ترسازند.یک بخشش جوانمردانه،یک عمل جسورانه، یک فکرصائب .....علائم کافی برای آن هست که‌مردم‌درباره‌اوقضاوت کلی خودرا بکنند.خواه‌ناخواه‌مسئله‌حکومت ،یک مسئله‌نادقیق ومه‌آلوده می گردد.اگر"بهترین فرد"بایدحاکم‌وامام‌ورهبرباشد،چگونه‌جامعه‌به این بزرگی می توانددقیقا "این فردبهتررا بشناسدوبیابد؟با تخمین‌ها واحتمالات وحدس زدنهائی که‌ازطریق این اعمال نمونه،چندنفرکه‌خود را به‌صحنه‌می رسانندودرصحنه‌می گذارند،جزاشتباه‌وبی دقتی وقضاوتهای بی سروپا نمی توانندبارآورد.مسئله‌به‌این بن بست که‌کشیده‌شد،دوراه‌حل داردیا اینکه‌حکومت وحاکم را بایدخدا (که‌همه‌را یک به‌یک می شناسد) معین سازد(فقط اینکه‌خدا بعدا زبرگزیدن این نفریا چندنفر،چگونه تصمیم خودرا به‌سراسرجامعه‌ابلاغ می کند،مسئله‌لاینحل می ماند) ویا اینکه‌اصلا" ،حکومت بی معنا وظالمانه‌واحمقانه‌تلقی‌می‌گردد.این‌نفرت واکراه‌ونا راحتی اجتماعی ساختگی انسان (که‌یک موجودگله‌ای است وبر

ضدطبیعتش اجتماعی ساخته می شود)سرچشمه همه مسائل سیاسی وحقوقی و حکومتی واقتصادیش هست .
ذخیره نیروئی که انسان داردوبرای مصرف درشناخت وپیوندیابی به افراد موجوددرگله بس است ،درجامعه ،کفایت نمی کند .بنابراین محبوراست ازاین قوا صرفه جوئی کند .تا بتواندردامنه های بسیا محدودی ازجامعه که ضروریست متمرکزسازد .یکی در"خانواده "متمرکزمی شود .دیگردررهبر وپیشوا وحاکم یا هیئت حاکم برجامعه.آنچه غیرازاین دومحدوده ازجامعه باقی می ماند ،برای اودیگرقابل اعتناء نیست .دیگرنیروئی ندارد که بشناسائی این توده عظیم جامعه بگمارد .این است که درمقابل این توده عظیم ناشناس ،بایدرسوم وآداب واصول وقوانین کلی داشته باشد که بتواندرموارد لازم با آنها ،مسائلی که دربرخوردهای کوتاه با آنها دارد حل وفصل کند .بهترین روش برای برخورد با این توده ناشناس،آنست که همه را مساوی با هم بگیرد .با همه با یک طرزوشیوه رفتارکند .نیروهای ذخیره ای که انسان برای معرفت وتعلق دارد ،بعدازتمرکزدرخانواده ،در رهبروهیئت حاکمه یا پیشوایان جامعه تمرکزمی دهد .همه توجه وکنجکاوی خودرا به طورخارق العاده ای درجزئیات میکرسکپی اعمال وافکار این روءسا ورهبران مصرف می کند .
اومی کوشدکه با مراغبت وسواس آمیزکوچکترین وبی ارزشترین حرکات و اعمال وگفتارهای اینان را درنظربگیردومی انگاردکه اهمیت دادن بی اندازه به این ریزه کاریهای اعمال وگفتارها واندیشه های جنبی فردی، شناخت این افرادهست .درگله او به همه افرادتوجه داشت .
حالادرجامعه غیرازهمین دوسه مقطع ناچیزازافراد ،همه جامعه بدون کوچکترین توجهی می ماند .اوهیچ فردی را نمی شناسد .سرنوشت هیچ فردی درمیان این انبوه بیکران برای اونگران سازنده وقابل اعتناء نیست .همه برای اودرابرتاریک ابهام ومه آلودگی فرورفته اند .دردرد وشادی وکامیابی هیچکس دیگرشریک نیست ونمی تواندشریک باشد .این است که برای طرزرفتاروگفتارواندیشیدن با آنها ،احتیاج به "قوانین ورسوم وآداب کلی ومساوی "دارد .همدردی انفرادی با هرفردی درجامعه ، برای اوغیرممکن می شود .اومی تواندهمدرد"همه جامعه "باشد ،اومی تواند همدرد"یک گروه بزرگ،یک طبقه، یک قوم بزرگ "باشد ،ولی همدردی باافرادی

که دیگرشخصا "نمی شناسد ،فقط یک اعمال نمادی اخلاقی است .افرادجامعه همه برای اوگمنام ونامشخص ونامعلوم ونا شناخته وناآشنا هستند .

اوبا فردبه عنوان یک موجودکلی (انسان،عضوجامعه ،شهروند ،یک موءمن عضوحزب)زیریک نقاب واحدعمومی کاردارد وفقط همین نقاب کلی را می شناسد .او این فردیاآن فردرا به این خاطردوست دارد چون نقاب واحد تعلق به اسلام یا مسیحیت یا کمونیسم به چهره اش زده است ،چون ازدهانش همان اصطلاحات واحدومشترک بیرون می آید .او همدردی با آن فردمی‌کند، چون "جزومقوله کارگریا محروم یا ستمدیده "است .

او با هیچ فردی،پیوندفردی ندارد .او با کسانی پیونددارد که این نقاب واحدکلی‌را به چهره زده اند (قومیت ،ملیت ، تعلق به یک امت ،تعلق به یک نژاد ،تعلق به یک طبقه ،تعلق به یک حزب)فرد ،درمیان نیست .همه طبق یک اصل کلی موردمعامله قرار می گیرند،یا طبق این اصل کلی با آنها همدردی می شودوبه آنها یاری داده می شودوبا آنها دوستی ومراوده وگفتگومی‌شود،یا طبق همین اصل کلی با آنها نفرت ورزیده می شودوازآنها یاری دریغ می شودوبا آنها ترک هرنوع مراوده وگفتگوکرده می شود .فقط ازراه این کلیات ،با مقولات انسانی ارتباط هست نه با فردفردمردم .

طبعا " درزیراین لباس گشادوآویزان کلیات ،که میلیونها تن رابدون تفاوت می پوشاند ،هرفردی به سهولت می تواند دروغگوودورووودزدوخود خواه باشد .فرد ،دیگرموردتوجه جامعه نیست .مقوله کلی انسان،مقوله کلی موءمن ،مقوله کلی کارگر ،.....مدنظراست .

ازاین روهست که "آزادی "با همین " گمنام بودن ونا شناخته بودن فرد "پیدایش می یابد .

آزادی با همین "کلیات "و"مقولات "و"نقابهای عمومی"پیدا می گردد، چون این کلیات ،با قدوقواره هیچکسی مناسب نیست .یونیفورمیست که برای همه به یک رنگ واندازه وشکل دوخته اند .

درزیراین یونیفورم‌های عقیده واخلاق وقومیت وامتگری وطبقاتی بودن وملیت و.....،فردانسان هرچه بیشترمتفاوت ومختلف وناجورمی شود .

انسان با زوراین نقابها ویونیفورمها ،اجتماعی ساخته می شودولی‌همیشه محرومیت خودرا درطبیعتش که یک حیوان گله ایست ،بیشتردرمی یابد .

درگله ،فردتربود ،بیشترخودبود .وهنوزوقتی در" جامعه ای "زندگی

می کند ،می کوشدبه هرترتیبی شده ،گله خودرا بیا بد ،گله خودرا انتخاب کندوبه دورخودجمع کندودرگله زندگی کند .
"یا فتن حلقه دوستا ن وآشنا یا ن" ،ساختن انجمن ها وسا زما ن وا تحا دیه ها وحلقه ها وکلوبها برا ی با زگشت به زندگا نی گله ا یست .درا ینجا ست که می توا ندبیشترفردبا شد ،همه را بیشتربشنا سد ،بیشتربه ا فرا د ،به عنوا ن فردتعلق دا شته با شد .ا نسا ن ،هیچگا ه وجودی اجتما عی سا خته نمی شود و همیشه درعمق ا ش موجودیست گله ا ی وا ین سخن ا رسطووجا معه شنا سا ن که ا نسا ن موجودیست ا جتما عی ،به کلی غلط ا ست .

آیا منفعت یک طبقه یا ملت یا ا مت ،حقیقت ا ست ؟

وقتی جمعی ،منفعت گروهش را " حقیقت "می سا زد ،منفعت گروه دیگررا به عنوا ن "منفعت "نمی پذیرد ،بلکه آن منفعت ،با طل ودروغ وضدحقیقت وضدا خلاق (دزدی ،غا رت ،ستم)ا ست .
بدین سا ن ،مبا رزه برسرمنا فع وتقسیم منا فع وتقسیم منا فع ،تبدیل به جها دمیا ن حق وبا طل (کفر)می شودومسئله ،وجودیکی ونا بودی (یا تابعیت مطلق)دیگری می گردد (جها د) .
درست با ا ستحا له " منفعت طبقه کا رگر "به "حقیقت " (درا یدئولوژی سوسیا لیست وکمونیست)منفعت طبقا ت دیگر ،ضدا خلاقی وضدحقیقت گردیده ا ست ورا بطه با طبقا ت دیگر ،جها د (یا محوطبقا ت دیگروبی طبقه سازی جا معه ،یا تا بعیت مطلق طبقا ت دیگر)شده ا ست .
هما نطورکه ا هورا مزدا درپا یا ن ،یک دنیا ی خا لی ا زا هریمن (بی ا هریمن) می سا زد ،هما نطورطبقه کا رگر (طبقه ا ی که حقیقت با ا وست)دنیا ئی خا لی ا زطبقا ت (ا لبته مقصودخا لی ا زطبقا ت دیگرا ست)می سا زد .ا یده آل جامعه بی طبقه ،هما ن ا یده آل پیروزی یکدست ونا ب وسرا سری منفعت یک طبقه ا ست که به شکل حقیقت درآمده ا ست (هما نطورکه دردوره پیش ا زآن ،منفعت طبقه سرما یه دا ر ،تبدیل به حقیقت شده بود) .
منفعت هیچ طبقه ا ی ،هیچ گروهی ،هیچ فردی ،حقیقت نمی شود .ومبا رزه میا ن منا فع دوفردیا دوگروه ،جها دمیا ن حقیقت وبا طل (جها ددوضدبا هم) نیست .تا ئیدا رزش مثبت "مبا رزه " ،به هیچوجه تا ئید "جها د "نیست .مبارزه طبقا تی ،یا گروهها ی دیگر ،تا وقتی که به سرحد "جها د "نرسیده ا ست وبه شکل

جها دفهمیده نمی شودوشیوه ها ی جها دی به کا ربرده نمی شود ،می توا نــــد مفیدو مثبت وبا رآ وربـــا شد .جا معه را نمی توا ن هیچگا ه ا زحقیقت نـــا ب ویکدست یک طبقه سا خت .تفا وت ا نسا نها ،علیرغم همه تسا ویها، سبب "دستــه بندی متفا وتـها "می گردد .فقط نبا یدگذا شت که تفا وت وا ختلاف ،به تضا د بکشد .مفهوم "تضا دطبقا تی "فقط برپا یه فلسفه هگل که تضا درا اساس فلسفه ا ش قرا ردا ده ا ست ودرآ لما ن روا ج یا فت ،ممکن بود .

ا زبین بردن یک طبقه خا ص ،ا زبین بردن طبقه به طورکلی درجا معه نیست . تنها یکنوع طبقه یا طبقا ت وجودندا رد .جا معه را نمی توا ن ا زهمه جهـــا ت وبه طورکلی بی طبقه سا خت ،ولی می شودطبقا ت موجودرا ا زبین برد .ولی با ا زبین رفتن طبقا ت موجود ،طبق ضرورت "نظا م ا جتما عی" ،کم کم طبقـا ت دیگربه وجودخوا هدآ مدولوپدیدا رهم نشوند .وا زآ نجا که ا یده آ ل ا ین جا معه به طوررسمی وقا نونی،جا معه بی طبقه ا ست وا ین ا شعا ردرا ذها ن تسلــــط یا فته ،طبقه حا کم ،موجودیت خودرا ا نکا رخوا هدکردوخودرا ا زا نظا رخوا هد پوشا نید .ا زا ین گذشته ،ا ستحا له منفعت گروهی (ملت ،طبقه ،ا مت)بـــه حقیقت ،نه تنها منفعت گروه ها ی دیگررا ،ا ستحا له به "با طل ودروغ "می دهد، بلکه هما ن را بطه را نیزبا "منفعت فرد "درخودآ ن گروه می یا بد .منفعـت فردا نسا ن نیزدرمقا بل منفعت آ ن گروه (که حقیقت می با شد) ،با زهمــا ن را بطه تضا درا می یا بد .وجا معه وطبقه وملت وا مت ،با فردبه علت حقیقــت سا ختن منفعت خود ،درجها دا ست .فردبا یدبه کلی محووحل درآ ن گـــروه شود ،یا تا بعیت محض نسبت به آ ن گروه پیدا کند ،تا ا ین تضا درفع گردد (تا حقیقت درآ ن گروه ،نا ب ویکدست بشود) .

سلسله مرا تب نمودهـــا

شنا خت روا بط مجموعه ا ی ا ز"نمودها " ،سبب نمودا رشدن مشتی دیگـرا ز "نمودها "می شود .

دیدن نمودها ،سلسله مرا تب دا رد .دیدا رمجموعه ا ی ا زنمودها ،ا مکـــا ن نمـــو دا رشدن ،نمود ها ی دیگررا فرا هم می سا زد .ا نسا ن،همه نمودهـــا را نمی توا ندبا یک دید ،همزما ن با هم ببیند .

پدیدا رشدن مجموعه ا ی ا زنمودها وشنا خت روا بط میا ن آ نها ،دیـــــده را برا ی دیدن نمودها ی دیگرروشنتر (توا نا تر)می سا زد .پس شنا خـــــت

مجموعه‌ای از نمودها، یجاب نمودار شدن مجموعه‌ای دیگر از نمودها را می کند. بنا براین آنچه را ما باطن وعمق ووجود می خوانیم، نمودهائی هستندکه برای دیدنی شدن، باید نمودهای پیشین را بهترودقیق تردید وروابط میان آنها را یافت وشناخت.

باطن یانا آگاهبود، دامنه غیردیدنی، دامنه‌ای غیرنمودوضدنمودنیست. تلاش برای درک وهم آهنگساختن مجموعه‌ای از نمودها، ضرورت نمودارشدن نمودهای دیگررا به‌وجودمی آورد، یعنی چشم‌وتجربه وعقل ما حساستر و پذیراتربرای یافتن ودیدن نمودهای دیگرمی شوند. پس تقسیم‌دنیا به ظاهروباطن، یا تقسیم‌وجودانسان به‌تن وروان یا آگاهبودونا آگاهبود، یک تقسیم بندی کودکانه وبدویست که‌دودامنه را ازهم‌جدا می کندکه‌درواقع ازهم‌جدا شدنی نیستند.

آنچه را ما با "دیدا ول"نمی بینیم، نا دیدنی ونا نمودنی وغیب وسّرنیست. باطن، چیزی نیست که‌درزیرپرده‌ظاهر، مخفی بماند، بلکه‌دنیا وانسان همه‌اش نموداست، فقط دیدن همه‌نمودها، یکجا ویک مرتبه‌با دیدی که‌ما در آغازداریم (یا درمرحله‌ای پیدا می کنیم) میسرنیست. ما همیشه‌مجموعه‌ای ازنمودها را می بینیم (که‌دردسترس تجربه‌ماست) تا موقعی که‌با تجربه‌این نمودها،راضی وراحت هستیم، نمودهای دیگرمخفی می مانند. تلاش ما برای هم‌آهنگساختن این مجموعه‌ازنمودها، ورشکست می شود. یعنی با همه دستگاههای فکری که‌می سازیم، نمی توانیم این هم‌آهنگی را بیابیم. ودراین ورشکستگی هردستگاه‌فکریست که‌مجموعه‌ای تازه‌ازنمودها (که‌این دستگاه حتی موجودیتش را انکارمی کند) برای ما علیرغم‌اکراه‌ونفرت‌ما (چون ما علاقمندبه‌دستگاه‌فکری‌خود هستیم) تجربه‌کردنی می شوند. وتا ما با دستگاهی که‌مجموعه‌نمودها را هم‌آهنگ ساخته، راضی هستیم، وتجربه ورشکستگی ازآن دستگاه‌نداریم، به‌دیدخودفشاروارد نمی آوریم، تا بیشتر وبهتربببینیم. درورشکستگی یک دستگاه‌معرفتی، دیدما درپی یافتن وجستن پدیده‌های غریب وگمشده وفراموش‌شده وتحقیرشده ومنفورشده می دود. همه چیزجلوما حاضراست وچشم‌ما به‌همه‌می افتدا ما ما همه‌را یکجا وبا یک دید، نمی توانیم‌ببینیم. دیدن، احتیاج به‌تصاعدقدرت دیدداردد. وبرای دیدن نادیده‌ها باید‌دیده‌ها را بهتردیدوبیشترشناخت تا معلوم‌گرددکه‌این دیده‌ها برای شناخت، کافی نیستند. تا زمانی که‌ما نمودهای خودرا برای

شناخت خود، کافی می دانیم، نمودهای دیگررا نخواهیم توانست ببینیم.

سخن پذیری

شنیدن واقعی، نوعی جریان حامله شدن است. گوش دادن به سخنان دیگران، کفایت نمی کند. انسان بایدموقعی گفته های دیگران را بشنود که می تواندحامله به افکار شودوبرای مادرشدن، احتیاج به نطفه فکری دارد ویقین دارد که درگفتار دیگران این نطفه هست.
تلاش برای فهمیدن سخنان دیگری، هنوزشنیدن به معنای پذیرائی برای مادرشدن نیست. تفکرمن می خواهد از نطفه ای که درگفته های دیگران نهفته است حامله شود. چه بسا که دیگری نمی داندکه پدرافکارمن شده است و چه بسا افکاری را که من "میزایم" می انگارم که من خودم "ساخته ام". ولی کسانیکه عقیم هستند، نیاز به حامله شدن از گفته های دیگران ندارند.

تمنای مرگ بکنید اگر صادقید (قرآن)

اگرخودرا قربانی کنید، به طورمسلم، به خدا یا به دین اسلام، "یقین" دارید. موقعی از داشتن یقین خودبه خدا ودین می توانید مطمئن باشیدکه خودرا قربانی کنید.
موقعی درخواهید یافت که دردعوی ایمان خودصادقیدکه خودرا قربانی کنید. برای نجات از "شکی که درنهان به اعتقاد وایمان خودمی ورزید"، خودرا نابودسازید تا شک خودرا رفع کنید. وهیچگاه از این شک خود، نجات نخواهید یافت، چون تا موقعی که خودرا نابودنساخته اید یا تمنای نابود ساختن خودرا از ته دل نکرده اید، نمی دانیدکه واقعا "به این دعوی ایمان خودیقین دارید. وهمه مسلمانان دررفتن به جهاد، از این شک شدیدی که به ایمان خوددارند، با نابودساختن خود (یا به خطرانداختن حیات خود) نجات خواهند یافت.
بیچاره دکارت که فقط با این که احساس کردکه می اندیشد، از شکش به هر چیزی (ازجمله از شک به خودش وبالاتر از آن از شک به افکار وعقایدش) نجات یافت. یکی از شکش، خودش را به وجودآورد (به وجودوتائیدوجودخودرسید) ومیلیونها نفراز شک به عقیده اشان ووا همه ووحشت از این شک، وبرای اینکه

به‌خودثابت کنندکه‌چنین شکی ندارند (چون گرفتارآن بودند) خودرا نابودمی سازند.
شک به‌حقیقت خودآنقدروحشت انگیزاست که‌برای نجات دادن خودازآن، بایدخودرا فداکرد. البته‌یک راه‌بهتروسالمترومنطقی تر، آن است که‌شک به‌حقیقت خودرا ازوحشت انگیزی درآوردودلپذیروشیرین ومطبوع ساخت تاخود، ازگیرحقیقت خودنیزبتواندنجات یابد.
وبرای آنکه‌انسان خودرا ازحقیقت خودنجات بدهد، نبایدخودرا باحقیقت خودعینیت بدهد. (نبایدخودرا بایک ایدئولوژی یا دین یا تئوری در تمامیتش عینیت بدهد) وبگویدکه‌حقیقت من، من است ومن فقط ازحقیقتم هستم‌وبدون حقیقتم‌نیستم. من به‌حقیقت خودشک می‌کنم، چون می‌توانم بدون این حقیقت هم (وبدون بسیاری ازحقیقت های دیگرهم) زندگی کنیم. ولی اگرمن فقط باحقیقت خوداست که‌زندگی می توانم کنم، بایدیقین داشته‌باشم‌که‌با این حقیقت هستم. وچون مشکوکم‌که‌با این حقیقت هستم‌یانه، خودرا نابودمی سازم‌تا یقین پیداکنم‌که‌با این حقیقت هستم. داشتن یقین برای انسان مهمترازهستی اوست.

خواستن، توانستن نیست

برای رسیدن به‌ایده‌آل یا هدف خود، خواستن(اراده) کفایت نمی کند. بلکه‌احتیاج به‌نیروی لازمه‌وورزش کافی این نیروها هست. وبرای گذاشتن یک هدف یا ایده‌آل تحقق پذیر، بایدکمیت وکیفیت (اندازه) نیروهای خودرا شناخت. ولی ماچون اندازه‌نیروهای خودرا نمی شناسیم، هدف ها وایده‌آلهای عالیترا نتخاب می کنیم، بلکه‌خواستن شدیدآن ایده‌آلها، ما را بیش ازاندازه‌برانگیزاند، تادراثراین تحریک فوق‌العاده بتوانیم آن ایده‌آلها را تحقق بدهیم. یعنی ما به‌خودونیروهای خوددر واقع ایمان نداریم، بلکه‌می خواهیم "قدرت بیش ازحدایده‌آل" مارا چنان بکشاندکه‌ما قادربشویم آن کاررا بکنیم. پس ما تکیه‌به‌قدرت ایده‌آل خودمی کنیم، چون ما خودرا ضعیف وناتوان می دانیم. دراثراین شیوه استدلال واحساس عمیق ضعف خودواتکاء به‌قدرت ایده‌آل خود، به‌خودالقاء این شعاررا می کنیم‌که‌خواستن، توانستن است.
درحالیکه‌یک انسان واقعی، هیچگاه‌چیزی راکه‌نمی تواند، نمی خواهد.

درآغاز می کوشدخودونیروها وذخیره نیروهای خودرا بشناسد،آنگاه طبق آن ،می خواهدوهدف خودرا می گذارد.وچون درا شرعادت وتکرار ،یقین پیدا می کندکه هرچه می تواند،می خواهد،اگریکبارنیزبه خطا چیزی بخواهد که نمی تواند،آن هدف را درا شریقین به خودش،تحقق خواهدداد.

آیا هرچه تغییرمی کند،بداست ؟

هرچه می‌گذرد،بداست .آنچه فانی می شود،شرّاست .پس انسان هرعملی که با بدن وبرای بدن،با دنیا وبرای دنیا می کند،گناه است .پس درانسان چیزی ماندنی هست (روح)که هرعملی با آن وبرای آن کرده بشود،خیروصواب است .پس دنیا که همه چیزی درحال گذراست ،جای ماندن روح ما نیست .وطن روح ،دنیا نمی تواندباشدبلکه جائیست که هیچ چیزی نمی گذرد،هیچ چیزی تغییرنمی کند.زمین ،وطن تن است .وانسان که روح است وطن دیگردارد.آن وطن مصروعراق وشامنیست – آن وطن جائیست کورانامنیست .وازآنجا که هرکسی نمی خواهددرغربت بر روی زمین بماند،اشتیاق بازگشت به وطنش (انالله وانا الیه راجعون)اورا آرامنمی گذارد.می کوشدتا با اعمالی که فقط توجه به روح(وجودماندنی دارد)هرچه زودتربه این ملکوت تغییرناپذیرابدی برسد.

بنابراین برای اینکه دردنیا ومیهن خود،همه عمرغریب نباشدوهمه عمر اززندگانی تن بی بهره نشود،بایداین مفهوم را درذهن خودعوض کندکه هرچه می گذرد،بداست .

هرچه تغییرمی کند،خوبست وتغییر،دوست داشتنی است .وانسان درهمین تغییرات ،گسترده وشکوفا وثروتمندوکثرتمندمی شود.انسان دنیا را تغییرمی دهد،خودوهمان روح خودرا تغییرمی دهد،جامعه اش را تغییر می دهد،تاریخ را تغییرمی دهدوقانون ونظامش را تغییرمی دهد،چون تغییربرای اوخیراست .ازاین رواابتکارتغییرهمیشه با انسان بوده است نه با خدا که فقط ابتکاردرخلق "وجود"و"کمال "و"ابدیت"دارد.انسان برای اینکه تغییرمی دهدمبتکراست نه مفسد.

یا عدم وشکنجه ، یا ایمان

اگر کسی به خدا یا رسولش (که نمونه اصلی اش در قرآن نوح است) ایمان نیاورد ، نابود ساخته خواهد شد (در طوفان) یا برای شکنجه شدن دائمی به جهنم فرستاده خواهد شد .
ولی با ایمان آوردن به او ورسولش ، ما خواهیم "بود" (هستی خواهیم داشت) واز شکنجه شدن ابدی ، معاف خواهیم شد . پس ضرورت دارد که به خدا و رسولش ایمان بیاوریم . نجات از عدم وشکنجه ، ضرورت ایمان را ایجاد می کند .

چگونه روبنا ، زیربنا می شود؟

جدا ساختن پدیده های اجتماعی در دو دسته "زیربنا" و "روبنا" ، دسته بندی اخلاقی پدیده ها در دو دامنه جداگانه است . پدیده های اجتماعی دو ارزش مختلف پیدا می کنند .
آنچه متعلق به زیربناست ، بیشترین ارزش را دارد ، وآنچه متعلق به روبناست (ظاهری تراست ، سطحی تراست ، آرایشی وتزئینی تراست ، وجودش استوار بر دیگریست) ارزش کمتر را دارد .
البته همیشه متناظر با پدیده های عینی اجتماعی ، سوائق ونیروها و پدیده های روانی ودرونی انسان قرار دارند . جدا ساختن ارزش (اخلاقی) پدیده های اجتماعی در دو ارزش مختلف ، سبب جدا ساختن سوائق ونیروها و پدیده ها در درون وروان انسان می گردد .
انسان در وجودش ، زیربنا وروبنا (باطن وظاهر به نحوه ای دیگر) پیدا می کند که با هم تفاوت ارزش واهمیت دارند . سوائق زیربنائی ، سوائق اساسی وعلّی واصلی وپربها ترومعتبرترهستند وسوائق روبنائی ، سوائق فرعی و مشتق وغیراصیل ومعلولی وکم بها هستند که اعتبار نا چیز دارند .
مثلا "سائقه سودجوئی که متناظر با داد منه اقتصادیست (واقتصاد با آن پیوند جدا نا شدنی دارد) نخستین سائقه زیربنائی انسان می شود . بنابراین سودجوئی ، بیشترین اهمیت وارزش اخلاقی را پیدا می کند . وسائقه زیربنائی سودجوئی براساس " کارکمتر وسود بیشتر " (کمترین علت و بیشترین معلول) تلاش می کند (همه صنعت براین اساس پدید آمده است) وتا موقعی که این سائقه متوجه دنیای فیزیکی وحیوانی باشد ، در طلب استثمار

کردن وچیره ورشدن بردنیا وحیوانات ومادهاست (مادّه وحیوان و دنیا را هم می توان استثمار ساخت)وازموقعیکه همین سائقه ،متوجه دامنه انسانی وانسانها شد ،درطلب استثمارکردن انسانها وحاکمیت برانسانها می افتد (چون هرسازمانی نیزبرهمین اساس ساخته می شود .مردم دورهم جمع می شوندتا با همکاریشان ـ تقسیم کار ـ دراجتماع ،نتایج فوق العاده بیشترازمقدارنیروئی که مصرف می کنندبگیرندکه عملا"همان اصل کار کمتروسودبیشتراست ،ودرواقع درتقسیم نتیجه ومزدومحصول ،افرادطبق کارشان ونیروئی که داده اند نمی خواهند ،بلکه این سودبیشترکه انطباق با علّیت نیروهایشان نداردمی خواهند ،اینکه مبتکراین سازمان همکاری، ازاین سودبیشتر ،بیشتربرمی داردبه هیچوجه دزدی نیست ،بلکه خواستن این سودبیش ازکار ،غصب است)ولی ناگهان انسان،این اصل اقتصادی را درگسترشش درعالم انسانی(استثماروحاکمیت)غیراخلاقی می شماردو درست تنفیذ همین اصل را درعالم مادی وحیوانی،اخلاقی می خواندوصحیح می داندکه سائقه روبنائی اخلاقی تازه (غیراخلاقی شمردن استثمارو حاکمیت وگسترش وتجاوزکه سائقه روبنائی تازه است به سائقه زیربنائی تحول داده می شودوعملا"قبول برتری روبنای تازه برزیربنای اقتصادی خواسته می شود .

اومی خواهدروابط استثماروحاکمیت راازمیان انسانها ،محوونابود سازددرحالیکه همزمان با آن ،سائقه زیربنائی سودجوئی را (کارکمتر کردن وگرفتن سودبیشتر)درعالم مادی وحیوانی(طبیعت وصنعت واقتصاد) بایداولویت واعتبارداشته باشدواخلاقی خوانده شودوتجلیل گردد .ولی همین سائقه روبنائی اخلاقی که دراین اثناء زیربنائی ترازیربنای اولیه نیزشده است (چون بایددردامنه انسانی اولویت داشته باشدتا بتواندا ستثماروحاکمیت رامحوسازد)هنوزازلحاظ ایدئولوژیکی،روبنا تلقی می شود .این را می گویندضدّاندیشی(دیالکتیک) .شایداین سلسله استدلال گیج کننده وسرسام آوربوده باشدولی این اصطلاح زیربناوروبنا که بیان روابط عینی وعلّی است ناآگاهبودانه به روابط اخلاقی تبدیل داده شده وواردروابط اقتصادی می گرددوضعف وناتوانی خودرارسوا می سازد .

نفی وا نکا رخدا دوگونه‌ا ست .یکی دروا قعیت،خدا ئی زندگی می کنـد .
چنین کسی درتئوری وا یدئولوژی عمل وزندگی ا ش ،ا حتیا ج به‌خداندا رد .
ا زا ین روهیچگا ه‌ا زخدا دم‌نمی زند .دیگری ،دروا قعیت،ا هریمنی زندگـی
می کند .چنین کسی درتئوری وا یدئولوژی برا ی عمل وزندگی ا ش ا حتیاج
ضروری به‌خدا دا رد .ا زا ین روفقط ا زخدا دم‌می زندوا نکا رخدا را گنـــاه
می دا ندوهرکسی جرئت بکندکه درهرچه می گویدا ین مقوله‌را مسکـــوت
بگذا ردیا خدا را بلندتجلیل وتکریم‌وتسبیح نکند ،موردلعن ونفرین‌قرار
می دهدوا ورا منکرخدا می دا نـدا ز ا ین مقولـه هستندآخوندها ی همه‌ادیان.
وکسیکه‌هم‌دروا قعیت ،خدا ئی زندگی می کندوهم‌درتئوری وا یدئولـوژی
به‌خدا معتقدا ست ،ا ودرخود ،دوخدا را با هما نبا زکرده‌ا ست وا ین شرک‌است،
چون دوخدا دریک ا نسا ن هرگزبا هم‌سا زگا رنیستند .دوخدا نمی توا نندبـا
هم‌زندگی کنند .ا زا ین رویکی،دیگری را ردوا نکا رمی کند .نپذیرفتن خدا
برا ی ا ین هست که‌ما خدا هستیم .
نپذیرفتن خدا ی تو ،برا ی ا ین ا ست‌که‌ما خودخدا ئی زندگی می کنیـم .
وخدا ی ما (آنچه‌درما وا زما ست وخودما ست)به‌هما ن ا ندا زه‌ا زشرک،نفرت
دا ردکه‌خدا ی تو .وخدا ی ما می زیدولی نمی گوید .
وا نکـا ردر"گفتن " ،تا شیری درا عتبا رووجودش ندا ردوخدا ی ما بی نـام
ا ست برا ی ما گفتن ا نا ا لحق نیزنا میدن خدا ست .ا زا ین روما درزندگانی
وعمل نه‌ا حتیا ج دا ریم‌نا مش را ببریم ،نه‌ا وا حتیا ج دا ردا ورا بنا مـش
بستا ئیم‌ونه‌به‌فکرآ ن می ا فتیم‌که‌با نا مش معا مله‌کنیم‌وقدرت را تصـرف
کنیم‌وهیچگا ه‌نه‌ما احتیاج دا ریم‌نا مش را ذکرکنیم .چون زندگی ما سرا سرش
لبریزا زخدا ئی بودن ما ست .چون خدا ی ما نا مندا رد ،ما بردن هرنا مـی
ا زا ورا (چه‌ا لله ،چه‌یهوه ،چه‌ا هورا مزدا . . . .)کفرمی دا نیم .ما ا ززبـا ن
خود ،کلمه‌خدا را حذف کرده‌ا یم .
هرنا می‌که‌به‌خدا نسبت می دهند ،عملیست ضدخدا ئی وضدحقیقت وضدا نسان.
ا ینست‌که‌ا نسا ن نه‌تنها تصویری نبا یدا زخدا بسا زد ،بلکه‌با یدهمه‌نامهائی
را که‌به‌ا ودا ده‌ا ندا زربا نش حذف ومحوکند .وقتی درجا معه‌ا نسا نها ،دیگر
ا زخدا سخن گفته‌نمی شود ،ا نسا ن به‌ا وج خدا ئی بودنش می رسدودرخدا ئی
بودنش زندگی می کند .

بی طبقه سازی جامعه از دوراه ممکن است .یکی فروکوبانیدن وفروراندن هرگونه طبقه ای که در جامعه هست یا پدیدار می شود . (طبقه ،تنها اقتصادی نیست .طبقه ،دینی هست ،نظامی هست ،حیثیتی هست ،سیاسی هست ، بوروکراسی هست وهمچنین طبقه ایدئولوژیکی هست) .
جامعه ،همیشه بیدار است تا با کوچکترین امتیازی که گروهی (یا عده افراد مشابهی) پیدا می کنند برآن گروه ومجموعه افراد (که ماطبقه می‌نامیم) غلبه‌کند.
جامعه می توانَدکه پیدایش هرطبقه تازه ای را درک کندوبشناسدو موجودیتش را اعلام وتعریف کند ،وهمزمان با آن می تواندنیروهای اجتماعی،سیاسی،حقوقی وتربیتی را بسیج سازدتا آن طبقه وگروه راازعرصه نموداری اجتماعی،فروکوباندوبه عرصه نانمودی اجتماع‌براند .ولی ضمنا "می گذاردوروا می داردکه این طبقه یا طبقات دیگر ،تا حدی امکان پیدایش (پدیدارشدن)داشته باشند ،چون هم‌بیداری جامعه وهم امکان مبارزه ،موقعی است که بتواندوجوداین طبقه را ازدیدگاه اجتماعی و سیاسی وحقوقی وتربیتی وایدئولوژیکی وزبانی مشخص سازد .
راه دیگرآنست که جامعه به‌کلی ،پیدایش طبقات را مکروه ومنفوروغیر قابل تحمل بداندوپیدایش آنها راقدغن سازدوروا نداردونگذاردکه هیچگونه طبقه ای پیدایش یابد .انکار ازوجودطبقات وقساوت درنابودسازی آن ، چنانست که هرنوع طبقه‌بندی،فقط درزیرسطح اجتماع‌وسیاست وحقوق و تربیت ودین وایدئولوژی،شکل می گیردوحرکت می کندوهست .دراین وضعیت ،طبقه برای آگاهبودجامعه ،ازدیدگاه مقولات سیاسی ،اقتصادی، اجتماعی،دینی " نیست " .ولی طبقه ،بدون آنکه خصوصیات نمودی داشته باشد ،درتاریکی،هست .طبقه ،ازآگاهبوداجتماعی،سیاسی،اقتصادی،دینی، زبانی،ایدئولوژیکی،به‌کلی خارج ساخته شده است وآنچه درروشنی این آگاهبودها نیست ،ناموجودانگاشته می شود ،چون هرچیزی تا دراین آگاهبودها به روشنی نیاید ،شناخته نمی شود ،تا چه رسد "امکان مبارزه با آن "طرح گردد .
"غیربودن یک گروه ،درمیان گروه بزرگ واحداصلی" (جامعه بی طبقه) با یدبه روشنی بیایدوشناخته شود ،تا اساس "فکرمبارزه با آن ،ومقاومت درمقابل آن ،دراین جامعه پدیدارگردد .ولی درجامعه‌های دینی و

ایدئولوژیکی که بر ایده‌آلهای تساوی و وحدت و برادری و محبت تکیه می شود، تلاش می شود تا "غیر بودن گروه ممتاز" از همه اجتماع، از توده و خلق و عموم (هم از خود آن گروه ممتاز و هم از جامعه و مردم) انکار بشود.
ایدئولوژی یا دین، هم از لحاظ آموزه ها و افکار و ایده‌آلهایش، وجود چنین تفاوت را نمی گذارد هیچگاه در آگاهبود مردم و خودشان راه یابد، یا اگر برقی از این تفاوت در خاطره ما زده بشود، فوری منکر آن می گردد و با شدت آنرا از آگاهبود خود و مردم خارج می سازد.
هردو (چه گروه و طبقه ممتاز، چه مردم) به هیچوجه حاضر نیستند این غیر از همدیگر بودن را، بپذیرند و اساسا "آنرا حس کنند. هردوی آنها، در آگاهبود خود، نفی وجود تمایز را میان خود می کنند. بنابراین " موجودیت یک طبقه ممتاز یا حاکم یا مسلط به هر معنائی"، اساسا "درک و حس هم نمی شود تا چه رسد شناخته بشود، تا چه رسد به آنکه با آن مبارزه بشود. مثلا" در همه ادیان، طبقه ممتاز و با نفوذ و با حیثیت و مقتدر روحانی (علماء دین) به همین روش کم کم به وجود می آید. همه بنیانگذاران ادیان در آغاز برضد علماء و کشیشها و کَهَنه و... هستند. ساختار روحی و فکری یک پایه گذار دین به کلی با ساختار یک آخوند (در هر مذهبی) فرق بی نهایت زیاد دارد. دشمنی مسیح با آخوندهای یهود بهترین نمونه این سخن است. این است که در جامعه های دینی تا زه تا سیس، آخوند، هنوز خود را از جامعه اش جدا نمی کند. هنوز یکی از مؤمنین است. هنوز هر فرد مؤمنی می تواند کارو نقش او را بازی کند.
همینطور در مارکسیسم لنینیسم، طبقه ممتاز به همین روش کم کم به وجود می آید. طبقه ای دیگر به وجود آمده است، یا در حال به وجود آمدنست، بدون آنکه جامعه قدرت تشخیص و درک آنرا داشته باشد. و تا این درک و تشخیص وجود نداشته باشد و تا این درک، عبارت بندی نشود و با ایدئولوژی تازه ای، نقش ایدئولوژی حاکم (که وجود این طبقات و تفاوتها و امتیازات را منکر می شود و می کوشد که از آگاهبود هردو گروه - هم گروه برتر و هم جامعه - خارج سازد) را رسوا و افشاء نسازد، امکان مبارزه با آن طبقه نیست. چنانکه در اسلام، مؤمنین هیچگاه نمی توانند علیه طبقه مقتدر علماء مبارزه کنند، همانطور که در جامعه بلشویک، جامعه نمی تواند علیه طبقه ممتازی که تازه به وجود آمده است مبارزه کند.
درهر جامعه دینی یا ایدئولوژیکی، این گروه غیر، این گروه ممتاز، این

طبقه تازه از همان آغاز، پیدایش می یابد (درهمان چه با یدکرد لنین، موجودیتش آغاز گردیده است)ولی آگاهبودشدیدتساوی ووحدت وبرادری ومحبت وعینیت، قدرت معرفت تشخیص آنرا به صفرتقلیل می دهد.
ودراین ناتوانی درک وتشخیص جامعه (ایدئولوژی ودین حساسیت درک این تفاوت را خرفت می کند)آن گروه وطبقه بهره ورا زامتیازات خود می شود (درهمان ابتکارتاء سیسی ورهبری جنبش)هردوطرف، غیریت یکدیگررا هم دردرون خودوهم درزبان، منکرمی شوندودرواقع موقعی آن طبقه ممتاز، شناخته می شودومبارزه با آن آغاز می گرددکه "ایمان به آن دین یا ایدئولوژی "بکاهد، یا به کلی، متزلزل ونابودساخته شودیا "ایمان به دین وایدئولوژی دیگر"، آغاز پیدایش گروه وطبقه ممتازدیگرگردد، که با زجامعه دهه ها وقرنها قدرت درک وتشخیص آن امتیاز وتفاوت را نخواهد داشت وچون ایمان به دین یاایدئولوژی سابق را ندارد، غیریت وامتیازآن طبقه وگروه سابق، برای اوچشمگیروطبعا "عذاب آورمی شود.
بنابراین مسئله بی طبقه ساختن جامعه، مسئله ایجادآگاهبودیست (چه با دین، چه با ایدئولوژی، چه با اعتقادبه ایده آلهای حقوقی وسیاسی. مثلا" با لیبرالیسم وایده آل تساوی حقوق، دهه ها امکان درک تفاوت طبقاتی گرفته می شد)که قدرت درک وتشخیص تمایزطبقات را که به وجودآمده اند ندارد وتفاوت نقش گروهها وطبقات تازه ای که پیدایش یافته، نه تنها به عنوان امتیاز درک نمی کند، بلکه به عنوان "نقش های متمم همدیگر"و "وحدت دهنده جامعه"درمی یابد. چنانکه لیبرالیسم همین نقش را تابرهه ای، خوب بازی کردوهمانطورکه مارکسیسم لنینیسم هنوزهمین نقش رادرجامعه های مربوطه بازی می کند. ومعمولا"برای پیدایش چنین آگاهبودی، احتیاج به عواطفی نظیر" برادری ورفاقت "و"محبت "و" وحدت "و"ایمان" (ایمان قوی وشدیدهمه به هرایده یا ایده آلی، یک احساس عرفانی نیرومندبه نام-تساوی ایمانی- ایجادمی کند. همه خودرادرایمان به آن، چه اسلام چه کمونیسم - مساوی می دانندوحتی اشخاصی که فاقدهرگونه امتیازاجتماعی، سیاسی وآموزشی هستند، با شدت این ایمان، بیشتراحساس این تساوی و عینیت را با همان گروه وطبقه ممتاز می کنندوبه کلی حساسیت اشان دراین زمینه به اندازه ای خرفت می شودکه نمی توانندتفاوتی دریابند.)هست.
تسلط چنین عواطفی مانندبرادری ورفاقت ومحبت ووحدت وعینیت و

تساوی برآگاهبود،انسان را از تشخیص ودرک تفاوت، به عنوان امتیازباز می دارد.

فـــردگرائـــی وحســـد

ما نسبت به موفقیت کسی شادمی شویم که خودرا با او یکی بیانگاریـــم، و نسبت به موفقیت، کسی حسدمی ورزیم که خودرا غیرازاو بیانگاریم. طبعـــا"، هرچه این عینیت با دیگری (یگانگی با او) بیشترباشد، موفقیت دیگری، بیشترما را شادخواهدساخت وهرچه این غیریت (بیگانگی با او) بیشتــــر باشد، موفقیت دیگری، حسدما را با شدت بیشتربرخواهدانگیخت.
این است که وقتی فردیت افراددرجامعه رشدمی کند، طبعا" (چون فـــرددر فردیتش نسبت به فرددیگربیگانه ترمی شود) کمیت وکیفیت حسدورزی درافراد میافزاید. چون فردیت، انسانها را ازهم متمایزترومتفاوت تروخواه نـــا خواه بیگانه ترمی سازد. وجامعه ای که فردگرائی درآن به اوج شکوفائیـــش برسد، دراثراین شدت حسد، مهروپیوندِاجتماعی به کلی ازبیـــن مــی رود، وحسد، قدرت ویرانگردرآن جامعه می شود. ولی اگرهرفردی درحینی کــــه فردیت خودرا رشدمی دهد، عینیت با جامعه اش را نیزرشدبدهد (بـــــرای جامعه اش کارمفیدبکند، کارِیادگاری بکند، کارخودش را ازجامعه بداند) دراین عینیت، خودبا جامعه، هرعضوی ازآن جامعه، عمل فرددیگررا نه تنها به عنوان عمل آن فردخواهددید، بلکه همزمان با آن، آن عمل را، عمــــل جامعه اش خواهددانست. با توجه به این بُعدهرعمل فرددیگر، حسدکاهـــش خواهدیافت وشادی ازعمل دیگری خواهدداشت.
برای اینکه رشدفردیت، خطربرای جامعه نشود، بایددرهرعمل هـــرفـــردی توجه، به این دوبُعدمختلف داشت. بایدهمیشه درآغازبه ارزش عمل اوبرای جامعه نگریست، تا مانع شدحسد (به ارزش فردی آن عمل که فقط به اوبـــــر می گردد) درخودشد.

زودباوری ودیـــرباوری

کسی یا جامعه ای که یکبارچیزی را سهل وزودباورکرد، وبعدازآن تجربه بسیارتلخی ازآن داشت، ازآن پس بی نهایت سخت باورودیرباورمی شود ودرست همین دیرباوری وسخت باوری اش همانقدربه اوآسیب می زندکــــه

زودباوریش .چون همین دیرباوریِ بی اندازه‌اش همه‌زندگی اورا فلج می سازد .
آن سهل باوری وزودباوریش ، بدین نتیجه‌گیری می کشدکه‌دیگرهیچ چیزی را نبایدونمی شودباورکرد .ولی این نتیجه‌گیری،کاملا"اشتباه‌است چون بدون باور ،نمی توان زندگی کرد .
اشتباه ما،باورکردن نیست بلکه‌شیوه‌باورکردن است .ما نبایدیکجا همه باورخودرا به‌یک کس ویک چیز (رهبریا رژیم‌یا حزب)ارائه‌بدهیم .انسان آهسته‌آهسته دراثرتجربه‌های‌مکرر،اندکی بیشترباورمی کندوهروقت تجربه مخالف آنرا کردبلافاصله‌اندکی ازباورخودبه‌اومی کاهد .وهیچگاه‌به هیچکس یکجا برای یک عمل ولوآخرین حدفداکاری نیزباشدهمه‌باورخود راارائه‌نمی دهد .وهیچگاه‌ازهیچکس یک جا برای یک یا چندعمل ناصواب همه‌باورخودرا پس نمی گیرد .
ما بایدکم‌کم‌به‌طورنوسانی دراثرتجربه‌ها ،برباورخودبیافزائیم‌وهمانطور بکاهیم ،تاهیچکسی به‌فکرآن نیافتدکه‌باورما را یکجا دریک ضربه‌برای همیشه‌به‌خوداختصاص بدهدوباورما را یک جا دریک ضربه‌برای همیشه‌از دیگری سلب کند .کسی زودباوروسهل باوراست که‌درزندگی می خواهدبه کسی یا چیزی ،تماما" ناباورباشدیابه‌او تمام‌باورخودرا یک جا نثار کند .باورکردن هم‌یکنوع معامله‌ودادوبستان طبق تجربیات روزانه است .

قدرت گسترش فکر

معمولا" مردم‌بندرت ،قدرت گستردن یک فکررا دارند .هرفکری ازخود را فقط یک گام‌می توانندبدنبال کنندوبعدازاین گام ،مرزهای آن فکر برایشان(مثل افق های دورافتاده‌ای)شروع‌می شودکه‌برایشان مبهم‌ومه آلوداست .ازاین روبرای آنها هرفکری را می توان با فکردیگرپیوست داد .
دوفکررا بایددرافقهایشان به‌هم‌پیونددادچون درابهام‌ومه‌آلودگی مرزمیان دوفکر ،کمیت وکیفیت پیونداین دوفکرکاملا"نامعین ونا معلوم‌است ومردم‌نیزضرورتی به‌روشن شدن آن مرزدرخودنمی بینند .از این روکسی که‌می تواندافکاررا گسترش دهدوبه‌هم‌بپیونددد ،ایجاب

احترام درجامعه می کنند. از طرفی چون غالب مردم در "افقهای یک فکر"، قدرت فکری خودرا از دست می دهند، به ندرت می توانند ضعفها ونواقص "دستگاههای فکری" (ایدئولوژی یا دستگاه فلسفی، یا دستگاههای علمی وفکری) را دریابند. ایمان به دستگاههای ایدئولوژیکی ودینی، چه بسا نتیجه همین احترام به "قدرت گسترش" یا "قدرت سیستم سازی" یک نفر می باشد.

ایمان به عقل خود

انسانی که به عقل خودبیش از حد ایمان دارد، به دشواری می تواند حماقت های خودش را کشف کند ودشوارتر از آن می تواند از حماقتهایش لذت ببرد. (حماقت هم لذت دارد).

برای کشف حماقتهای خود، باید اندکی از ایمان کنونی خودرا به عقل خود کاست. از طرفی کسی که کمتر از حدی به عقل خود ایمان دارد، هرچه کار عاقلانه نیز می کند، به عنوان جهالت وحماقت خودخواهد گرفت. درحالت اول، بسیار از کارهای احمقانه خودرا عاقلانه خواهد دانست ودرحالت دوم، بسیاری از کارهای عاقلانه خودرا احمقانه خواهد دانست. پس این مهم نیست که ما چقدر عقل داریم بلکه این مهم است که ما چقدر ایمان به عقل خود داریم. وکسی که عقل ناچیزی دارد ولی درعوض ایمان بی نهایت زیاد به آن دارد، همه اعمال احمقانه اش را مهر عقل کل به آن خواهد زد وکسی که عقل بسیار زیاد دارد ولی هیچ ایمان به آن ندارد، همه اعمال عاقلانه اش را، نتیجه جهالت مطلق واحمقی مطلق خود دانست. بنابراین، این مهم نیست که طبیعت یا خدا عقل به ما داده است واین عقل را به عنوان اولین چیز آفریده است (یعنی عقل از دیدگاه او، مهمترین چیز است) این مهم است که ما به عقل خودچقدر ایمان داریم، ولو آن عقل نیز نزد خدا آنقدر اهمیت داشته باشد. وخدائی که چنان عقلی به ما داده است اگر امر کند که ما به همین عقل هیچ ایمان نداشته باشیم (بلکه به رسولش فقط ایمان داشته باشیم) همان عقلی را که او به ما داده است به پشیزی نخواهد ارزید.

از این گذشته، عقل، عادلانه میان مردم تقسیم نشده است، بلکه ایمان به عقل، بزرگوارانه به مردم بخشیده شده است. از این رو نیز هست که هرکسی می انگارکه عقل به اندازه کافی دارد.

بلندگویان حقیقت ()

وقتی کسی خیال کرد که ما درست و صحیح و یا به اندازه کافی، سخنان او را نمی فهمیم، او سخنانش را هم تکرار خواهد کرد و هم بلندتر خواهد گفت. و هرچه این انگاشت در او نیرومندتر شود که ما نادرست ترو ناکافی تر و یا مغشوش تر سخنان او را فهمیده ایم، او صدایش را بلندتر خواهد کرد و وقتی که فرض کند که ما جاهل محض و نفهم خالص هستیم، با بلندترین صدا (یا به عبارت بهتر با ندای بسیار بلند) و با تکرار ابدی (ذکر) برایمان سخنانش را خواهد گفت. آیا منادیان حقیقت (آنانی که خود را منادی حقیقت می انگارند) طبق همین خرافه خود نیست که بلندگویان حقیقتشان شده اند و سخنانشان جز تکرار ابدی یک مشت مطالب نیست؟ این حقیقت نیست که بلندسخن می گوید و بلند ندا می کند، بلکه این بی احترامی به فهم انسانهای دیگراست که با بلند گفتن، می خواهد با زور صدا و زور تکرار (صدای بلند و تکرار، هردو زورزی هستند)، سخن خود را در دیگران حک و به دیگران تلقین و تحمیل کند. سخن بلند (از جمله اذان)، همیشه نشان بی احترامی به فهم دیگران است. پس حقیقت هیچگاه بلندسخن نمی گوید.

جامعه ای که انسانش صورت ندارد

"ساختن تئوری فطرت"، قرنها، جایگاه خیال آبادها و آرزوها و ایده آلها بود. هرکسی می خواست به حکومتی یا جامعه ای یا نظامی خاص برسد که آرزویش بود، برای چنین حکومتی و جامعه ای یا نظامی، احتیاج، به یک یا چند خصوصیت در انسان داشت، و این خصوصیات را در فطرت انسانی جای می داد، و این خصوصیات را تغییر ناپذیر و ابدی و غیر قابل شک می کرد. با داشتن چنین فطرتی، می شد جامعه یا حکومت و قوانین و نظامی را بنا کرد و آنرا در طی قرون پایدار نگاه داشت.

امروزه به جای این کار، مستقیما "به سراغ جامعه های آرزوئی (خیال آبادها) می روند و آنرا "کمال ضروری و غائی سیر تاریخی" می کنند و بعد از ایجاد چنین باوری در مردم، از ساختار این جامعه آرزوئی، به ساخت فطرت انسان می رسند. این جامعه های آرزوئی و تصویرزننده و تجسم شدنی آنها، قابل فهم تر و جذاب تر برای مردم است و چه بسا همین

تصویرجا معه "،تصویرا نسا نی (فطرت)را که متنا ظرش هست ،می پوشا ندوا ز دیده محو وتاریک می سا زد .
چون با دا شتن ا ین تصویرا نسا نی(فطرت)ا ست که هرا نسا نی آ نرا مستقیما" با خودش وبا همسا یه ا ش مقا یسه می کند ،وزودمتوجه نقا ئص ومعا یب ا یــــن فطرت (ا ین تصویرا نسا ن)می شودوبا آگا هبودا زا ین نوا قص ومعا یـــب، متوجه ا یده آ لی بودن آ ن جا معه آ رزوئی می گرددویقین پیدا می کندکـــه آ ن جا معه آ رزوئی،ضرورت سیرتا ریخ نیست وحتی کما ل ا نسا ن وبشریـــت هم نمی با شد .ولی جا معه آ رزوئی را بدون تئوری فطرت متنا ظرش با یــــد نوشت ،تا کسی ا مکا ن چنین ا متحا نی را ندا شته با شد .ا زا ین رو "جا معــه شنا سی "و"علوم ا قتصا دی"و"علم حقوق"وا یدئولوژیها که تصویری ا ز "جامعه ا یده آ لی "به ما می دهند ،ا زطرح تئوری متنا ظرفطرتش (یا روا نشنا ســی فردیش ،یا تئوری ا خلاق فردیش)پرهیز می کنند .

تغییـــرعبـا رت سـوگنــــد

به جا ی آ نکه بگویند " سوگندبه خدا را ست می گویم "بهترا ست که گفتــــه شـــود" ا گرمن درا ین مورددروغ بگویم ،هیچگا ه دیگربه من ا عتمــــا د نکنید"وبا زبهترا زا ین عبا رت آ نست که گفته شود "ا گرمن درا ین مــــورد دروغ بگویم ،دیگرهرگزخودا عتما دبه خودنخوا هم کرد "درموردا ول،ا وســت که درمقا بل خدا مسئول ا ست که را ست بگوید .درمورددوم درمقا بل مــــردم مسئول ا ست که را ست بگویدو مردم مسئولندکه ببینندا ورا ست می گویدیا نه . ا ین سوگند ،مردم را هم مکلف به نظا رت ا عما ل وا فکا را ومی کند،درحا لیکــه درموردا ول تنها خدا مکلف ا ست که نظا رت به ا عما ل وگفتا را وبکندولـــی ا زدوش مردم ا ین مسئولیت بردا شته می شود .درسوگندبه خدا ،ما وظیفـــه ای را که خودبا یدبه عهده بگیریم به گردن خدا می ا ندا زیم ،وا ین مسئولیــت را ا زدوش خودبرمی دا ریم .
وقتی جا معه ا ی به یک دروغگوکه سوگندخورده ا ست (ا گردروغ گفته با شـــد هرگزبه ا وا عتمـــا دنکنند)با شدت خودرا مسئول نظا رت به ا عما ل ا ودانست ودرصورت تخلف،دیگربه ا وا عتما دنکرد ،هیچکسی دیگرجرئت نمی کنــــد، سوگندنا درست به خورد .ولی ا نسا نی که به خدا سوگندخورد ،ا همیت وقــدرت خدا را با لانمی بردبلکه مسئولیت با زرسی ودا وری را ا زدوش مــــــردم

برمی دارد. ولی درمورد سوم، وقتی کسی به گفتار وقول خود عمل نکرد، ارزش خود را نزد خود از دست خواهد داد و کسی که به خود اعتماد نمی کند، هیچ کس به او اعتماد نخواهد کرد.

چرا ما نیاز به امتیاز داریم؟

وقتی من ایمان دارم که در اثر فکر یا حقیقتم، ممتازتر از همه مردم هستم، بگذار همه مردم مرا حقیرتر و پست تر و بی ارزش تر از خود بشمارند. ولی من یقین دارم که در اثر ایمان به فکر و حقیقتم از همه ممتاز هستم. برای آنکه در اجتماع از آراء و قضاوتهای مردم و از همه وحشت نداشته باشیم. با ید فکر یا حقیقت خود را ممتازتر از همه افکار و آراء بدانیم.

یک عقیده (ایدئولوژی، دین، فلسفه) تا زه که در اجتماع پیدا یش می یابد، برای بقاء خود را هیجزا امتیاز بخشیدن به خود ندارد. بدین وسیله پیروان خود را از ترس و وحشت از نفوذ آراء مردم آزاد می سازد.

"من حقیقتم" یا "من برترین حقیقتم"، با این ایمان، آراء و افکار اجتماع تاثیر و قدرت خود را بر من از دست می دهد. آنکه از آراء و افکار اجتماع و از همه دارد و می ترسد و از آن حساب می برد، ایمان به اینکه او حقیقت را دارد، یا او برترین حقیقت را دارد، ندارد.

"ایمان به اینکه فکر ما حقیقت است" این قدرت را به ما می بخشد که خود را از اسارت اجتماع و خلق و توده، آزاد سازیم. ولی وقتی اکثریت یا همه مردم به "یک حقیقت مشترک" ایمان دارند، درست ایمان به آن حقیقت علامت نهایت ضعف انسان است. چون ایمان به حقیقتی که همه را ممتاز می سازد، هیچکس را ممتاز نمی سازد بلکه همه را تابع اجتماع و خلق و توده و عامه می سازد. امتیاز همیشه نصیب عده معدودی می شود. امتیاز را نمی شود میان مردم به تساوی پخش کرد. ایمان به حقیقت فقط برای نوآوران و بنیادگذاران و پیشتازان یک جنبش، اسطوره ایست که به آنها در برابر برخلق، در برابر توده و ملت، قوت قلب و نیروی ایستادگی می دهد.

کجا مفهوم سود مبهم می شود؟

"شر" به معنای "آنچه به همه جهان"، "به همه تاریخ در تمامیتش" زیان و آسیب وارد میآورد، وجود ندارد. هما نطور که "خیر" به چنین معنائی وجود

ومفهوم‌ندا رد .
مسئله‌سودوزیا ن،نیک وبد ،خیروشررا در" آنچه منفردساختنی "ا ست ،در آنچه" کوچک ومحدود "ا ست ،در" آنچه‌یک جزء مشخص ا زکل ا ست "درمورد به‌مورد ،می توا ن طرح کردوجوا ب روشن ترومشخص ترومعلوم‌تربه‌آ ن دا د .
درا ین فرد ،جزء مشخص ووا حدمحدود (تکبود)مسئله‌سودوزیا ن وخیروشر ، مسئله‌ا سا سی وجوهری ا ست ،چون با وجودوبقا ء وقدرتش کا ردا ردوا زا ین گذشته‌درا ین موا ردمی توا ندپا سخ‌ها ی روشن ترومعلوم‌ترومشخص تربیا بد.
ولی هرچه‌ا ین وا حد ،بزرگتروودا منه‌دا رترسا خته‌شد ،هرچه‌برپا ره‌وجزء ما ا فزوده‌شد ،هرچه‌مقطع وبرهه‌تا ریخی درا زتروشمول آ ن به‌ا قوا م وملل بیشترشد ،هرچه‌جا معه‌بزرگتروپهنا ورترشدوبا لاخره‌هرچه‌تعیین‌وا حد ، مشکل ترشد (وا زا جزاء وا فرا دبی نها یت مختلف ومتضا دسا ختن یک وحدت ، مفهومی کا ملا"ا نتزا عی شد)مسئله‌سودوزیا ن،خیروشرونقص وکما ل . . . مبهم‌ترونا مشخص تروا صلا" نا مربوط ترمی گرددوبا لاخره‌ا زحدی به‌بعد طرح ا ین مسئله‌وجوا ب به‌آ ن ،ا زمعنی وا رزش می ا فتد .مثل طرح مسئله "هدف غا ئی وکما ل یک جا معه‌بسیا ربزرگ یا بشریت یا یک طبقه‌جها نی" .
خیرغا ئی یک کل (که‌ا سا سا "فقط درذهن می توا ن آ نرا به‌شکل یک کل در نظرگرفت ودروا قعیت چنین کل وا حدی وجودهم‌ندا رد)یا شرعا لی یک کل (کما ل یک کل،آ زا دی یک کل . . . .)مفا هیمی هستندکه‌برا ی فردا نسا ن‌و گروهها ی کوچک یا محدودی ا زا نسا نها وبرهه‌ها ی تا ریخی با زما نی کوتا ه ودرمکا ن محدودی ا رزش ومعنا دا رندوطرح وبحثش روشن سا زنده‌ا ست .
ولی با زتا بیدن ا ین مفا هیم‌درکل جها ن وکل هستی وکل تا ریخ‌وکل بشریت وکل طبقه‌کا رگر . . .تا وقتی مقصودا رضاء سودورفع زیا ن ا فراد وگروهها وجوا مع موجوددرا ین کل درزما نها ومکا نها ی محدودهست معنی دا ردوگرنه‌درخودا ین کل ها وبرا ی ا ین کل ها مفهوم‌خیرو شر مفهوم سودوزیا ن و مفهوم‌نقص وکما ل ومفهوم‌آ زا دی وا ستبدا دو مفهوم عدل وظلم‌معنا ومفهوم‌وا رزشی ندا ردوطرح سئوا ل نا مربوط ا ست .تشبیه کل جها ن،کل بشریت ،کل طبقه‌به‌یک فردا نسا نی که‌وحدت آ ن یک واقعیت مسلم‌وروشن ا ست ،تشبیه‌شا عرا نه‌ولی ا زبنیا دغلط ا ست .مفهوم‌خیروشر وسودوزیا ن وآ زا دی وا ستبدا دوعدل وظلم‌همه‌درمحدوده‌ها ی شخصی قا بل طرح وقا بل روش سا ختن هستندوهرچه‌ا ین محدوده‌ها وسیع ترشوند ،جواب

این مسائل، مبهم‌تر و تاریک‌تر و پریشان‌تر می‌گردند.
خیر و شر و کمال و نقص و عدل و ظلم مسئله یک وجود (کل) نامحدود و بی‌نهایت (یا وجودی که خارج از آستانه محدودیت‌هائی که هنوز سود و زیان قابل تصور است و مشخص‌شدنی است) نیست. بدینسان این مفاهیم کلی (حتی خدا و شیطان) موقعی برای ما مفید خواهند بود که پاسخ به چیزهائی بدهند که برای وجود محدود فرد و گروه ما مطرح است. (یا آنکه این مفاهیم، بتوانند پاسخ یابی به این موارد و محدوده‌ها را میسر سازند). یک وجود محدود است که هرچه محدودتر شد، خطرهای بیشتر برای نیستی و نابودشدن از دیگران (از سایر اجزاء آنچه ما در کل جمع زده‌ایم) دارد و چون در این جداساختگی به بقاء خود علاقه دارد، آنچه به وجود و بقایش یاری دهد، سود و خیر و کمال است و هرچه به عدمش و تابعیتش یاری دهد، زیان و شر و نقص است. وقتی اجزاء و افراد در یک کل جمع شدند (وحدت پیدایش یافت) مسئله سود و خیر و کمال نیز سئوال نامفهوم و بی‌ارزشی می‌شود. آن موقع، منفعت طبقاتی "یا "خیر و کمال انسانی" و... همه از آگاهبود انسان و جامعه و طبقه و ملت رخت برمی‌بندد.

ازدوستی‌های خدا

کسی که به دیگری امر می‌دهد و او را می‌ترساند، دیگری را دوست ندارد. و کسی که می‌گوید تا مرا دوست نداری ترا دوست نخواهم داشت، هنوز نمی‌داند دوستی چیست. چون دوستی را کسی به پاداش دوستی دیگری نمی‌کند. دوستی من، مزد دوستی دیگری نیست. و کسی که یک جمع را دوست می‌دارد برای آنکه آن جمع به جمع دیگر نفرت بورزد، دوستی اش تابع نفرت و کینه‌ورزی است. و کسی که هیچکس را جز خودش دوست نمی‌دارد (دنیا را می‌آفریند تا او را عبادت کنند، تا او را دوست داشته باشند) آنقدر "فقر محبت "دارد که برای خودش نیز بس نیست.
کسی که دوستی اش سرشار است نیاز به پرستش و دوستی مخلوقش ندارد و آنها را مجبور و تهدید به عبادت و دوستی خود نمی‌کند.

رستاخیز ایده‌های کهن

یک مشت نتایج که از یک ایده گرفته شده است. با وجودیکه اساس "زیانبار و شوم است یا بسیار تنگ و کج و از مرز صحت خارج است، ولی با آن ایده به

طورجوهری گره‌خورده‌است واز آن ایده انفکاک ناپذیر می باشد. برای مبارزه با آن نتایج، راهی جز آن باقی نمی ماند که با خود آن ایده، روبروشد و خود آن ایده را ردونفی کرد.

ما می انگاریم که با یدیک ایده (یک سیستم، یک دین، یک ایدئولوژی یا تئوری علمی) را درتمامیتش بپذیریم یا اگرنتایج غلط یا زیانباری در این مورد یا آن مورد داشت، آن ایده را درتمامیتش ردوانکار کنیم. یا قبول تمامی یا نفی تمامی. معمولاً" هرایده‌ای که ادعای حقیقت کرد مصردرآن است که یا درتمامیتش پذیرفته شود (وبه آن ایمان آورده شود) یا درتمامیتش ردونفی گردد. حقیقت، به هیچ کس حق نمی دهدکه فقط یک قسمتش، یک وجهه‌اش پذیرفته شود. بنابراین با روبروشدن با نتایج شوم وزیانبار یک ایده یا با یدواقعیات را نادیده گرفت و یا واقعیات را برضد طبیعتشان مسخ ساخت یا بالاخره برضدخود آن ایده (یعنی همان حقیقت) درتمامیتش برخاست.

این مبارزان، آن ایده را درتمامیتش ردونفی می کنندتا ازشرنتایج شومی که از آن گرفته شده، آزاد گردند. بعداز آنکه آن ایده را به خاطرنتایجی که قرنها یا دهه‌ها داده است، ردونفی کردند، ضرورت آن ایده را از سر (درجهاتی که نتایج مثبت وبارآوروومفیدداشته است) احساس می کنند. آنگاه متوجه می شوندکه از همان ایده، می توان نتایجی دیگروفراخ تردر تائیدزندگی وآزادی وعدالت فردی واجتماعی گرفت. ولی با رستاخیز آن ایده، برضدخواهش اینان، همه آن نتایج که روزی سبب ردونفی آن ایده شده‌اند، با ززندگانی خودرا از سرمی گیرند. بسیاری از ایده‌ها (وایدئولوژیها وفلسفه‌ها یا ادیان وتئوریها) که انسان روزی دورمی ریزد، به خاطرقسمتی از نتایجی است که شوم وغلط ومضرومنحرف از واقعیات است.

از این رومبارزه با ایده‌های کهن با یدمنصفانه‌تراز آن باشدکه تا به حال انجام گرفته است. همچنین با یددانست که رستاخیزهرایده‌ای درتمامیتش، نمی توانندمانع تجدیدنتایج مضروشوم وعذاب انگیزآن گردد. رستاخیز یک ایده درو جوه مثبتش، رستاخیزآن ایده اگردرتمامیتش باشد، رستاخیز نتایج وهمراهان شوم آن ایده درگذشته نیزخواهدبود.

ما با عشق والتهاب خودبرای وجوه مثبت یک ایده کهن، آن ایده را از سر

زنده می سازیم‌ولی حرکت ذاتی درونی ایده، تابع عشق والتهاب ما به وجوه مثبتش نیست، بلکه با احیاء آن ایده، ایده، حاکم‌خواهدشدونتایج ازحرکت ذاتی درونی آن ایده معین خواهدشدنه‌از ایده‌آلی که ما نسبت به آن ایده داریم.

هنوزانسان یاد نگرفته است که هرایده‌ای، هرحقیقتی، هردینی، هرایدئولوژی هرتئوری را فقط دریک قسمتش، دریک وجهش بپذیردواین ادعا وتقاضای "قبول‌یا ردتمامی وکل یک ایده" رادوربیاندازد. وازآنجا که هرایده‌ای را بایدیا درتمامیتش بپذیردیا ردکندچه‌بسا که‌ازترس "رستاخیزنتایج شوم‌یک ایده"، تن به‌بازگشت یک ایده‌نمی دهد.

ما‌بایدباقبول‌هرایده‌ای درمحدودیتش، خودرا قادرسازیم‌که‌ایده‌های کهن را نگاه‌داریم‌یا ازسرزنده کنیم. بسیاری ازوجوه‌هرتئوری یا دین یا ایدئولوژی، غلط ویاکج ومنحرف‌ازواقعیت ویا مضرویا حتی دورازحقیقت وضدحقیقت است. ولی دیده‌حساس وتوانا ونازک بین ما می توانداین قسمت‌ها ووجوه‌صحیح وزندگی‌فزا ومفیدومنطبق با واقعیت راازسایروجوه جداسازد. دردنیای انسان ایده‌ای نیست که‌تمامش به‌طورخالص ویکدست مفید باشدوچون‌ایده‌ای بامنفعت‌محض‌وجودندارد، ماازایده‌های خوددست برنمی داریم. ما مبارزه‌برضدهیچ ایده‌ای درتمامیتش نمی کنیم. مبارزه ما برای تعیین حدود صحت ومفیدبودن هرایده‌ایست. ما اختیار تعیین‌مفیدبودن رادرهرایده‌ای، به‌ایده‌ها واگذارنمی کنیم.

این ماییم‌که مشخص می کنیم‌درهرایدئولوژی، درهرفلسفه، درهرتئوری، درهردینی، چه مقدارحقیقت هست وچه‌چیزها حقیقت نیست وحتی دورازحقیقت وضدحقیقت هست وباوجودچنین معرفتی ما آنها را درهمان محدودیتشان نگاه‌می داریم‌وازآنها پرستاری می کنیم.

قدرت با شخصیت وقدرت بدون شخصیت

درگذشته‌دونوع قدرت می شناختند. مفهوم" خدا "بیان قدرت شخصی بود. آنچه‌می فهمیدندومعقول وروشن بودبه‌این قدرت شخصی نسبت می دادند. وچون درزندگانی بسیاری ازواقعیات اساسی، برای آنها نامعقول و تاریک وغیرقابل حل کردن بودآن را به‌یک قدرت غیرشخصی یا قدرتی که فاقدشخصیت بود، نسبت می دادند. مثلا" مسئله مرگ یا عدل(بخت وداد)

به این قدرت فاقدشخصیت سپرده می شد .بدینسان چون این قدرت، شخصیت نداشت (شخص نبود)نمی شداورا موردسئوال قرارداد وازاو انتظار جواب داشت .ولی اگرشخص،انگاشته می شد ،انسان به هرترتیبی می خواست و توقع داشت که آن قدرت ،پاسخ به این پرسش ها بدهد .چرا استعدادها ، قدرتها ،ثروتها این گونه پخش شده است ؟درشاهنامه درمقابل مفهوم خدای آفریننده ونیرومندکه یک شخص مقتدراست ،مفهوم قدرت غیرشخصی "زمان وروزگار وگنبد وسپهروآسمان"قرارداد .

طبعا "همه مسائل اجتماعی ،سیاسی،حقوقی ،فلسفی که برای آنها حلش محال می نمود ،یا کسی نمی خواست موردبحث وشک وانتقاد قرارگیرد ،در دامنه این "قدرت فاقدشخصیت"، "قدرت فاقدصورت ووجه "قرارداده می شد به محضی که خدا ،مرجع وسرچشمه داد (قسمت)شد ،بحث عدالت وشک درعدالت خدا وموجودیت خدا سبزگردید .درتورات ، داستان ایوب یکی ازجالبترین وعمیق ترین بحث های عدالت دراثرهمین مفهوم "خدای عادل"می باشد . یهوه (قدرت شخصی)که سرچشمه ومرجع عدالت شد ،درمقابل مسئله بغرنج و حل ناشدنی عدالت قرارمی گیردوبدین سان موجودیت خودش مطرح می شود . این است که مسئله عدالت بایدازیک قدرت غیرشخصی (مثلا"یک تئوری علمی وعینی:همان کاری راکه مارکس کرده است)تصمیم گرفته شودتا هیچکس حق پرسش ازآن نداشته باشد .قدرتی که ازشخصیت سرچشمه نمی گیرد ،سئوال کردنی وسئوال پذیرنیست .اوورای شک وانتقادوشکایت ولابه وترحم قرار دارد .برای آنکه یک شخص هم عادل باشد (شاه عادل،امام عادل)بایدتجسم ومظهرقدرتی غیرشخصی باشد .مظهروتجسم سرنوشت باشد ،بیانگروتاء ویل کننده یک تئوری یا واقعیت عینی(بدون عاطفه وبدون شخص)باشد .

عادل،نه درک قساوت نه درک رحمت دارد .نه ازشکایت کسی ناراحت می شود ونه ازمهرکسی تغییرحالت وفکرمی دهد .عادل همیشه یک قدرت فاقد شخصیت است . یک تئوری یا ایدئولوژی عدالت نیزوقتی برجامعه حاکم شد ،قدرت فاقدشخصیت می شود .ازاین روتحقق عدالت همیشه باقساوت همراهست .

قوای تاریخی

آنچه دررویدادهای تاریخی شرکت ودخالت داشته اند ،تنها قوای تاریخی نبوده اندکه مادرمطالعات تاریخی می یابیم ،بلکه بسیاری از قوا

درآن رویدادها دخالت داشته اند که "غیرتاریخی" بوده اند.
دیده وفکرتاریخی، بسیاری از قوا را نامرئی وگمنام وکم ارزش می سازند.
دررویدادهای تاریخی، بیشتراً ز آنچه ما "قوای تاریخی" می نامیم درکارند، وچه بسا همین قوای گمنام وکم ارزش ونامرئی، تصمیمات نهائی را دراین رویدادها می گیرند ومعین سازنده آن رویدادهستند. چون "قوائی که معلوم ومشخص وچشمگیر" هستند، بهترشناختنی هستندومی توان بیشتر با آنها مبارزه کردواز "دامنه نفوذوتاثیر" آنها کاست یا سوی تاثیرآنها را عوض کرد درحالی که قوائی که نامعلوم ونامشخص وگمنام وبی ارزش شمرده می شوند، دامنه آزادترنفوذ وتاثیردارندویکراست همه قوا را دررویداد متمرکزمی سازند. قوای بزرگ تاریخی که شناخته واز تاثیرات انداخته شدند، معین سازنده رویدادتاریخی نیستندبلکه قوای کوچک که نادیده می مانند وبه حساب نمی آیند، بیشترین فرصت برای تاثیرونفوذ دارندودرنهایت، رویدادتاریخی را معین می سازند.

بی اعتمادی واستبداد

هرکسی که یک کارخیریا یک کاربرای عموم می کند، حتما "یک غرض شخصی را درآن کاردنبال می کند. پس به هیچکس نمی توان ونباید اعتماد کرد، وبدون یک حداقلی از اعتماد به دیگران، نمی توان یک جامعه ساخت. بنابراین از افرادی که به هم، هیچگونه اعتمادی ندارند، فقط با " زور " می توان جامعه ساخت.
بقای جامعه ای که افرادآن اعتماد خودرا به همدیگراز دست داده اند (ونسبت به هرکارخیروعمومی واجتماعی دیگران سوء ظن دارند) فقط با زورورزی امکان دارد، وموقعی این زورورزی (که از طرف یک مستبد سرچشمه می گیردوآن مستبد، وجودوبقاء این چنین جامعه را تضمین میکند) پایان می یابدیامی کاهدکه افرادجامعه به همدیگراعتمادواطمینان کافی داشته باشند.
فقدان اعتماد اعضاء جامعه به هم، ضرورت پیدایش زورورزی واستبداد را برای بقاء آن جامعه فراهم می آورد

تمتع از خودفریبی

هرکسی ما را به وسیله خود ما می فریبد. پس چرا ما خودنباید خودرا بفریبیم؟ واز خودفریبی آگاه بود و نه لذت ببریم؟ آنکه وآنچه ما را می فریبد، دیگران نیستند، بلکه درخود و از خود ما هست. ما چون همیشه می انگاریم که این دیگران هستندکه ما را می فریبند، قدرتهای فریبندهٔ درخود و شیوه هائی که ما خود خودرا می فریبیم، کشف نمی کنیم.

هیچ قدرتی وکسی ما را با مهارت وتوانائی وچابکی که ماخودرا می فریبیم، نمی تواند بفریبد. وخودرا فریفتن، یک جریان شوم و منفی نیست که از آن نفرت داشته باشیم.

"نفرتی که ما از فریب خوردن از دیگری" داریم به "فریب خوردن" و "خودرا فریفتن" انتقال می دهیم. خودرا فریفتن، یک روش عادی ونامرئی برای بسیج ساختن قوای نهفته درما برای اقدام به عملی است. ما باید بیشتر وبهتر وسیستماتیک ترخودرا بتوانیم به کارهائی که از توانائی عادی ما خارجست، بفریبیم. چرا امکانات شگفت انگیز این "خودفریبی" را دراختیار دیگران بگذاریم؟ ما هیچ کاری را بدون خودفریبی نمی کنیم. ما نباید دست از خودفریبی بکشیم وبه آن نفرت بورزیم، بلکه باید بیشتر و بهتر و متدیک ترخودرا به کارهای زیبا تر وبهتر وپرارزش تر بفریبیم. کسی که نمی تواند خودرا بفریبد، نمی تواند کار فوق العاده بکند.

خودفریبی بسیار خوبست فقط نباید گذاشت که دیگری از این نیرو وشیوه تجهیز نیروی ما سوء استفاده ببرد و این موقعی ممکن است که ما به اندازه کافی خودرا بفریبیم تا همه نیروهای خودرا خود به کار بگیریم.

احتیاج به تحریف حقیقت نیست

ما همیشه با "حقیقت منحرف شده" روبرو هستیم. ولی حقیقت منحرف شده، چیزی بی ارزش وبیهوده وتهی وشوم نیست. خواستها ومنافع وامیال و عواطف واراده انسانی ومفاهیم واصطلاحات وزبان ها، نیروهائی هستندکه هرحقیقتی را هم دردرک کردن وهم دربیان کردن ونمودن، منحرف می سازند. نه تنها خواستها ومنافع وامیالی که ما بدان آگاهی داریم، حقیقت را منحرف می سازند بلکه امیال ومنافع وعواطف ناآگاه بوده نه ما به آنها انحراف می دهندولی ما ازخود این انحراف دراین موارد اصلا"آگاه هم

نیستیم .درحالیکه با آگاهبوداز خواستها و امیال ومنافع خودمی توانیم ناظر انحراف حقیقت باشیم .ولی ما سخن از "تحریف حقیقت "برای این می‌گوئیم که حقیقت را چیزی بیگانه از انسان وماوراء ومافوق انسان می انگاریم .این است که نزدیکی انسان از هرجهتی وراهی وشیوه‌ای، همیشه درحقیقت ،اختلال ایجادمی کند .لطیف ترین شیوه ووسیله نزدیکی ما به حقیقت ،دراثراین بیگانگی حقیقت ازما ،سبب برهم‌خوردن حقیقت می شود .برای اینکه دیگربحث تحریف حقیقت را برای همیشه کنار بگذاریم باید این بیگانگی وفاصله میان خودوحقیقت را رفع سازیم .انسان نه‌از حقیقت بیگانه است نه از حقیقت دوراست،حقیقت ،چیزی‌ماوراء ومافوق و جدا از انسان نیست .حقیقت درخودانسان واز خودانسان است .
خواستها ومنافع وامیال وآرزوها وایده‌ها وایده‌آلها وارزشهای او عینیت با حقیقت دارند .
خواست او ،منفعت او ،فکر او ،عاطفه او ،همان حقیقت است .آنچه درخارج از اوست این حقیقت را منحرف می سازد .همه می خواهند ما را از حقیقت خود منحرف ودوروبیگانه سازند .حقیقت درما وازما وباماست نه درآسمان ونه باخدا ونه درواقعیت .

ایمان ،به عوض یقین

دکارت به همه چیزشک کردودیدکه احتیاج به یقین دارد وبه این یقین رسیدکه "من می اندیشم پس هستم "ولی انسانی که شک می کند ،می بیندکه جمله "من می اندیشم پس من هستم "نیزهیچگونه یقینی نمی آورد .هیچچیزی درا ندیشیدن،یقین نمی آوردونمی تواندبه یقین برسد .آنچه را "پیش فرض "استدلالات قرارمی دهد (بدیهیات)همه یقین های فرضی هستند .و آنچه را با استدلالاتش اثبات می کند ،درانتظار آنست که خودش یا دیگران باافکاردیگرردکند .درواقعیت ،اندیشیدن ،هرچیزی را ردمی کند چیزی را که ما با قدرت عقلی خودامروزنمی توانیم ردکنیم ،فردا ردخواهند کرد .درتاریخ تفکر ،ایده‌ای ،دستگاه فکری یا ایدئولوژی وتئوری نمانده است که ردنشده باشد .بنابراین ما درانتظار ردشدن بهترین ومحکم‌ترین دستگاههای فکری هستیم .بنابراین دراندیشیدن،رسیدن به یقین تزلزل ناپذیرومحکم ،محال است ولی ما درزندگی وبرای عمل احتیاج به یقین

دا ریم .ا ین ا ست که را هی جز "ا یما ن آ وردن" با قی نمی ما ند .
ا یما ن ،چیزیست به جا ی یقین وتقلیدی ا زیقین، وبه عبا رت بهتر "یقینی ا ست سا ختگی "
وقتی عقل نتوا نست به یقین برسد ،ما با ا یما ن آ وردن به کسی یا ا یده ای، می کوشیم" یقینی تزلزل نا پذیروا بدی ومطلق "برا ی خودبسا زیم .
یک ا یده درا ثرمحتوا یش یا یک فرددررفتا روگفتا رش (ولوبسیا رنیزخا رق ا لعا ده با شد)ا یجا دا یما ن نمی کندبلکه ا یما ن به ا یده یا به ا و ،محتوای نا چیزآ ن ا یده را عظمت می بخشدیا به رفتا روگفتا روا فکا را وعظمت خدا ئی می بخشد .
هرا یده ا ی ،ا حتیا ج به ا یما ن دا ردتا عظمت پیدا کند (تا حقیقت بشود)هر ا نسا نی ،ا حتیا ج به ا یما ن دا ردتا عظمت پیدا کند (تا حق بشود ،تا مظهر خدا یا رسول خدا بشود) .
را بطه هرحقیقتی به ا یده ا ش ،همیشه را بطه هرم ها ی بزرگ مصربا جسدفرعون ا ست که درمیا ن آ ن نهفته ا ست .آ نچه ا هرا م نشا ن می دهند ،عظمت آ ن جسد (آ ن فردیا ا یده)نیست بلکه قدرت شگفت ا نگیزا یما ن یک ا نسا ن یا یک ملت به یک ا یده یا ا نسا ن ا ست (که نا م رهبر ،رسول ،قهرما ن ومظهرا لهی ....به خوددا ده ا ست) .ا گرقرا ربودملت مصربا تفکر، یقین پیدا کندکه ا ین ا یده صحیح ا ست (ورا بطه آ ن فردبا ا ین عظمت وعنوا ن چیست) ،ا مروزه در مصرا هرا می وجودنداشت ،کسی که ا یما ن دا رد ،درا ثرمحتویا ت ا یده یارفتا ر وگفتا روا فکا رآ ن فرد (رهبرورسول ومظهر)نیست ،بلکه درا ثر "خارق العاده بودن نتیجه خودا یما ن "ا ست .
عقل می خوا هدهمیشه میا ن "محتویا ت یک ا یده "و" کیفیت وکمیت نفوذش" درجا معه یک تنا سب منطقی برقرا رسا زد .تا یک ا یده یا فرد (درا ثررفتا ر وگفتا روا فکا رش)بیش ا زا ین محتویا ت ،درجا معه ا ثرنگذا رد .ا ین ا ست که دررا بطه عقلی که ما با هرا یده ا ی یا فردی بگیریم ،عقل ،ترمز "تاثیرات خا رج ا زا ندا زه ا یست که آ ن ا یده یا فرد" می توا نددا شته با شد .درحا لیکه دررا بطه ا ی که ا یما ن با هرا یده ا ی یا فردی می گیرد ،عقل ا ین قدرت ترمزی (با زدا رنده)را ا زدست می دهدوآ ن ا یده یا فرد (رهبرورسول ومظهر وقهرما ن)دربی ا ندا زه گیش درزندگی جا معه تجسم پیدا می کند .ا زا ین به بعد ا ین "منطق ا یما ن "ا ست که بر "منطق ا یده" تفوق می یا بد .ایمان،

تبدیل به‌جنون دریک ایده‌یا فردمی شود .یک ایده‌نا چیزوموهوم‌یا یک‌فرد تاریخی استحاله‌به‌بزرگترین جنونها ویا وجودما وراء وما فوق تاریخی می یابد .آن شخص یا ایده‌تاریخی.ازچها رچوبه‌درک تاریخی،گام‌فراتر می گذارندوایده‌یا شخصی ما وراءالطبیعی(متافیزیکی)می شوند .ایمان انسان یاملت‌از یک ایده‌یا قهرمان،وجودی می سازدکه‌ما وراء تاریخ و ما فوق تاریخ قرارمی گیردتاتاثیراتش نسبت به‌محتویات ورفتارش، تناسب کنترل پذیرعقلی نداشته‌باشد .تاکسی وقدرتی درجامعه‌نتواند با عقل وانتقادعقلی،آن شخص یا ایده‌راازاین تاثیرات غیرمناسب بازدارد .

<u>عکس‌العمل من درمقابل عمل دیگری یا تصویرایده‌آلی‌او</u>

رفتاریک فرددرجامعه‌نسبت به‌فرددیگر ،نبایدازعمل دیگری مشخص گرددبلکه‌بایدازاین مشخص شودکه‌او دربارهٔ آن جامعه‌دروحدت وتمامیتش چه‌رفتاری دارد (چه‌می اندیشد ،چه‌احساس می کند)ورفتارآن جامعه‌نسبت به‌یک فرددرجامعه ،ازاین مشخص شودکه‌جامعه‌درباره‌فرددرشخصیت و استقلالش چه‌می اندیشدوچه‌احساس می کندوچه‌می کند .
بنابراین فردبایدازجامعه‌اش یک تصویرایده‌آلی داشته‌باشدوطبق آن تصویرایده‌آلی (آن طورکه‌جامعه‌بایدباشد؛ وحدت وهمبستگی وتمامیت داشته‌باشد)باجامعه‌وافرادآن جامعه‌رفتارکنند ،وجامعه‌بایدازفرد ،یک تصویرایده‌آلی (درحاکمیت واستقلالش)داشته‌باشدوطبق آن تصویر ایده‌آلی با اورفتارکنندنه‌طبق واقعیت او و(آن طورکه‌او درواقع‌عمل‌می‌کند) بنابراین جامعه ،اعمال خلاف یک فردرا بدین شیوه‌مجازات نمی کندکه عکس‌العمل درمقابل آن عمل نشان بدهد .بلکه‌مجازات بایدطوری باشد که‌به‌فردبیشترین وبهترین امکان رسیدن به‌آن تصویرایده‌آلی بدهد .
همینطوررفتاریک فرددرجامعه‌نسبت به‌فرددیگرنبایدیک عکس‌العمل در مقابل عمل دیگری باشد ،بلکه‌بایدبرای حفظ وبقاء ورشدوحدت وتمامیت یک جامعه‌ایده‌آلی باشد .عکس‌العمل خالص درمقابل یک عمل،فقط "میان دوفردمی باشدکه‌خارج ازجامعه‌قراردارند"ونمی خواهندباهم‌دریک‌جامعه زندگی کنند .انتقام‌گرفتن فردازفردیا یک خانواده‌ازیک خانواده ،آنها را ماوراء جامعه‌می گذاردوارزش‌جامعه‌راازبین می برد .اعمال دوفرددر

جامعه باهم، اعمال خصوصی و انتزاعی آن دو فرد درخارج ازجامعه نیست. اعمال دوفرد درجامعه باهم، اعمال اجتماعی است. هرچه هم خصوصی باشد. این است که بسیار مهم است که افراد همیشه درباره جامعه (درهمبستگی و تمامیتش) بیندیشند و نسبت به آن احساسات و عواطف خودرا بپرورند و اعمال خودرا نسبت به افراد حتی المقدور ازعکس العمل خالص درمقابل عمل دیگری خارج سازند و درعمل خود نسبت به دیگری، درفکر همبستگی و تمامیت جامعه و پیشرفت جامعه به سوی ایده آلش (تصویرجامعه) باشند و بالعکس جامعه راجع به فرد باید ناظر به شخصیت و حاکمیتش باشد. این است که حکومت باید" صورت ایده آلی ازفرد و شرافت انسان" را برنامه اقدامات خودقرار دهد درحالیکه فرد باید به اعمالش جهت به تحقق "تصویر ایده آلی جامعه" بدهد. این دوتصویرکه متضاد باهمند باید متمم همدیگر باشند. فرد باید نگران وحدت (همبستگی) و تمامیت جامعه باشد و جامعه و حکومت باید نگران شخصیت و حاکمیت و شرافت فرد باشد. وقتی افراد، نگران همبستگی و تمامیت جامعه نبودند و حکومت این نقش را به عهده گرفت، ازچنین حکومتی نمی توان انتظار آنرا داشت که به فکرشخصیت و حاکمیت و شرافت افراد باشد.

ازآنانیکه ازخلق وخوی ملت خودنفرت دارند

هرکسی، آن ضعف و نقص را درفرددیگریا درجامعه بهتر و دقیق تر و روشن تر می بیندکه خودنیز همان نقص وضعف را دارد. انسان، همیشه عیب های خودرا دردیگری می یابد و می شناسد و به دیگری (دراثرآن عیب) نفرت می ورزد و او را تحقیر می کند. انسان با نفرت به دیگری، عیب خود را ازخودبیگانه می سازد (ازخودش نمی داند) وآن عیب را با دیگری (یاجامعه خودیا یک فردبیگانه و بیگانگان) عینیت می دهدتا برایش قابل مطالعه و دیدن و انتقاد کردن، گردد. چنانکه ضحاک اژدهاوش ایرانی، ضحاک تازی می گردد. انسان نمی تواند تحقیرخود و نفرت به خود (ضعف و نقص خود) را تحمل کند و وقتی خودرا با جامعه عینیت می دهد مجبوراست آن ضعف و نقص و طبعا" آن نفرت و تحقیررا به بیگانگان و جامعه بیگانه نسبت بدهد (واگر خودرا با طبقه ای عینیت می دهد، این ضعف و نقص را درطبقه دیگرمنعکس می سازد. واگرخودرا با امتی ــ جامعه ای ازهمعقیدگان ــ عینیت

می دهدهمه این ضعف ها ونقص ها را به امت های دیگرنسبت می دهد و ضعف ها ونقص های خودرا درامت های دیگرموردنفرت وتحقیرقرارمی دهد.
ولی اگرخود،رابطه اش وعینیتش را باجامعه خودکاست،آنگاه می تواند همان ضعف ونقص خودرا به جامعه خودنسبت بدهد.وجامعه از این انتقاد و عیب گیری (مطالعه درخلق وخوی جامعه)به خودی خودنناراحت نمی شود بلکه درمی یابدکه فردی درجامعه اش ازوبیگانه ودورشده است (ازعینیتش باجامعه کاسته است)وازبیگانگی ودوری آن فرداست،که آشفته وعصبانی می شودواورا ملامت می کند.

تصویرانسان ،متمم واقعیت انسان است

برای من ،انسانی که بااوروبرومی شوم،انسانی است واقعی،انسانی است خارج ازمن وغیرازمن ،ودراین واقعیت است که موجودیت فردی برای اوقائلم.برخوردوآشنائی وپیوندوقراردادمن بااو،یک رابطه دوجانبه که ازدوفردسرچشمه می گیرد،درست می کند.اگرمن باصدها فرد، بدین شیوه روابطی باهم ایجادکنیم(که هرکدام درکمیت وکیفیت باهم فرق داشته باشند)ازمجموعه مختلف این روابط میان افراد،جامعه به وجود نمی آید.همه این افراد،درواقعیت فردیشان ،برای من غیرازمن هستند. واین گونه روابط درغیریت میان افراد،مافوقش می توانند"رابطه قراردادی "باشند.درجامعه روابطی که ما قراردادبا همگذاشته ایم،باهم روابط روشن ومشخص واساسا" روابط باهمداریم وماوراءاین روابط قراردادی،نه تنها روابط مشخص وروشن نداریم بلکه اصلا"روابط باهم نداریم ویادراین زمینه ها روابطمان تاریک ونامشخص است .ودراین گونه دامنه هاست که احتمال قوی تنش واختلاف وپیچیدگی هست .
تاانسان دیگر،درواقعیتش غیرازمن هست (دیگری هست)،فردهست،ومن هم فردهستم وچون اوبرای من غیراست ومن برای اوغیر،بنابراین به خود حق می‌دهیم‌که برغیریت خودازدیگری بیافزائیم.
روابط قراردادی میان ما ،همیشه روابطی معدودهستندوهمه روابط را دربرنمی گیرند.وافزایش غیریت ،چندین راه دارد.درغیربودن وغیرشدن ازدیگری(۱)من بااورقابت می کنم‌واوبا من (۲)من به اوحسادت میورزم (۳)من دریک نظم‌که هردومتعلق به آن هستیم،برا وبرتری (درمقام،

درحیثیت ،درقدرت ،درمالکیت ،درتمتع)می جویمو (۴)دردشمنی وتضاد با او ،به غیریت خودبا او ،آخرین شکل را می دهم (من دشمن وضداومی شوم). همه اینها ،امکانات رشدآزادانه درفردیت است .فردیت درغیریت با دیگران ممکن می گرددودراین تلاشهای نامبرده است که من غیرازدیگری می شوم .ونظام سیاسی (حکومت)درجامعه ،ازتلاش های افرادبرای برتری یابی (بلندی خواهی،جاه طلبی- پایگاه برترجستن وقدرت طلبی)به وجود می آید .من درواقعیت است که غیرازدیگری می شوم ،فردمی شوم .

ولی من با انسان دیگرتنها درواقعیتش روبرونمی شوم .من باانسان دیگر ، درایده آلی که من ازانسان دارمودرایده آلی که اوازانسان دارد ،نیز روبرومی گردم .من باانسانی دیگر ،دریک "تصویری که ازانسان دارم" روبرومی گردم .باانسانی دیگر ،دریک مفهومی یا تعریفی ازانسان، برخوردمی‌کنم .این تصویریا تعریف (مفهوم) ،دارای دوبُعداست .یکی کلیت ودیگری عینیت .

هرتصویری وتعریفی،کلی را دربرمی گیرد (جمعی یا مجموعه ای ازافرادرا). کل ،حاوی‌افرادبسیارزیاداست ،وافراددراین کل به‌شیوه‌ای باهم عینیت دارند .عینیت دومعنای مختلف دارد .

یکی به معنای "تساوی"است ودیگری به معنای آنست که "هرفردی ،خودرا دردیگری می یابدودیگری را درخودمی یابد" .انسان درتخیلاتش ، "تصویری ازانسان"پدیدمی آورد .ودرقدرت تفکرش ،ایده آلی ازانسان ایجادمی کند .البته ،تصویر (صورت انسان)زنده‌تروومحسوستروحاضرتر است .برعکس ایده آل .عمومی تروانتزاعی تروخشگ ترمی باشد .

ولی دردوبُعدکلیت‌وعینیت که باهم‌مشترکند ،این دوبعدازهم انفکاک ناپذیرندواین دوبعدیا باهم‌تحقق می یابندیا یکی بدون دیگری نمی تواندتحقق بیابد .اگرعینیت میان افراددرجامعه‌تحقق یافت (هر فردی خودرا دردیگری یافت وبالعکس) ،جامعه بلافاصله‌تبدیل به‌یک کل (وحدت)خواهدشد .واگرجامعه‌تبدیل به‌یک کل شد ،افرادبلافاصله عینیت میان همدیگررا درخواهندیافت .

اگرمن تصویری یا ایده آلی ازانسان داشته‌باشم ،انسان دیگررا که در واقعیت ،غیرازمن است وفردجداازمن است وروابط بسیارمعدودومعین‌با من دارد (یااصلاً"هیچ رابطه‌ای با من ندارد)وسایرروابطش با من تیره‌و

نا معین ومجهول است، می پذیرم ودر عینیت، او را درخودمی یابم و در یک کلیت، امکانات روابط درهمه جهات میان ما گشاده وروشن ومعلوم می گردد وروابط میان ما "بیش از روابط قراردادی میان ما" می گردد (این است که درجامعه، روابط قراردادی میان افراد، وظایف ووضع افراد را نسبت به هم تعیین نمی کند. مثلاً قرارداد فردی میان کارگروکارفرما) انسان دیگر، انطباق با این صورت یا این ایده آل دارد.

به محض که انسان دیگر، جزو این تصویر، درک وپذیرفته وشناخته شد، ازسوئی، اووا قعیت وفردیت وغیریت خودرا زدست می دهد (طبعا "همه روابط آزادما نسبت به همدیگرمنتفی می شود) وازسوئی ما با هم "ازهمه جوانب ودرهمه روابط "با هم امکان پیوندپیدا می کنیم وبا هم مساوی می شویم. مسئله برتری وپست تری ازمیان برداشته می شود. احساس رقابت وحسادت وبرتری جوئی (حاکمیت وجستن حیثیت وقدرت) وبالاخره آخرین شکل غیریت که دشمنی وتضادباشد، منتفی ونابودساخته می شود. همه افراد دراین کل، از این به بعد، خودرا دردیگری ودیگری را درخودمی یابند.

با نفوذ این تصویریا ایده آل درانسان هاست که انسان ها با هم تساوی وپیوند (همبستگی) وبالاخره، وحدت پیدا می کنند (همبودمی شوند). ولی نفوذ ودامنه نفوذ این تصویریا ایده آل، ازوجودواقعیت انسان، جدا ناپذیراست. یعنی تا "روابط غیریت "با انسان های دیگرنباشد، این تصویروایده آل، نه پیدایش می یابدونه نفوذ می کند.

ازاینگذشته این دو (واقعیت وتصویر) نه تنها متضادباهمندبلکه متمم همدیگرنیزهستند. ما به انسان دیگردرواقعیتش برخوردمی کنیم وهمیشه در عملواقعی با انسانها، درواقعیتشان روبروهستیم. وهمیشه دراین واقعیت است که با آنها نهایت تنش وکشمکش را داریم (چون با آنها همیشه خودرادر فرق داشتن وغیربودن روبرومی دانیم.) ولی دراین واقعیت نیزهست که دیگری جان دارد، وجوددارد، حق به وجودفردی دارد، حق به احترام به وجودش دارد، حق به آزادبودن وفردیت خوددارد. وبا ترک این دامنه واقعیتش، ازاین حق ها کاسته می شودوبالاخره درآن کل (تصویریاایده آل) همه این حق ها راازدست می دهد. ولی ازطرفی با همین انسان واقعی، همزمان با این رابطه درواقعیت، درتصویروایده آلی ازانسان رفتار می کنیم (هرچه بیشتراین تصویریا ایده آل در، نفوذ وقدرت دارد) ودراین

جا ست که با ا وبیشتروبهترپیوندوهمبستگی می یا بیم .وبا قدرت همبستگی، می یا بیم .وبا قدرت همبستگی ،که ا زا ین تصویروا یده آل ترا وش می کند ، آ ن تنش ها وکشمکش ها میا ن خودوا نسا ن وا قعی دیگررا نا دیده می گیریم یا برآ ن غلبه می کنیم‌وخنثی می سا زیم‌یا میا ن آ ن دوتعا دل می دهیم، بدون آ نکه بکوشیم تصویرا نسا ن را با آ ن وا قعیت ا نسا ن نا بودسا زیم‌و بدون آ نکه بکوشیم‌وا قعیت ا نسا ن را با آ ن تصویروا یده آ ل نا بودسا زیم . تصویروا یده آ ل بدین شیوه تحقق نمی یا بدکه جا ی وا قعیت بنشیندو وا قعیت را درخودحل ومرتفع سا زدبلکه متمم‌وا قعیت شودووا قعیت راتا ئید کند .

هرحقیقتی که گسترده شد ،دروغ می شود

ا سلام‌را ستین،سوسیا لیسم‌را ستین. . .هیچگا ه تحقق نیا فته ا ست وهیچگا ه تحقق نخوا هدیا فت .چون هرا سلام‌را ستینی یا هرسوسیا لیسم‌را ستینی که تحقق یا فت ،ا سلام دروغین وسوسیا لیسم‌دروغین می شود .آ نچه تحقق نیا فته وبه حکومت وقدرت نرسیده ،را ست وحقیقت ا ست ولی وقتی تحقق یا فت وبه حکومت وقدرت رسید ،دروغ وبا طل (ضدحقیقت)می شود .به همین علت نیزهست که درحین تحقق آ ن ا سلام‌یا سوسیا لیسم،که خودرا را ستین می خوا نند ،بلافا صله ا سلام‌وسوسیا لیسم‌را ستین دیگربه وجودمی آ ید .ا سلام وسوسیا لیسم‌را ستین ،طا قت وتا ب وا قعیا ت را ندا ردوتا موقعی راستینند که وا قعیت نیا فته ا ند .

برا ی جلب خوا ننده نوشتن

"برا ی خوا ننده نوشتن " ،غیرا ز"برا ی جلب خوا ننده نوشتن"ا ست . نویسنده ا ی نیزهست که نمی خوا هدخوا ننده را به خودجلب کندوحتی اورا نسبت به خودمتنفروخشمنا ک می سا زد ،با وجودآ ن ،ا وبرا ی خوا ننده می نویسدودروا قع آ نکه برا ی جلب خوا ننده می نویسد (تا خوا ننده را به هروسیله ا ی که شده به خودجلب کند) ،برای خود (به منفعت وغرض خودش) می نویسد .آ نکه کا ری برا ی جلب مردم‌می کند ،آ ن کا ربیشتربرا ی خودش هست تا برا ی‌مردم .معمولا" غا لب مردم‌کا ری را که برا ی جلب مردم‌کرده می شودبا کا ری که برا ی مردم‌کرده می شودمشتبه می سا زند .وهرسیاستمداری

ا زا ین مسئله‌سوء ا ستفا ده می کندچون مردم‌دقیقا "نمی توا نندمشخص سازند که‌حدفا صل میا ن کا ری که‌برا ی مردم‌کرده مـی‌شودبا کا ری که‌برا ی جلب مردم‌کرده می شود .کجا ست .چون کا ری هم‌که‌برا ی مردم‌کرده می شودا ندکی دیرترجلب مردم‌را می کند .

چرا نبا یدآ شکا را نیکی کـــرد؟

ا عما ل خوب ،موقعی به‌چشم می خورندکه‌همه‌مردم‌ا عما ل بدبکنند .یک عمل خوب ،درجا معه‌ا ی که‌همه‌عمل بدمی کنند ،عمل غیرعا دی وطبعا " چشمگیرا ست .ا ینکه‌درجا معه‌ا زهمه‌خوا سته‌می شودعمل نیک خودرا نشا ن ندهید ،برا ی ا ین ا ست که‌همه ،خودرا دربدی وا غرا ض خودپرستا نه‌شبیه‌و نظیرهم‌می دا نندوا حسا س یک نوع تسا وی میا ن خودمی کنندکه‌همه‌را شا د وراضی می سا زد .
ولی آ نکه‌یک عمل خوب کردوآ نرا نشا ن دا د ،ا ین فضا ی همرنگ ومسـاوی ا جتما عی را به‌هم‌می زند .آ نقدربدبا شیدکه‌دیگرا ن بدهستند .هما ن‌ا غراض خودپرستا نه‌را دا شته‌با شیدکه‌دیگرا ن دا رند .وا گرخوا ستیدگا هی نیز خوبی ا ی بکنید ،طوری ا ین عمل را نجا م‌بدهیدکه‌خرا فه‌تسا وی همه‌با هم ، به‌هم‌نخورد .ا ین چنین خوبی ا ی، سبب حسدورزی بی نها یت شدیددیگرا ن خوا هدشدوا ین حسد ،دیگرا ن را بهترنخوا هدسا خت (عمل خوب شما ،سرمشق آ نها قرا رنخوا هدگرفت .آ نها رقا بت‌با خوبی شما نخوا هندکرد)بلکه‌با شدت ما نع خوبی کردن آ ینده‌شما خوا هندشد .

تولـدخدا ئی تا زه

مفا هیم‌وا رزشها ی ا خلاقی برا ی مردم‌درجا معه‌ها ی دینی،قا بل ا نفکاک ا زمفهوم‌خدا یشا ن نیست .ا ین ا ست که‌پیش ا زنفی کردن مفهوم‌خدا ،یا تزلزل ا نداختن به‌ا یما ن به‌خدا ،با یدا رزشها ی ا خلاقی را برپا یه‌دیگری کذا شت ،تا ا کرمردم‌بی خدا شوند ،بی‌ا خلاق نشوند .بدون ا یجا دقبلی اخلاقی که‌بتوا ندبرپا یه‌عقل وتجربیا ت ا نسا ن با یستد .شک وتزلزل درمفهوم خدا ،ا خلاق موجودرا درجا معه‌ا زبین می برد .چه‌بسا "ضرورت تغییرا رزشهای ا خلاقی "برا ی‌مردم‌ا ین جا معه‌ها،فقط نشا ن "ضرورت تغییرمفهوم‌خدا "هست. یک ا خلاق که‌درچنین جا معه‌ا ی مرد ،خدا ئی تا زه‌تولدمی یا بد .وا ین

پیدا یش مفهوم خدا ی تا زه ا ست که در ا یرا ن ،خدا ی قرآ ن را به کلـــی رد وطرد می‌کند ،ا ز ا ین روا سلامیها ی را ستین می کوشندکه چهره ا ین خــدا ی وحشت وا نتقا م وجنگ وخفقا ن را با فنون آ را یشگری دلپذیرسا زند .

یک نا م وهزا ر صـــورت

ا نسا ن ا زخدا یش هرگزنمی توا ندبه یک تصویرقنا عت کند ،بلکه در هــــر موقعی تصویری دیگرا زا ودا رد .ا وبا "یک نا م "خدا ،هزا رتصویــــــــررا می پوشا ند .نا م خدا می توا ندیکی با شدولی تصویری که هرا نسا نی درموا قع مختلف ا زا ودا رد ،با هم فرق می کندوحتی متضا دبا همند .فقط ا ین نــــا م وا حد ،سرپوش کثرت ا ین تصا ویرمختلف ومتضا دمی شود .به همین علت ا ست که ا دیا ن تک خدا ئی با ا صرا را زمؤمنین خودمی خوا هندکه خدارادرتصویــری وا حد ،تثبیت ومشخص نسا زند . مقصودا زا ین جمله تورا ت که " ا زیهــــوه خدا یتا ن صورت نسا زید "ا ین ا ست که ا زا و "یک تصویرعمومی ویکنوا خــت و ثا بت ومشخص " نسا زید ، تا هرکسی درهرفرصتی وهرحا لتی طبق مقتضیا ت وشرا ئط ،زیرا ین نا م وا حد تصویری دیگرا زخدا یش بکشدونا خودآگــــاه ، لحظه به لحظه بتوا ندا ین تصویررا تغییربدهدولی دروحدت ا سمش متوجـــه ا ین تغییرا ت آ ن به آ ن تصا ویرنشود .ا ین ا سم وا حدا ست که نمی کذا رد در دریا بدکه ا وبا تصا ویربسیا رزیا دا زخدا کا ردا رد .ا وهرلحظه ا ی با تصویری دیگرا زخدا کا ردا ردوبا چنا ن سرعتی ا ین تصویررا به تصویردیکرتبدیـــل می کندکه خودش نیزا زآ ن بی خبرمی‌ما ند .

به همین علت نیزهست کدا زهردینی با تا ویل چندآ یه ا زکتا ب مقدســـش می توا ن تصویری منا سب حا ل وهدف وسیا ست روزومقتضیا ت ا جتماع‌ازخـدا به مردم‌را ئه دا دوبقــا ی‌ا بدی آ ن دین را تضمین کرد .وفرق فلسفه با دین آ نست کدفلسفه زیرهرنا می (کلمه ا ی)با یدتصویری یا معنا ئی ثا بـــت‌و مشخص بکذا ردوبنما یدوا ین را بطه محکم میا ن نا م وتصویر (یا معنا) ،سبب می شودکه وقتی کسی توا نست آ ن معنا را ردکندیا نا قص ومعیوب بیا بـــد بلافا صله آ ن نا م نیزمخدوش ومشکوک می شودا زا ین روعمریک فلسفــــه ، کوتا ه هست .روشنی فلسفه ،سبب شکنندکی آ ن هست .وا بـها م‌وتیرکی دیــن، سبب بقا ی دین . کسی که می خوا هددستکا ه فلسفی بسا زدکه دوا م بیشتــردر تا ریخ دا شته با شدبا یدزیرهرا صطلاح ا سا سی ا ش ،بتوا ندتصا ویرومعا نــی

گونا گون بگنجا ند .

وحدت ا سم وا صطلاح ،روشنی شدیدیست برا ی پوشا نیدن تغییرمعا نــــی و تصا ویر مختلف .

۴ دسا مبر ۱۹۸۶

فهرست مندرجات این کتاب